



دیوان
میرزا تقی
میرزا

نستعلیق
میرزا و وزیر

ناشر نشر محمد



Call No.....

Account No.....

J. & K. UNIV

This book should be returned
An overdue charges of 6 nP. will be
kept beyond that day.

0164

FREE GIFT

Person poetry

Call No.....

Account No.....

J. & K. UNI

This book should be returned
An overdue charges of 6 nP. will
kept beyond that day.

0164

FREE GIFT

0164

نسخہ خوشنویسی این دیوان شعر ابدی و روح رفیع خواہر نرگس

پر دین تقدیم میدارم

نرگس

دیوان

پر دین اعضا

خط
اسمعیل سراد و فرزند کرتا

پیشتر

رحیم چاوش اکبری

بوش

محمد عالمگیر تهرانی

۲۱
۲۵۹۵

دیوان پروین اعتصامی

نسخه تنظیم: اسماعیل نژاد فرزند کریم

نگارنده پیشگفتار: دکتر رحیم چاوش اکبری

لینوکرافت: ارمغان تصویر

دیراسته: چاوش اکبری

نوبت چاپ: هفتم ۱۳۷۳

چاپ: احمدی

مستند: ۳۰۰۰ جلد

بکوشش: محمد عالمگیر برانی

ناشر: نشر محمد تقی : ۳۱۱۹۹۲۹
۳۱۳۳۸۶۹

حق چاپ برگزیده تعلید از روی این نسخه منسوخ است

ASHMUSEUM LIBRARY
Acc N 530949
Date 24.10.2005



نقاشی اثر آواز در کمال

فہرست عناوین

| | | | | |
|---------|-------------------|--------|---------------|--------------|
| صفحہ ۴۲ | بی پدر ۱۵ | صفحہ ۱ | امروز و فردا | آرزو |
| ۴۳ | پامیال آرز ۱۶ | ۲ | امید و نوسیدی | آتش دل |
| ۴۶ | پیام گل ۱۸ | ۳ | اغذوہ فخر | آرزو |
| ۴۷ | پایہ و دیوار ۲۰ | ۴ | ای رنجبہ | آسائش بزرگان |
| ۴۹ | سکیت پری ۲۱ | ۵ | باد بروت | آرزو |
| ۵۰ | پیوند نور ۲۴ | ۶ | بام شکستہ | آرزوی مادر |
| ۵۳ | تاراج روزگار ۲۴ | ۷ | بازی زندگی | آرزو |
| ۵۵ | توانا و ناتوان ۲۵ | ۸ | بلبل و مور | آئین آئینہ |
| ۵۶ | توشہ پرمردگی ۳۰ | ۹ | برف و بستان | آرزو |
| ۵۶ | تہدست ۳۳ | ۹ | برک بیزان | آرزوی پرواز |
| ۵۹ | تیر و کمان ۳۶ | ۱۲ | بنفشہ | احسان بی ثمر |
| ۶۱ | تیرہ بخت ۳۷ | ۱۲ | بہای جوانی | ارزش کوہ |
| ۶۳ | تیمار خوار ۳۹ | ۱۳ | بہای نیکی | اسکیتیم |
| ۶۶ | جامہ عرفان ۴۰ | ۱۴ | بی آرزو | از یک غزل |

| | | | | | |
|--------------|----|----------------|-----|---------------|------|
| جان و تن | ۶۸ | دو همدرد | ۱۰۱ | صفحه | صفحه |
| جمال حق | ۶۹ | دو همراز | ۱۰۳ | سختی و سختیها | ۱۳۱ |
| جولای خدا | ۷۱ | دیدن و نادیدن | ۱۰۴ | سپید و سیاه | ۱۳۲ |
| چند پند | ۷۶ | دیده و دل | ۱۰۶ | سر نوشت | ۱۳۳ |
| حدیث مهر | ۷۷ | دیوانه و زنجیر | ۱۰۸ | سر و پیک | ۱۳۷ |
| حقیقت و مجاز | ۷۹ | ذره | ۱۱۰ | سرود خارکن | ۱۳۸ |
| خاطر خشنود | ۸۰ | ذره و خاش | ۱۱۱ | سعی و عمل | ۱۴۰ |
| خوان کرم | ۸۱ | راه دل | ۱۱۴ | سفر است | ۱۴۲ |
| خون دل | ۸۴ | وقت رفوی | ۱۱۵ | سیه وی | ۱۴۴ |
| درخت بی بر | ۸۵ | رنج و سخت | ۱۱۷ | شاهد و شمع | ۱۴۵ |
| دریای نور | ۸۶ | رو باه نفس | ۱۱۸ | شب | ۱۴۶ |
| دزد خانه | ۹۰ | روح آزاد | ۱۲۱ | شبا ویز | ۱۴۹ |
| دزد و قاضی | ۹۱ | روح آزوده | ۱۲۳ | شکایت پریزن | ۱۵۱ |
| دکان ریا | ۹۳ | روش آفرینش | ۱۲۵ | شرط نیکبانی | ۱۵۲ |
| دو مخسر | ۹۶ | زاهد و خود بین | ۱۲۶ | سگسته | ۱۵۳ |

| | | | | | |
|-----|---------------|-----|---------------|-----|-----------------------|
| ۲۱۸ | کُشتِ بی‌حاصل | ۱۹۱ | فلسف | ۱۵۵ | کُنج روح |
| ۲۲۰ | کرک و سکت | ۱۹۲ | قائد تقدیر | ۱۵۸ | شوق برابری |
| ۲۲۱ | کرک و شبان | ۱۹۴ | قدر هستی | ۱۶۰ | صاعقه‌ها، ستم اغنیاست |
| ۲۲۴ | کره کُشای | ۱۹۶ | قلب مجروح | ۱۶۴ | صاف و درد |
| ۲۲۸ | کریه بی‌سود | ۱۹۷ | کارگاه | ۱۶۵ | صید پریشان |
| ۲۲۸ | کفتار و کردار | ۱۹۹ | کارگاه حریر | ۱۶۹ | غفلت‌میم |
| ۲۳۲ | کُمل بی‌عیب | ۲۰۰ | کاروان چمن | ۱۷۲ | طوطی و سُر |
| ۲۳۴ | کُمل پُرمرده | ۲۰۱ | کارهای ما | ۱۷۴ | عشق حق |
| ۲۳۶ | کُمل پنهان | ۲۰۳ | کرباس و الماس | ۱۷۶ | عمر کُمل |
| ۲۳۷ | کُمل خودرو | ۲۰۵ | کعبه دل | ۱۷۸ | عهد خونین |
| ۲۴۰ | کُمل سُرخ | ۲۰۹ | کمان قضا | ۱۸۰ | عیب جو |
| ۲۴۳ | کُمل و خار | ۲۱۱ | کوته نظر | ۱۸۲ | غرور نیکبختان |
| ۲۴۶ | کُمل و خاک | ۲۱۲ | کودک آرزومند | ۱۸۵ | فرشته انس |
| ۲۴۸ | کُمل و شبنم | ۲۱۴ | کوه و کاه | ۱۸۸ | فریاد حسرت |
| ۲۵۰ | کُله بی‌جا | ۲۱۵ | کیفر بی‌هوسر | ۱۹۰ | فریب استی |

| | | | | | |
|------------------|-----|-----------------|-----|------------------------------------|-----|
| کنج امین | ۲۵۲ | نشان آزادی | ۲۸۹ | نغمه صبح | ۳۱۴ |
| کنج درویش | ۲۵۴ | نغمه خوشه چین | ۲۹۰ | یاد یاران | ۳۱۸ |
| کوهر اشک | ۲۵۹ | نغمه رفوگر | ۲۹۲ | قصائد | |
| کوهر و سنگ | ۲۶۱ | نکته ای چند | ۲۹۴ | | |
| لطف حق | ۲۶۵ | نکوهش بیجا | ۲۹۵ | ایدل عشق مخور غم دنیا را | ۳۲۳ |
| مادر دور اندیش | ۲۶۹ | نکوهش بی خبران | ۲۹۶ | کارده نفس تب کار را | ۳۲۶ |
| نرخ زیرک | ۲۷۱ | نکوهش نطو هیده | ۲۹۸ | رأیت باید را کن جهان را | ۳۲۸ |
| مست و هشیار | ۲۷۳ | نوروز | ۲۹۸ | یکی پرسید از سواد کز مردن چه خوانی | ۳۲۹ |
| معمار نادان | ۲۷۳ | نهای آرزو | ۳۰۰ | ای کنده یل فتنه زیادت | ۳۲۲ |
| مناظره | ۲۷۷ | نیکی دل | ۳۰۱ | ایدل فلک سفد کجوار است | ۳۳۳ |
| مور و مار | ۲۷۹ | هر چه بادا باد | ۳۰۱ | آهوی روزگار نه آهوست از دست | ۳۳۷ |
| نا از موده | ۲۸۱ | همیشین نا هموار | ۳۰۳ | ای عجب: اینراه نه راه خداست | ۳۳۸ |
| نا اهل | ۲۸۵ | آشیان یران | ۳۰۶ | گویند عارفان بنهر و حکم گمیاست | ۳۴۲ |
| ناتوان | ۲۸۶ | ای کرب | ۳۰۹ | شالوده کاخ جهان بر آبت | ۳۴۵ |
| نامه به نوشیروان | ۲۸۷ | ای مرغ غلت | ۳۱۲ | آغس کز چو سیمخ بی نشانت | ۳۴۷ |

| | | | | | |
|----------|--------------|----------|---------------------------------|----------|------------------------------------|
| صفحه ۴۲۳ | مقطعات | صفحه ۳۸۶ | نخواست هیچ خردمند و ادم از آیام | صفحه ۳۵۱ | اگر چه در ره هستی هزار دشواریست |
| ۴۲۴ | در تعزیت پدر | ۳۸۸ | نفس گفت بسی اثر و بسی مبهم | ۳۵۲ | عقل از کار بزرگی طلبید |
| ۴۲۶ | سنگ مزار | ۳۹۰ | تا باز از جهان سودا کریم | ۳۵۳ | ای دل بغداد و بقالی چنان نیست |
| ۴۲۷ | صحیفه | ۳۹۲ | بدشاند زیر کیند گردان | ۳۵۸ | دل اگر توشه و توانی داشت |
| ۴۲۸ | گفتنامه | ۳۹۸ | دزد تو شد این مانه زمین | ۳۶۰ | فلک ایدوست ز بس سجد و سیر گردد |
| | | ۴۰۰ | دگر بازه شد از تاراج بهمن | ۳۶۳ | سخت اوراق دل از هجر پنداری خست |
| | | ۴۰۲ | پرده کس نشد این پرده فیا کون | ۳۶۵ | سر عقل که خدمت جان کند |
| | | ۴۰۳ | گرت ایدوست بود دیده روشن بین | ۳۶۶ | ای دست دزد حاجب در بان نموده |
| | | ۴۰۴ | تو بلند آوازه بودی ای روان | ۳۶۸ | دانی که راسخ و صفت پاک |
| | | ۴۰۶ | گردون نرود ز تند زقاری | ۳۶۹ | هفته ما کردیم ماه و سالها کردیم با |
| | | ۴۰۷ | سود خود را چه شمار کی زیانکاری | ۳۷۱ | کار ما بود این کار که اختر |
| | | ۴۰۸ | ای شده سوخته آتش نفعانی | ۳۷۳ | ای سیه مار جهان اشد مفسد |
| | | ۴۱۳ | اگر روی طلب زائنه معنی مگردانی | ۳۷۸ | ای شیشه کیتی و در درش |
| | | ۴۱۷ | بسوز اندرین تیه ایدل نهانی | ۳۸۳ | ای بنحیر ز منزل پیش آهنگ |
| | | ۴۲۱ | همی بابل در چون و چرائی | ۳۸۴ | دخانه شعله خفته و دزدان بجوی مابم |

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اختر چرخ

کسند
شخصیت و افکار و اندیشه های همه شاعری را در اوضاع اجتماعی و محیط زندگی اجتماعی
و عبارت دیگر آنچه می سراید آئینه ی تمام نمای زندگی اجتماعی است
اما این قانون در حق پروین تفاوت می کند. او در سال چهارم و دویست و هشتاد و پنج
بر نیز زاده می شود و درست چهارده سال دارد (۱۲۹۹ خورشیدی) که وضع اجتماعی ایران
می شود و ضاخان در عرصه قدرت و نمایی میکند و ایران و ایرانی چهار نعل بسوی تمدن
غرب میرود

زن ایرانی که تا زکی از قید حجاب برآمده و تابنده به تقلید فرنگی میسر دارد
خلق را تقلیدشان بادد ای و صفت بر این تقلید با
پوشیدن لباسهای مدرن و پائی او را از فرهنگ اسلامی ایرانی به کلی غریب می سازد
یک

میرود که بزرگترین فاجعه می تاریخ ایران یعنی از خود بیگانگی را شکل بخشد و خود را پس
انجمنی را دلیل شخصیت و مقام خود میدانند.

پروین هم در سیر این موهبت است. با اینکه بمحض دخترانه امریکائی می رود به سال کنیز او و
فارغ التحصیل می شود اما تحت تربیت پدر بزرگوارش شادروان یوسف اعتصامی آریا
فارسی عربی می آموزد و با کتب بزرگان عتیقه الهی عرفان چون سنائی و عطار و حضرت
مولوی حافظ و میکسیر از جهان اوان زندگی و دلی و شعر را از مزه می کند و در میان
بزرگان ادب آن روز یعنی در خانه پدرش اشعار خود را میخواند و موجب استعجاب بزرگان میشود
بعد از سی و پنج سال عمر وقتی زندگی او دواعی میکند اثری از او باقی می ماند که همیشه بحث انگیز بوده است
گاهی اوقات می تاریخ دان چارست تردید می شود که از یک دختر تربیتی آفریدن چنین
اثری محال است و بنا چارسی می کند به صورتی که هست او را از تربیت بزرگوارش استیفاء نیست
اما توجه نمی کنند که پروین بعنوان یک زن مسلمان ایرانی در برابر هجوم تمدن غربی تمام
مشخصات مسلمان ایرانی باقی میماند و نتیجه تمام شعری که در طول چهارده قرن
پشت سرمی گذارد و جاودانی می شود.

از سوی دیگر یکی هم کتابچه ای بعنوان شصت شاعری بنویسد تمام حرفهایش اینکه
این شعرها از پروین نیست!

این ادعایم از آنجاست که مدعی نه تنها شعرشناس نیست، بلکه مرد است و طبعا
از احسان، مادری، عاری.

داستان بیل انداختن حضرت موسی^ع بوسیدی مادرش را، صد شاعریا به نظم در آورد
یابد آن حکایت سگفت آور قرآن، نتیج، داشته اند، اما اکثر آنها نظم مطلق است و از روح
شعر بودن خالی است. تا شاعری ن باشد و بطور فطری روح مادری آتش باشد و نمواند
التهاب دهن یک مادر را که بر اصل و دخی دشان چون بیل ایستاده بازی امواج را
باسیدی کوچک که جلگه کوشه می اورا بازی گرفته است باین بیانی که حتی با شعر مولانا
پهلومیزند در قالب شعر بریزد:

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| مادر موسی چو موسی بیل | دقتند از گفته می بیل |
| خود ز حالش در باحسرت نگاه | گفت کای زنده خدایی کنایه |
| گرفراموش کند لطف خدا | چون بی زین کشتی بی نا خدا |
| گر نیارد ایزد پاکت بیاد | آب خالت را در دهان که بیاد |

البته برای نشان دادن هنر عظیم شعر پرورین توجه خواننده می محترم را جلب میکنیم به استخدام
کلمات «آب، خاک و باد» و بیت اخیر که صنعت مراعات النظیر را با نهایت
طرافت بکار برده است این روح ناشناخته می «مادری» در قطعی آشیان دین را

باوج میرسد، کس را جز نیک ن این احساس نخواهد بود که درام در زمان شکار پرندگی
 مادر را برآید و شادی کودکان صیاد را از گرفتن آن طایر بازگو کند و انگاه اشیا بی مادر
 فاشدن چه مارا تجسم بخشد و در پایان به یک مثنوی در زمان گریزند و یک دنیا احسا
 تا لطمه مادرانه را بصوت قطره اشکی بر چشم خواننده بنشاند که فرزند مکر داشت صیاد؛
 از سنگ مزار پروین بگویم: اکثر شعراء گاهی تفاخر کرده اند حق آنهاست چون سعدی:

بر حدیث من خوش تو نفراید کس همین است سخنانی زیبایی
 حقیقت میری ای ست نظم بر حافظ قبول خاطر و لطف سخن ادا است

اینهم مطلع سنگ مزار پروین:

اینکه خاک سبزه بالین است آخر چرخ ادب پروین است
 اینکه پروین خود را، آخر چرخ ادب، میابد، تفاخر نیست و اگر هم باشد حق است که تنها
 در همین بیت نام عزیزش را ایها ناچیان بکار گرفته است که می توان گفت صنعت ایهام
 از انحصار حافظ بزرگ در آورده است.

در صناعات شعری، تشخیص در زبانهای اروپائی: Animisme از پانگامند
 برخوردار است و آن اینکه، به تعبیر اساتید فن شاعر موجودات بیجان، جان می بخشد و بر آنها
 شخصیت میدهد. وقتی در شعر شاعری مصرعی می بینیم: ای سنگ فرش کوچه تو را ندیده ام؟

از اینده شاعری بکنی حرف میزنند و چار کفقی میگویم و در مثنوی حضرت مولوی سخن در این
 سکر بزه درشت معاندی معجزه ای از پیامبر رحمت تلقی میشود که حاتم معجزه ای بزرگ است
 انسانی که زبان آذربایجان امیر میامید و بارها حید بابای شادروان شهریار را
 خوانده اند همیشه از این شعر است و بزرگ لذت میبرد که میفرماید: وقتی که بعد از سالها
 بزرگ کامم بر گشتم سگفرش کوچ ما سر می کشیدند و دنبال من خیره میگردیدند بعد و باره آرام و
 خاموش میخوابیدند من چون در نقل احساسات عشق و جوانی به هم شعر خود سگفرش کوچ را
 بصوت شادی نده استخدام کرده ام:

یاد آن شبها که با صد شوون و سرکوی تو می خواندم نما
 باورت ناید بر سر از سگفرش او شنیدی که میروم عیش
 به هر تقدیر این صفت شخص در شعر ما زیاد نیست ولی نصف بیشتر دیوان پیران همین
 تشکیل میدهد این سخن سعدی مایه آمد که: بهترینان بهترند راستوانند که بینند و این مایه
 هم پاسخ کسانی است با بختی تحقیر آمیز و استهزاء گفته بودند که یعنی چه؟ در شعر پیران
 عدس و ماش با هم گفتگوی کنند و یا آینه باشد سخن می گوید!
 دوست ناشناس من:

اگر مقدمه ای از روانشناسی خوانده باشیم خواهیم دید که وقتی خطر کی ناز و کم سال عروست

خود را قذاق می کند و او را به حمام میرود حتی برایش عروسی میگیرد و در دنیای پاک و بی پای
 او عروسیش جان میگیرد و از یک کودک واقعی بشیریه لالی آن کودک نیاز دارد.
 در همه این مراحل با روح عظیم مادری او کنار مادرش بنمایش می گذارد و جهان در برابر
 چشم مادر و همه می آن اشیا چون کودکشان در اندویشان متبند پروین چنین
 زن با تمام احساسات خدا و مادری، با انضمام روح عظیم شاعری و اینجاست که قطعه
 «برف پریشان حتی طبیعت شخصیت نیابد و بیت گوید پر از دود و جد این زبان ایرانی
 می فهمد لا غیر این قدر است وین در صنعت تشخیص همراه آگاهیهایی و از قابلهایی شعرا
 با صنایع لفظی و معنوی هم همراه است صنعت مناظره که از دیرگاه حتی پیش از اسلام در
 ایرانی بوده است و منظومه، درخت آسویک بر زبان پهلوی گواه گویمای آن است
 تا جائیکه بزی با درختی در قتل است و هر کدام مرایا و سو خود را برای بشربان میکنند و اینجا
 و درخت زبان هم دیگر را می فهمند، به قول استاد درون، بهار قطعه بطرز سوال و جواب
 یا «مناظره» خاص شعری شمال غرب ایران است و پروین هم از شمال غرب ایران
 تبریزی است که گذشته از قصائد و قطعات و تمیلات جاویدان مناظراتی ساخته است که
 خواننده می منصف خن اینک هزاران آفرین شاعرانه کند هیچ کلام دیگری ندارد.
 احاطه می این شاعر بزرگ بر اساطیر ایرانی و اسلامی هم در نوع خود بی نظیر است به تعبیر از اساطیر

ایرانی خلعت اندیشه رانشانی از تسلط اهرمن بر دل و جان انسان میدانند و در کنار آن
حکایات و نشین قرآنی چون گفتگوی موسی با سلیمان را باز هم در شکل مناظره می سرزند
لازم و مرسوم بودن هر چیزی در آفرینش از دید وسیع پروین دور نمانده است:

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| سخن گفت با خویش دلوی به نحو | که بی من کس از چه نوشیده ای |
| ز سعی من این مزرگردید شن | ز ظلمت کس پوشیده کلین ثیابی |
| بر آفتاب روی طاب چنین گفت | به خیره بسته بر تو طنابی |
| نه از سعی و رنج تو، کز رحمت ما | اگر چه کل بود رنگ و بانی |

آرمی حتی زنجیری که به پای دیوانه ای بسته اند بستم در دمای دل دیوانه می شود
انگاه از زبان دیوانه چنان با استواری سخن می گوید که دیگر فلاسفه هم مجال بیان نمی نمایند
می بسکساریم از غنیدن ما چاره عاقلان با این کراشنگی چراغ غنیده اند
با این حساب من حق خواهید داد که در کنار بزرگانی چون فردوسی ناصر خسرو و کسانی که
به حق حکیم نامیده شده اند پروین را هم حکیم مانوی شاعران بنامم.

این نسخه با این کیفیت متنازه پیش چشم شماست حاصل تلاش و زحمات طاقت فرمای پیشینه
و جوان صاحب ذوق جناب آقای اسماعیل آفرینشانی که در سرخس خن شایان ایران می باشد و کوشش
سزای گذاری ابر پاکدم جناب آقای محمد عالمگیر تهرانی اندیر محترم نشر محمد است که در برابر اینهمه

صفاسر تعظیم فرودہ آورده بقای عمر با عزتشان از درگاه حضرت احدیت بدعا خواستارم.

رحیم چاوش اکبری، یسنی بزرگی

تهران - آذرماه ۱۳۶۸

الحمد لله
الرحمن الرحيم

ارزوا

| | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| ای خوش اندر کنج دل ز معانی دین | نیت کشتن، لیک عمر جاودانی دین |
| عقل را دیباچه اوراق هستی نشان | علم را سرمایه بازار کانی دین |
| کشتن اندر باغ جان هر خطه ای گلین | و نذران فرخنده کشتن باغبانی دین |
| دل برای مهر بانی پر راندن لاجرم | جان بتن تنها برای جانفشانی دین |
| ناتوانی را به لطفی خاطر آوردن بدست | یا دعبس روزگار ناتوانی دین |
| در مدائن میهان جغد کشتن کبشی | پرستی از دولت نو شیرانی دین |

صید بی پر بودن از روزن بامش
گفت کو با طائران بوستانی دین

اشتر دل

| | |
|--|-------------------------------------|
| که هر که در صف باغ است صاحب مهر است | به لاله زکس مخمور گفت وقت سحر |
| شکوفه را از حسن زن و زهرگان خبر است | بنفشه مرده نور و زمید بهمارا |
| بهر رخ که درین منظرست زیب فرست | بجز رخ تو که زیب و فرشت خون دست |
| درین صحیفه زمین نیست نقشی و اثر است | جواب داد که من نیز صاحب نیم |
| هماره بر سرم از جور آسمان شری است | میان آتشم و هیچکس نمی نوم |
| هر آنکه در ره هستی است در ره خطی است | علامت خط است این قبایحی ان |
| بدست رهزن کیتی هماره شیر است | برخت خون من و نوبت تو نیز است |
| ولی میان شب تا سحر کمان اثر است | خوش است اگر کل امروز خوش بود |
| که تا ز پای نفیستیم تا که پا و ستر است | از آن زمانه بیا استادی است |
| ز خوب و زشت چه منظور هر که را نظری است | یکی نظریه کل افکند و دیگری بیا |
| صبا صباست بهر سبزه گلش کدرا است | بیهوش نسیم که اینجا است بر تو میکند |
| که کل بطرف چمن هر چه هست عثوه کدرا است | میان لاله و زکس چه فرق هر دو خوشند |

| | |
|-------------------------------------|---|
| تو غرق سیم ز روغن خون دل نمین | به فقر خلق چه خندی، تو را که سیم و زر است |
| ز آب چشمه باران نمیشود خاموش | که آتشی که در اینجا است آتش حکمت است |
| هنرمای بودم بدین هنر مندی | سخن حدیث دگر کار قصه دگر است |
| کل از بباط چمن تکدل نخواهد رفت | بدان دلیل که مهمان شامی و سحر است |
| تو روی سخت قضا و قدر ندیدی | هنوز احسب تو را می نماید آری است |
| از آن، دراز مردم سخن دین معنی | که کار زندگی لاله کار مختصر است |
| خوش آنکه نام مکنونی بیاید کار گذاشت | که عمر بی ثمر نیاید عمر بی ثمر است |

کسی که دطلب نام نیک زنج کشید

اگر چه نام و نشانیش نیست نامور است

آرزوها

| | |
|--------------------------------------|----------------------------------|
| ای خوشامست سازه سرد پای دلبرداشتن | دل تهنی از خوب وزشت چرخ خضرداشتن |
| نزد شاهین محبت بی پروبال آید | پیش باز عشق آئین کبوترداشتن |
| خوشن بکدر خشن چون شمع در بنم افروختن | تن بیاد روی جانان اندر افروداشتن |
| اسکندر چون لعل پردن بخوابد | دیده را سوداگر یا قوت احمدداشتن |

| | |
|---|--|
| هر کجا نوار است خون پروانه خود را باختن | هر کجا نوار است خون در اچون سمندر دشتن |
| آب حیوان یافتن بی رنج و خطرات | زان همی نوشیدن یاد بخند دشتن |
| از برای سود، در دریای بی پایان علم | عقل را مانند غواصان، شناورد دشتن |
| کوشا و حکمت اندر کوش جان آختن | چشم دل را با چرخ جان منور دشتن |
| در کستان بهر خون نخل و دین بار | عار از ناچیزی سرو و صنوبر دشتن |
| از مس دل ساختن با دست دانش زربا | علم و جان را کمیا و کمیا کرد دشتن |

همچو موراندر ره همت همی مالوفتن
چون کلس همواره دست شوق بر سر دشتن

آسایش بزرگان

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| شنیده که آسایش بزرگان است | برای خاطر بیچارگان نیا سود |
| به کاخ و هر که آسایش است بنیادش | مقیم کشتن و دامان خود نیا لود |
| همی عادت و کردار زشت گم کردن | همواره بر صفت و خوی نیک افزودن |
| ز بهر بیهوده، از راستی برمی نشدن | برای خدمت تن روح را نفرودن |
| برون شدن ز خرابات زندگی میا | ز خود ز رفتن و میپا ز ای غمیودن |

رهی که گمراهش در پی است نپردن
دری که فتنه اش اندر پس است نکشود

آرزوها

| | |
|--|--|
| ای خوشنودای دل از دید پنهان ^{شتن} | مبحث تحقیق را در دفتر جان ^{شتن} |
| دیده بایی کارگاه و دوک و جلابان ^{فتن} | کنج بایی پاسبان بی گنجان ^{شتن} |
| بنده فرمان خود کردن همه افاق را | دیو بستن قدرت دست سلیمان ^{شتن} |
| درده ویران دل اقلیم دانش ^{شتن} | در ره سیل قضا بنیاد و بنیان ^{شتن} |
| دیده را دریا نمودن مردمک را غور ^{جگر} | اشک را مانند مروارید غلطان ^{شتن} |
| از تکلف دور گشتن، ساده خوش ^{نیتن} | ملک دهبانی خریدن کار و جهان ^{شتن} |
| رنجبر بودن، ولی در گسترار خویش ^{شتن} | وقت حاصل خرمن خود ابد امان ^{شتن} |
| روز را با گشت و زرع و تخم آوردن ^{شب} | شامگاهان در نور خویش ^{شتن} |

سر بلندی خواستن در عین پستی، ذره واک
آرزوی صحبت خورشید خشان ^{شتن}

آرزوی مادر

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| جهانزیده کشتاورزی به دشتی | به غمری داشتی زرعی و کشتی |
| به وقت غله خرمین توده کردی | دل از بنیاد کار آسوده کردی |
| ستمهای کشید از باد و از خاک | که تا از گاه می شد کندش پاک |
| جفا از آب و گل میدید بسیار | که تا یک روز می انباشت انبار |
| سُخنها داشت با هر خاک و باد | به هنگام شکاری و حصادی |
| سحرگاهی هوا شد سرد ز انسان | که از سرما به خود لرزید و هتان |
| پدید آورد خاشاک و خاری | سُست از تاک پیری شاخه‌ی |
| نهاد آن همیه را نزدیک خرمین | فروزینه زد، آتش کرد روشن |
| چو آتش دود کرد و غلّه سرداد | بنا که طائر می آواز در داد |
| که ای برداشته سود از کیل شصت | دین خرمین مرا هم حاصلی هست |
| نشاید کاتش اینجا بر فروزی | مبادا خانمانی را بسوزی |
| بسوزد که کسی این آشیان را | چنان دانم که می سوزد جهان را |
| اگر برقی به مازین آذر افستد | حساب ما برون زین دفتر افستد |
| بسی بستم بوق از حلقه و بند | که خواهم داشت روزی مرغی خند |

هنوز آن ساعت فرخنده دور است
هنوز این لاله بی باک سرور است
ترازین شاخ انکو داد باری
مرا آموخت شوق انتظاری
برگامی که پوئی کا مجوئیست
نهفته، هر دلی را آرزوئیست

توانی نجس جان ناتوان را
که بیم ناتوانیهاست جان را

آرزوها

ای خوش از تن کوچ کردن خانه بدین شستن
روی مانند پری از خلق پنهان دانا شستن
همچو عیسی بی پروبی بال گردون شدن
همچو ابراهیم در آتش کستان دانا شستن
کشی صبر اندرین دریا دافکدن چون ج
دید د دل فارغ از آشوب طغیان دانا شستن
در هجوم ترکنازان و کسانداران عشق
سینه ای آماده بهر تیغ باران دانا شستن
روشنی دادن دل تاریک را با نور علم
در دل شب بر تو خورشید رخسان دانا شستن

همچو پاکان کنج در کنج قاعدت فتن
مور قانع بودن و ملک سلیمان دانا شستن

آمین آینه

وقت سحر به آینه امی گفت شانه ای
مار از مانده رنجش و سیره روز کرد
هرگز تو بار رحمت مردم نمی کشی
از تیرگی و پیچ و خم راههای ما
با آنکه ما بجای تبتان بیشتر بریم
گفتا هر آنکه عیب کسی در قفا شمرد
در پیش روی خلق بجا دهند از آنک
خاری بطعنه گفت چه حال زبانت
چون شانه عیب خلق ملن موبوعیان
ز آنکس که نام خلق بلفظ از پشت
ز آنکشت آرز، دامن تقوی سیمین
از مهر دوستان یا کار خوشتر است
آن که میاید که می طلبی یار لیل است
پر دین نشان دوست درستی راستی است

کاخ فلک چه کجرو کیتی چه تندخوست
خرم کسی که همچو توش طالعی نکوست
ما شانه می کشیم هر جا که تار مست
در تاب و حلقه و سر هر زلف گفت نکوست
مشتاق روی تست هر آنکس که خوبست
هر چند دل فرید و در خوش کند عدو
مار هر آنچه از بد و نیکیست و بدست
خندید کل که هر چه پرامت زبانت
در پشت سر نهند کسی که عیب جوت
دوری گزین که از همه بدنامتر هست
این جامه چون دریدنه شایسته رفوت
دشنام دشمنی که چو آئینه را شکست
دردا که هیچکس نتوان یافت آرزو
هرگز نیست از موده کسی انداردو

آرزوها

| | |
|--|---|
| ای خوشا خاطر ز نور علم مشحون ^{داشتن} | تیر کیمیا را ازین مستلیم بیرون ^{داشتن} |
| همچو موسی بودن از نور تجلی تابناک | گفتگو با خدا در کوه و مامون ^{داشتن} |
| پاک کردن خویش از آلودگیهای ^{زمین} | خانه چون خورشید در اقطار گردون ^{داشتن} |
| عقل را بازار گران کردن بازار وجود | نفس را بردن بدین بازار مغبون ^{داشتن} |
| بی حضور کیمیا، از هر سی زرسا ^{داشتن} | بی وجود کوه و در کنج قارون ^{داشتن} |
| کشتن اندر کان معنی گوهری علفروز | هر زمانی پرتو تابانی در کون ^{داشتن} |
| عقل و علم و هوش را بایکدگر آمیختن | جان و دل را از زندهین نخش معجون ^{داشتن} |
| چون نهالی تازه، در پادشاه رخسار ^{داشتن} | شاخه های خرد خویش از بار و بارون ^{داشتن} |

هر کجا دیوست آنجا نور زردانی ^{شدن}
 هر کجا مار است آنجا حکم افسون ^{داشتن}

آرزوی پروا

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| کبوتر بچه ای با شوق پروا | بجربست کرد روزی بال و پروا |
| پری از شاخکی بر شاخساری | گذشت از باغی بر جوکساری |

نمودش بسکه دوران راه نزدیک

ز وحشت سست شد بر جای ناکاه

که از اندیشه بر سر نو نظر کرد

نه فکرش با قضا و مساز کشتن

نه گفتی کان حوادث را چه نامست

نه چون هر شب حدیث آب و آبی

فتاد از پای و کرد از عجب فریاد

کز میان است رسم خود پندی

بدین حسردی نیاید از تو کاری

ترا پرواز بس ز دست و دشا

بیا موزندت این جرئت مه سا

هنوزت دل ضعیف و جبه خرد است

هنوزت نیست پای بر زن و با

هنوزت آنده بند و قفس نیست

شدش گیتی به پیش چشم تاریک

ز رنج خستگی در ماند در راه

که از تشویش سر در زیر پر کرد

نه اش نیروی زان به باز شدن

نه راه لانه دانستی کد است

نه از خواب خوشی نام و نشانی

ز شاخی مادرش آواز در داد

چنین افتدستان از بلندی

به پشت عقل باید بردباری

زنو کاران که خواهد کار بسیار

همت نیرو و فراید هم پر و بال

هنوز از چرخ بیم دستبرداشت

هنوزت بخت خواب است و آرام

بجز باریچه طفلان اهل نیست

کرد دِ پخته پس با فکر خامی

ترا توش مهر می باید اندوخت

باید هر دو با محکم نهادن

پریدن بی پر تدبیر مستی است

بستی در، دُچار گریه داریم

من اینجا چون گنهام تو چون کج

تو هم وزی روی من خانه بیرون

از این آرا که وقتی کنی، یاد

نه ای تازا شیان امن دلتنگ

مراد دامها بسیار بستند

که از دیوار شک آمد، که ازد

نگشت آسایشیم یک لحظه دما

هجوم فتنه های آسمانی

نکرد دشا حک بی بن بروند

نپوید راه هستی را به گامی

حدیث زندگی می باید اموخت

از آن پس فکر بر پای آید

جهان آله بلندی، گاه پستی است

بیالا، چنگ شاهین را شکاریم

ترا اسودگی باید، مرا رنج

بینی سخن بازیه های گردون

که آتش برده خاک و باد بنیاد

نه از چوبت گزند آید، نه از شک

ز بالم کو دکان پرها شکستند

کهم سر پنجه خونین شد، کهمی سر

کهمی از کربه ترسیدیم، که از با

مرا آموخت علم زندگانی

ز توسعی و عمل باید، ز من پند

احسان بی‌ٹم

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| باریدار بر بگل پر مرده ای گفت | کاز قطره بر کوشش تو اویزه ختم |
| از بخت شستن رخ مالیزه ت ز کرد | مگر فتم آب پاک ز دریا و تا ختم |
| خندید کل که دیر شد این بخش و عطا | رخساره ای نماند، ز کرمالدا ختم |
| ناسازگاری از فلک آمد، و کر نه | با خاک خمی کردم باخار ختم |
| نخواست سپحگاه مرا، گرچه بدین | هر زیر و بم که گفت قضا من ختم |
| تا خیمه وجود من افراشت نجفیت | کاز بهر و از کون شدش بر فرا ختم |
| دیگر ز نزد، ستم امید برداشت | کاز طاق و جفت آنچه مرا بود ختم |

منظور مقصدی شناسد بحر خفا

من با کلی نطفه، ره جهانرا شناسم

ازش کوهر

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| مرغی نهاد روپے باغی ز بختی | ناگاه دید دانه پعلی بر بختی |
| پنداشت چیدایت بجای لیس رُبُو | آری نداشت جز هوس چید چیدی |
| چون دید چ نیست فلکش بخاک رفت | زین نیش از نمود، چنیک از نمودنی |

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| خواندش گهر به پیش که من لعل شوم | روزی باین تکلف قیام کردنی |
| چون من نکرده جلوه کری هیچ شای | چون من سرور انده گهر هیچ معنی |
| مارا کند حادثه ای ز نه سچا | کو هر چو سگ سگریزه نیفتد به برنی |
| با چشم عقل گر کنی سوی من کنی | بمنی هر سزا جلوه بنظاره کردنی |
| در هیچ آرام بین چه خوشها و تا بهاست | افتاده و زبون شدم از افتادنی |
| خند مرغ و گفت که باین فرغ و رگ | بفر و شمت اگر بخرد کس به از زنی |
| چون منرق در دانه تواند نشان | آن کونداشت وقت که چشم روشنی |
| در دهر بس کتاب و دستان بود و لیک | درس ادیب را چند طفل کودنی |
| اهل مجاز از حقیقت چه است | دیو آدمی گشت به اندر زنی |
| آن به که مرغ صبح زند خیمه در چمن | خاش ابدیده چه دشتی گلشنی |
| دانا نجات بر تو کو هر نه مهرای | عقل نخواست پاکی جانش از نی |

پروین چگونه جامه تواند برید و دو
 آنس که نخ نکرده بیک عمر سوزنی
 اشک استیم

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| روزی گذشت پادشهی از گذر کوی | فریاد شوق بر سر هر کوی بام است |
| پرسید زان میانہ ملی کو دل میتم | کاین تابناک حسیت که بر تاج پادشاست |
| آن یک جواب داد چه دانیم ماکه است | پدایت انقدر که مستاعی گرانهاست |
| نزدیک رفت سیر زنی کوثر پشت و کفیت | این اشک دیده من و خون دل شام است |
| مارا به رخت و چوب شبانی فرقیه است | این کرک سالهاست که با کله اش است |
| آن پارسا که ده خرد و ملک زین است | آن پادشاه که مال رعیت خورد و کداست |
| بر قطره سرشک میمان نظاره کن | تا بگری که روشنی کوهر از کجاست |

پروین به کجروان سخن از راستی چو
کو آنچنان کسی که ز سجد حرف را

از یک غزل

| | |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| بی روی دوست دوش شب با سحر ندا | سوز و کد از شمع و من و دل اثر ندا |
| مهر بند چهره ز خاور نمی نمود | ماه از حصار چرخ سر بخت سر ندا |
| آمد طبیب بر سر بیمار خویش لک | فرصت گذشته بود و ندا و اثر ندا |
| دانی که نوشت داروی نهر کی رسد | آنکه که اوز کالسبدی بشیر ندا |

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| بارد کړا سید رمانی مکر شت | دی پیلې کله ز قفس دید و جان فنا |
| این صید تیره وز مکر بال مکر شت | بال و پری نزد چو بدم اندر اوقتا |
| میدید سعه در سپر و پرمی سر شت | پروانه حبس بوق آتش نمیکدخت |
| کز جمل و عجب گوش به پند پر شت | بشنوز من که ناخلف افتاد ان سر |
| در مزرعی که وقت عمل برز کر شت | خرمن نکرده توده کسی موسم درو |

من اسکت خویش را چو کهر پرورانده ام
دریای دیده تا که مکنوی کهر شت

امروز و فردا

| | |
|--------------------------|---------------------------------|
| که مرا از تو متفانی هست | ببل هسته به کل گفت شبی |
| گر ترا نیس چنین رانی هست | من به پیوند تو یکت رای شدم |
| تا بسینی چه تماثانی هست | گفت فردا بگفتان باز ای |
| هر طرف چه فزینانی هست | گر که منظور تو زیبانی ماست |
| همه جا شاهد رغانی هست | پا بهر جا که نهی بر کن کلهی است |
| چمن و جوی مصطفائی هست | باغبانان همگی سیدانند |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| قدح از لاله کبیر د ز کس | همه جا ساعت و صہبائی هست |
| نه زمُرغان چمن کُشت است | نه ز زراغ و زغن آوائی هست |
| نه ز کلچین حوادث خبری است | نه ز کلچین اثر پائی هست |
| بہم کس را سپرد خوبی نیست | بہمہ امیل مدارائی هست |
| گفت ازی کہ نہان است بین | اکرت دیدہ بینائی هست |

ہم از امروز سخن باید گفت
کہ خبر داشت کہ فردائی هست

امید نومی

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| بہ نومی سحر کہ گفت امید | کہ کس ناساز کاری چون تو نشیند |
| بہر دوست شوقی بود بستی | بہر جا خاطر می دیدی بستی |
| کشدی بر در ہر دل سپاہی | ز سوزی، نالہ امی، اسکی و آہی |
| ز بونی ہر چہ هست و بود ازشت | بساط دیدہ اسکت آلود ازشت |
| بس است این کار بی تدبیر کرد | جو انان را بہ حسرت سپیر کرد |
| بدین تلخی ندیدم زندگانی | بدین بی مایگی بازار گمانی |

نهی بر پای هر آزاده بندی

به اندوهی بسوزی حسرتی را

غبارت چشم را تاریکی آموخت

دو صد راه هوس اچاه کردی

ز امواج توایمن، ساحلی نیست

مراد هر دلی، خوش جایگاه است

دهم آذر دکان اموئیانی

دلی را شاد دارم با پیامی

عروس وقت را آرایش از ماست

غمی را ره ببندم با سروری

بهر آتش، کلتانی فرستم

خوش آن رمزی که عشقی را نوید است

به گفت ایدوست، کردشهای دورا

مرا باروشنایی نیست کاری

رسانی هر وجودی را گزندی

کشی از دست مهری امنی را

شرارت ریخته اندیشه را سوخت

هزاران آرزو راه کردی

ز تاراج تو فارغ، حاصلی نیست

بسوی هر ره تاریک راه است

شوم در تیرگی روشنایی

شامم پر تویی اباطنی

بنای عشق را پیدایش از ماست

نسیبانی پدید آرم ز موری

بهر سرشته، سامانی فرستم

خوش آن دل کا مذران نور امید است

شمارا هم کند چون ما پریشان

که ماندم در سیاهی وز کاری

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| نہ نیک سانند نو میدی وُ مَسید | جہان بکریست بر من بر تو خندید |
| در آن مدت کہ من اُمید بودم | بہ کردار تو خود را می سُتووم |
| مرا ہم بود شادیہا، ہوس | چمنہا، مرغشا، گلہا، ہنس |
| مراد لہر دے ایاں بکُخت | ہمان ناما ساز کارے کار من ساخت |
| چراغ شب ز باد صبحکہ مُرد | کُل دوشینہ کُتب ماند و پُرمُرد |
| سیاہیہای محنت جلوہ ام بُرد | درشتی دیدم و شستم چن خُرد |
| شبانکہ در دلی تنگ آرمیدم | شدم اشکی از چشمی چسکیدم |
| ندیم نالہ اسے بودم سحر گاہ | سُکنجی دیدم و شستم یکی آہ |
| تو بنشین در دلی کا ز غم بود پا | خوشند آری مراد لہای غمناک |
| چو کوی از دست ما بُردند فرجام | چہ فرق آرا سب تُو سن بود یارم |

گذشت اُمید و چون برقی خُشید

ہمارہ کی درخش برق اُمید

اندوہتہ

باد و کُ خوش پیر زنی گفت وقت کا
کا و خ: زینہ ریستم نوی سُفید

از بس که بر تو ختم شدم و چشمم دو ختم
ابر آمد و گرفت سر کلبه مرا
خزمن که دستم از همه چیز جهان تهیست
بی زاری کسی به کس ندهد همیزم و زغال
بر بست هر پرنده در آشیان بخت
نور از کجابه روزن بیچارگان فتد
از رخ پاره دو ختن رحمت رفو
یکت جامی وصله در همه جامه ام نهاد
دیر روز خواستم چو بوزن کنم نخی
من بس گرسنه خفتم و شب هاشام
زاندوه دیر گشتن اندود بام خویش
پرویزنت سقف من از بس شکستگی
هنگام صبح در عوض پرده عکبوت
در باغ دهر به تماشای غنچه ای

کم نور گشت دیده ام و قاتم خمید
بر من گریست زار که فصل تار سید
هر کس که بود برک زستان خود خرید
این آرزوست که نگر می آن ملی مید
بگرخت هر خرنده و در گوشه ای خرید
چون گشت آفتاب جهان تاب ناپدید
خوابه دلم ز سپهر انگشته چکید
زین روی وصله کردم از آن وزیم در
لر زید بند دستم و چشمم و گرنید
بوی طعام خانه همسایگان شنید
هر که که ابر دیدم و باران دلم طپید
در برف و گل چگونه تواند کس امید
بر بام و سقف ریخته ام تار مائید
بر پای من به بر قدمی خارا خلید

سیلابهای خاویز بسیار دیدم سیل سرکش از آن سبب از دیده ام دود

دولت چه شد که چهره زرد ماندگان بخت اقبال از چه راه ز بحیرت ارکان رسید

پروین تو انکاران عجم مسکین نمی خورد

بهیوده اش کلوب که سردست این خدا

ای نخبه

تا بکی جان کنان اندر آفتاب ای نخبه ریختن از بهر نان از چه آب ای نخبه

ز نیمه خاوری که بینی ز آفتاب خاک و باد چیست مذلت جز بنویش با آفتاب ای نخبه

از حقوق پامال بخت کن پرستی چند تیر سی بر خان و جناب ای نخبه

جمله آنان که چون ز الوکندت خون بریز و ندان چرخ دست و پا کی کن جناب ای نخبه

دیو از خود پرستی را بگیر و بس کن تا شود چه حقیقت بی حجاب ای نخبه

حاکم شرعی که بر رثوه ستونی مید کی بد عرض فست آن جواب ای نخبه

آنکه خود را پاک میداند ز هر آلودگی می کند مردار خواری چون غراب ای نخبه

گر که افعال تو بی شامند شهابان نیست خواجه تپو میکند هر شب کباب ای نخبه

گر چراغ را نبخشید است کردون شنی غم مخور، میابد امشب ماهتاب ای نخبه

| | |
|---|---------------------------------------|
| در خوردانش میسراند و فرزندانش | تو چه خواهی فهم کردن از کتاب ای نخب |
| مردم آنانند که حکم و سیاست آکنند | کارگر کارش غم است و اضطراب ای نخب |
| هر که پوشد جامهٔ نیکو بزرگ ولایت است | رو تو صد مایهٔ وصلهٔ ارمی ثیاب ای نخب |
| جارات شمع است و رویت تیر رنگ از کرد و خاک | از تو میبایست کردن اجتناب ای نخب |

هر چه بویسند حکام اندرین محضر روست
کس نخواهد خواستن زیان حساب ای نخب

باد بروت

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| عالمی طعنه زد به نادانی | که بهر موی من دو صد هنر است |
| چون تویی را به سیم جو خنزند | مرد نادان ز چار پاست است |
| نه تن این بر دل تو بار بگذاشت | نه سر این بر تن تو درد سر است |
| بر شاخ هنر چگونه خوری | تو که کارت همهٔ خواب و خور است |
| نشود پیکاه پیرو بل | هر که در راه علم ره پیر است |
| نه سپند زندگی و بی خبری | مُرده است آنکه چون تو بی خبر است |
| ره ازادگان، دگر راهی است | مردمی را استاری و گراست |

| | |
|---------------------------|--------------------------------|
| راحت آنرا رسد که رخ برد | ضرمن آن را نبود که بزرگ است |
| هنر و فضل در سپهر وجود | عالم است و چون خور و مژ است |
| گر تو هفتاد و قرن عمر کنی | هستیت هیچ و فرصت هدر است |
| سر ما را بسر بسی سود است | ده ما را هنر از رگ بگذر است |
| نه شمار از دهر منظور است | نه کسی را نومی شمانظر است |
| همه خلق، دوستان میند | کمک سازند هر کجا سگ است |
| همچو مرغ هوا سبک برم | که مرا علم به سحر و جادو است |
| وقت تدبیر دانستم باری است | روز میدان، فضیلتم سپر است |
| باغ حکمت چنان نخواهد بود | هر زمان جلوه اش تازه تر است |
| همترازوی کنج عرفان نیست | هر چه در کان دهر، سیم و زر است |
| عقل مرغ است و فکر دانه | جسم راهی و روح راهبر است |
| هم ز جهل تو سوخت حاصل تو | عمر چون پنبه، جمل خون شر است |
| صبح ما شام که نخواهد داشت | افق شب شام به باختر است |
| تو ز کفار من بسی سستی | آنچه گفتم هنوز مختصر است |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------------|
| کُفت مارا سپر مُناقضه است | این چه پر کوئی و چه سُور و سُراست |
| بی سبب کرد جنگ و کینه مُرد | که نه هوس جنگجوی را ظفراست |
| فضل خود همچو مُسک عمارا است | علم خود همچو صبح پرده دراست |
| چون بنائی است پست خود بینی | که نه اشپزی نه بام دراست |
| کفته بی غسل چو باد هواست | ابره را محکمی ز آستراست |
| هیچکه شمع بی فقیه نسوخت | تا عمل نیست علم بی اثر است |
| خویش را حسیه بی نظیر مدان | مادر دهر را بسی پسر است |
| اگر ت دیده ایست راهی پوی | چند خند می برانگیزی بصراست |
| سینامی ز نیک کاری زار | نه زهر نام شخص نامور است |
| خوشتین خواه راجه معرفتست | شاخه عجب راجه پرک و براست |
| از سخن گفتن تو دانستم | که نه خشک اندرین سبزه تراست |
| در تو برقی ز نور دانش است | همه باد بُروت بی مُراست |

اگر این است فضل اهل منبر
 خُدا آن کسی که بی همت است

بام شکسته

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| باد می وزید و لانه خردی خراب کرد | بشکست باغی فرو ریخت بر سری |
| لرزید پسگیری و تبه گشت جستی | افتاد مرغی و ز خون سرخ شد پری |
| از ظلم رهزنی، ز ره پی ماند رهبری | از دستبرد حادثه ای بسته شد دری |
| از بیم گشت رشته عهد و مودتی | نا بود گشت نام و نشان ز دقری |
| فریاد شوق دیگر از آن لانه بر نیست | و آن خار و خس فکنده شد خرد آوری |

ناخبر گشت آرزوی چند ساله ای
دور او افتاد کودک خردی ز مادی

بازی زندگ

| | |
|------------------------------|------------------------------------|
| عدسی وقت نخچین، از ماشی | روی پیچید و گفت این چیست |
| ماش خندید و گفت غره مشو | زانکه چون من فزون و چون تو بسی است |
| هر چه را می برند، خواهد نخت | چه تفاوت که ماش با عدسی است |
| جز تو در دیک هر چه ریخته اند | تو گمان میکنی که خار و خسی است |
| رحمت من برای مقصودی است | جست و خیز تو بهر ملتسی است |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| کارگر هر که هست مُحترَمست | هر کسی مردِ یارِ خوشِ کسی است |
| فُرصت از دست می‌رود، هُشدا | عمرِ چُون کاروان بی جُرسی است |
| هر پری اِهوامی پروازی است | گر پر باز و گر پر مکی است |
| جُز حقیقت بهر آنچه می‌گوئیم | های هُوی و بازی هُوی است |
| چه توان کرد؛ اندرین دریا | دست و پامیز نیمه نفسی است |
| نه تور ابر بر سر ابروئی است | نه مرا بر خلاص، دُشمنی است |
| همه ابار بر نهند به پشت | کس نرسد که فاره یا فرسی است |

کر که طاووس یا که کنجلی

عاقبتِ مردامی و فُسی است

بُلبُل و مَو

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| بُلبُل از جُبلوه کُل بقیرا | کُشت طرناک - بفضیل بها |
| در چمن آمد غزلی نغز خواند | رقص کمان بال و پری بر فُشا |
| ببخود ازین سُو بدان سُو پرید | تا که بشاخ کُل سُرخ آرمید |
| پهلوی جانان چو بکُند رخت | سُو چه ای دید بپای رخت |

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| با همه خردی، تقدس استوار | با همه بسیجی، همه تدبیر و کار |
| رایت سعیش نشود و از کون | زنده ایام نکرد و زبون |
| پانصد حسنه بره خوشین | فقه نراند زبستان چمن |
| کرد یکی بخت تماشای نور | مرغک دل داده بعجب و غرور |
| نور ندیدم چو تو کوته نظر | خنده کنان گفت که ای خنجر |
| وقت غم و توشه انبار نیست | روز نشاط است، که کار نیست |
| دولت جان پرور نوروزین | همری طالع منیر و زین |
| هین بشین، می شنود میگر | هان کفش این زحمت و مسکن کمر |
| معجزه ابر کجهر ریز را | نغمه مرغان سحر چنبر را |
| غافل، ای عاشق بی صبر و تاب | مور بد و گفت بد میان جواب |
| قهقهه که یک در می هفت است | نغمه مرغ سحر می هفت است |
| نوبت سرمای زمستان سرد | روز تو یک روز بی پایان سرد |
| جاکه تو شس و نوائی بسا | همچو من ایدوست، سرانی بسا |
| میت هزار مایه ما، سود ما | برند از روزن کس، دود ما |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| ساخته ام بام و در حنا زای | تا نروم بر در بیکانه ای |
| تو بنخن کتیه کنی، من به کا | مانه را ندوخت ایم و تو عا |
| کارگر حنا کم و مزدور با | مزد مرا هر چه فلک داد، دا |
| لانه بسی تنگ و دلم تنگ است | بس نهم هست ولی تنگ است |
| کار خود، ایدوست نلومی کنم | پارگی وقت رفومی کنم |
| شجره داریم شب و روز چا | روزی ما کرد سپهر آنچه دا |
| سر نهفتادیم بایلین کس | بالش ما همت ما بود و بس |
| رنجه کن امروز چو پای خویش | کرد کن آذوقه و ندرای خویش |
| خیز و بسندای به کل، بام را | بکن از آغاز، سرانجام را |
| لانه دل افروز تر است از چمن | کار، کرا بکن تر است از بن |
| کردن روی راست در این راه را | چرخ بلند از تو کند باز خواست |
| کردن شوی نخته در این کار ما | دیر بدوش تو نهند بار ما |
| کل دونه روزیست ترا میمان | میردش فتنه باد حسن ان |
| گفت ز سر ما و ز میان مگو | مسند توبه بهستان مگو |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| نُکُل مارا احسنان بکُنست | باد چرا میردش خاک نیت |
| ماز کُل اندود نکر دیم بام | دامن کُل بستر ماسد ندام |
| عاشق و لُخوت که نشد | اگر ازین فرصت کُتر نشد |
| شب همه شب بر سر آتش خفت | هر سحرش چشم بدت دُور گفت |
| کاش بدانگونه که اُمید داشت | باغ و چمن رونق حب اُدید داشت |
| چونکه مَهی چند بد میان گذشت | گشت خریف و که جولان گذشت |
| چهر چمن زرد شد از تَن دُبا | برک ز کُل عین چه ز کُلشن قُدا |
| دولت کُلزار به یک جابر فست | وان کُل صد برک به بغا بر فست |
| در رُخ دلدار حبسالی نماند | شام خوشی، روز و ضالی نماند |
| طرف چمن طیب و صفائی نداشت | کُلبن پُر مَرده به جانی نداشت |
| دُزد حسن را ن آمد و کالار بُد | راحت از آن عاشق شیدار بُد |
| دید که هنگام زستان شده | نوسم هشیاری زستان شده |
| خرشش از برق هوئی خُشود | دانه و آذوقه غنید و خُشود |
| اندیش از دیده دل نور بُرد | دست طلب زرد همان نور بُرد |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| گفت چنین حسنه و همان کجا | مور کجا، مرغ سلیمان کجا |
| گفت یکی روز مرا دیده ای | نیک بندیش کجا دیده ای |
| گفت حدیث تو بگویش آست | منعم دو شینه چرا بنیواست |
| در وصف گلشن نه چنان دید | رقص کنان، نغمه زنان دید |
| لقمه بے دود و دمی دشتی | صحبت زیبا نسبی دشتی |
| بر لب هر جوی، صلا میزدی | طعنه بخاموشی ما میزدی |
| بستر آنروز گل آلود بود | خاطرت آسوده خوشود بود |
| ریخته بال و پر ز رین تو | چونی و چونت نگارین تو |
| گفت نگارین مرا باد برد | می شنوی؟ آن گل نوزاد برد |
| مرحمتی می کن و جائیم ده | گر سنه ام، برک و نوائیم ده |
| گفت که در خانه مرا نیست | ریزه خور مور بحسب نیست |
| زو که در خانه خود بسته ایم | نیست که کار، بسی خسته ایم |
| دانه و قوتی که در انبان ما | تو شسته پامی زستان ما |
| زوبشین تا که بهار آیدت | شاهد دولت به کنار آیدت |

چرخ به کار تو ستاری ده
شاخ کُلی روید باری ده

مانگرفتم ز بیکانه دام
پنخته ندادیم به سودای خام

مورچه کروام دید، خود کد است

چون تو در ایام تاناست

برفوتان

به ماه دی گلستان گفت بابر
که مارا چن دحیران میگذاری

بسی باریده امی بر گلشن و راغ
چه خواهد بود کر زین پس نیاری

بسی گلبن کفن پوشید از تو
بسی کرد پی بختوبان سکواری

شکستی هر چه را، دیگر نمیست
زدی هر زخم کشت آن زخم کاری

هزاران عنین نسله زدی
نوید برکت سبزی هم نیاری

چو کس زدی بساط دشمنی را
هزاران دوست را کردی فراری

بگفت ای دست مهر از کینه بشاک
زمانا بد بختیار خواری

هزاران از بود اندر دل خاک
چه کردستیم ما جز راز داری

به ربی تو شایه ساز و برک دادم
نکردم هیچکدام سازگاری

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| بهار از دکه من حله کسیر د | شکوفه باشد از من با دیکاری |
| من آموزم در خان کهن را | کهی سرسبزی و که میوه داری |
| مرا هر سال کردون میفرستد | به کلزار از پی آموزگاری |
| چمن مکیسرخارستان شد از من | چرا نقش بد از من می نگاری |
| به کل گفتم رُموز و نصیحتی | به بلبل، داستان دوستی |
| ز من بگلنهای نوروزی شورو | فرا گیرند درس کامکاری |
| چو من کنجور باغ و بوستانم | درین کنجینه داری هر چه داری |
| مرا با خود و دیعتهاست پنهان | زدوران بدین بی اعتباری |
| هزاران کنج را شتم بگلن | بدین بی پای و ناپایداری |
| دل و دامن نیالودم به پستی | بری بودم ز نکت بد شعاری |
| پسیدم زان سبب کردند و دزد | که باشد حساب پرهنر کاری |
| قضا بس کار بشمرد و بمن داد | هزاران کار کردم کرشماری |
| برای خواب سر و لاله کل | چه شبها کرده ام شب زنده داری |
| به خیری گفتم اندر وقت سرما | که میل خواب داری؛ گفت ای |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| که ایمن باشی از باز شکاری | به بیل گفتم اندر لانه نشین |
| که باید صبر کرد و بردباری | چو نسرین او فتاد از پای، گفتم |
| نوشتی بوقت هوشیاری | سگستم لاله را ساغر، که دیگر |
| که تا بیرون کنی از سرخاری | فتردم ز کس محسور را گوش |
| بگفتی از راست باید گفت باری | چو سوسن خسته شد گفتم چه خواهی |
| کواری را می رسد زین نا کواری | ز برف آماده کشت آب گوارا |
| منش دادم کلاه شهر یاری | بهار از سردی من یافت گرمی |
| منپ کردیم کر ما پرده داری | نه گندم داشت بر زبیر، نه چمن |
| ز بونی باشد و بد روزگاری | اگر یک سال کرد دخت سا |
| مرا بگذشت وقت آبیاری | ازین پس، باغبان آید به گلشن |
| ز باران وز باد نو بهاری | روان آید به جسم، این مردگان |
| به دل بر فرهی کرد و نزاری | درختان، برک و گل آرند گلیر |
| نه بیوه است این چشم انتظار | بچهره سرخ گل روشن کنی چشم |
| ره آورد مرا هرگز نیاری | نثارم گل به آوردم بهار است |

عروس هستی از من یافت زیور تو اکنون از من کن خواستگاری

خبر ده بر حُسن داندان

که ما کردیم این خدمت گزاری

بر کزین

شنیدستم که وقت برگریزان شد از باد حسن ان برگریزان

میان شاخه ها خود را نهان داشت رخ از تقدیر پنهان چون توان داشت

بخود گفت اگازین شاخ تنومند قضایم هر چه بچکد تواند افکند

سموم فتنه کرد آهنگ تاراج ز تنها سر، ز سر ماد و در شد تاج

قبای پُرخ کل دادند بر با ز مرغان چمن برخاست فریا

ز بن برگند کردون بس در خان سیه کشت اختر بس سیکنجان

به بیخارفت کستی را جوانی کرا بود این سعادت جاودانی

ز نر کس دل، ز نسیرین سر گشتند ز قمری پا، ز بلبل سر گشتند

برفت از روی رونق بوستان چه دولت بی گلستان باغبان

ز جانسوز انجری برخاست دُوی نه ماری ماند زان دُی، نه پودی

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| بخود هر شاخه ای لرزید ناگاه | فتاد آن برکت مسکین بر سر |
| از آن افتادن بکینه بر کشت | نهان باشاک پریان چنین گفت |
| که پروردمی مرا روزی در اعوش | بروز سختی هم کردمی فراموش |
| نشاندی شاد چون طفلان مہم | زمانی شیر دادی، گاه شہم |
| بخاک افتادم روزی چرا بود | نه آخر دایه ام باد صبا بود |
| هنوز از سگر نیکیات شادم | چرا بی موحی دادی به بادم |
| هنرمای تو سیر و مندیم داد | ره در سپم خوست خوردیم داد |
| کمان میکردم ای یار دلارای | که از سعی تو باشم پای بر جای |
| چرا پرمرد کشت این چه شاد آ | چه شد که ز من گرفتی رونق و آب |
| بیاد رنج روز شکستی | خوست از زیر دستان سرپستی |
| منودی همسر خوبان با غم | ز طیب گل بیا کندی دغم |
| کنون بلبستم پویند یاری | ز خورشید و ز باران بهاری |
| دمی کار باد فروردین سکفتم | بدان تو روزی خفتم |
| نیمی دیشم آهسته بنشانند | مرا بر تن سر بر سبز پوشانند |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| من آنکه خسرم و فیروز بودم | خستین مُرده نوروز بودم |
| نویدی داد هر مرغی ز کارم | کمرها کرد هر ابری ز شرم |
| گرفتم دایم فرخنده نامی | چه حاصل بهیستم صبحی و شبی |
| بکفتابش نماند برگ بر شاخ | حوادث را بود سر پنجه گستاخ |
| چو شاهین قضا را سپهر خنک | نه از صحت رسد روی نه از جک |
| چو ماند شب و ایام بیدار | نه مست اندر امان باشد نه میا |
| جهان اهرم دهم آئینی را می است | چمن به هم سموم و هم صبا می است |
| ترا از شاخکی کوتاه فکندند | ولیک از بس درختان ریخته کنند |
| تو از تیر سپهر آراختی نکست | مرائز افکند دست جهان نکست |
| نخواهد ماند کس دائم بیک حال | کل پارسین نخواهد رست امسال |
| ندارد عهد پستی استواری | چه خواهی کرد عین سازکاری |
| بستم کاری سخت آئین گریست | چه داند بزه کوچک با بزرگست |
| تو همچون نطفه در مانی دین کا | که چون میگرد این فیروزه پکا |
| نه تنها بر تو زد گردون شبخون | مرائز از دل دامن چکد خون |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| چشم کا ز شاہلی افتاد برکی | جہانی سوخت از آسب تلرکی |
| ز شاخ و برگ خون ناب ریزد | چو تیغ مہر کانی برستیزد |
| تو برکی، برگ اچندان بہا | بساط باغ را بی کل صفائیت |
| نرید چون تویی را نالہ و سوز | چو کل مہفت ماند ولالہ میروز |
| چہ غم کر برگ خشکی نیست یا | چوان کنجیہ گلشن را شد از دست |
| تو بگشتی، مرا بگشت باز | مرا از خوشیتن برتر میندار |
| کہ بر سر پستیش برکی و باری | کجا کردن فرازد شاخساری |

نماند بر لبندی ہرح خود خوا
دافت چون تو روزی بر لہ کا

بنفہ

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| کہ بید از چمن آزد و دود و نہفت | بنفہ صبح دم افسرد و غبان گفتش |
| چرا کہ زود فسر دان کلی کہ زود | جواب داد کہ ما زود رفتنی بودیم |
| تو خود مرا سحر از طرف باغ خواہی | کنون شستہ و بہ کام شام خاک ہم |
| برو بر طہنہم از روزگار پیری | غم شکستیم نیست زانکہ دایہ دہر |

ز زرد زندگی ایمن شو که طاسک سخت
 هزار طاق پدید آرد از پی یک خفت
 به جرم یک دصباحی نشستن اندر باغ
 هزار قرن در آغوش خاک باید خفت

خوش آن کس که حوصله بید و شب کلش عمر

نخفت و شب و ایام هر چه کشتیفست

بهامی جوانی

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| خیز ز کس پر پرده می نه انده شوم | چو دید جلوه کلهای بوستانی را |
| فلک بر کل خود روی دیده امید | نهفته گفت بدو این غم نهانی را |
| که بر نکرده سراز خاک در بیابان | شدم نشانه بلاهای آسمانی را |
| مرا به صفت خالی زمانه همان کرد | ندیده چشم کس اسکونه میهمانی را |
| طیب باد صبارا بکوی از ره مهر | که تا دو اکناف این درو کلهانی را |
| ز کار دانی دیروز من چه سودا مر | چو کار نیست چه تاثیر کار دانی را |
| بچشم خیره ایام چه خیره شدم | ندید دیده من روی مهربانی را |
| من از صبا و چمن بد کمان نمی کشم | زمانه در دلم افکند بد کمانی را |
| چنان خوشند کل و ارغوان که بنده می | خسریده اند همه ملک شادمانی را |

| | |
|------------------------------------|--|
| نخوانده بود مکر و پس بلغانی را | نگشتم و نشد آگاه باغبان قضا |
| که زرو سیم کلید است کامرانی را | بمن جوانی خود را به سیم و زر بفرو |
| بسی بلندی پستی است زندگانی را | جواب داد که آئین و زکار نیست |
| که از پیش نفرت ساد و ناتوانی را | کس نداد توانائی این سپهر بلند |
| نکفته بهر تو اسرار باتسانی را | هنوز تازه رسیدی و اوستا و فلک |
| به خیره طی سبلی عمر جاودانی را | در آن مکان که جوانی دمی عمرش است |
| بجز زمانه نداند کس این معانی را | نهان بهر کل و هر سبزه می و صد معنی است |
| برایگان برد این کنج رایگانی را | ز کنج وقت بنوائی ببر که بشود بهر |
| خزان یکست آن دی ارغوانی را | ز رنگ سرخ گل ارغوان مشکند |
| بدل کنند به ارزانی این گرانی را | که اینهاست گل اندر چمن و لی مشاب |
| بسی دریده متبای پرنیانی را | زمانه بر تن ریحان و لاله و نسیر |
| ز دزد خواسته بودیم پاسبانی را | من و تو را ببرد دزد چرخ پیر از آنک |
| صبا چه چاره کند باد مهر بانی را | چمن چگونه رهد ز آفت دی همین |
| به سیم و زر نخریده است کس جوانی را | تو زرو سیم نگهدار کاندرین بازار |

بهای نیکی

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| بزرگی داد یک درهم کدارا | که هسکام دُعایا د آر مارا |
| یکلی خنید و گفت این در هم خرد | نمی آرزید این بیع و شرارا |
| روان پاک را آلوده پسند | حجاب دل ممکن روی ریارا |
| مکن هرگز بطاعت خود نمائی | بران زمین خانه نفس خن دمارا |
| بزن دزدان راه عقل رارا | مطیع خویش کن حرص و هوی را |
| چه دادی جز یکی درهم که خواهی | بهشت و نعمت ارض و سما را |
| مشکر ره شناسی، پرواز | که کمر اهیت راه این پیشوارا |
| نناید خواست از درویش پاداش | نباید گشت جتان و عطارا |
| صفای باغ هستی، نیک کارا | چه رونق باغ بر یک و صفارا |
| به نومیدی، در شفقت گشودن | بس است امید رحمت پارسارا |
| تو نیکی کن به یکس که نهیست | که نیکی خود سبب کرد دُعارا |
| از آن بزمست چنین کردند روشن | که بخشی نور، بزم فیضیارا |
| از آن بازوست را دادند بزر | که گیری دست هر بدیست و پارسارا |

از آن معنی ز پشت کرد کردن
 که بشناسی ز هم درد و دوار
 شو خود بین، که نیکی با فقیران
 نخستین فرض بودست اغنیاء
 ز محتاجان جنبه گیر ای که داری
 چراغ دولت و کنج غنای

بوقت نخستین اتفاق پروین

نباید داشت در دل جز خدای

آرزو

به غاری سیره درویشی دخت
 در آن خفتن با و کنجی چنین گفت
 که من کنجم، چو خالم پست شمار
 مرا زین خالدا ن سیره بردا
 بس است این از واد خالدا کی
 کشیدن رنج و کردن بردباری
 سگستن خاطری در سینه امی است
 نهادن گوهر و برداشتن سنگ
 فشردن در تنی پاک سیره جانی
 بام زندگی هر لحظه مردن
 بخت آسودن و برخاک خفتن
 بجای آب و نان، خوانا به خوردن
 نشدن خاکستر و آتش نهفتن
 ترا زین پس نخواهد بود، رنجی
 که دادت آسمان به رنج کنجی

بر زین کوه زر و دامن چن
برای خود مهیا کن پیرانی
بگفت اید دست مارا حاصل از کنج
چو میاید فکند این نیش از نیش
ترا بهتر که جوید نام جوئی
مرا افتادگی از ادگی داد
چو ما بستیم دیو از دست
چو شد هر کنج را ماری نکند
نهان در خانه دل هر بند
چو زر کردید اندر خانه بیا
سبکباران سبک رفتند ازین کوی
ز تن زان کاستم کاز جان کاهم
فنون دیو، بی تاثیر خوشتر
هر اس راه و بیم رهبر نمیت

بخر پاتابه و سپهر آهنی چند
چراغی، موزه ای، فرش، قبا
نخواهد بود غیر از محنت و رنج
زر و کوه هر چه بکند امن چه نیست
که مار نیست در دل آرزوی
نیفتاد آنکه مانند من افتاد
چه غم کردیو کردون دست ما
نه این کنجینه می خواهیم نه آن ما
که دائم در کین عین و جانند
کمی فزدارد آید، که زد یوا
نکردند این گل چنار را بوی
چو پیم نیست هیچ از کس نخواهم
عدوی نفس در نجس خوشتر
که دینار می بست و دهنمیت

پدری

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| بہ سر خاک پدر دختر کی | صورت و سینه بہ ناخن می خست |
| کہ نہ پویند و نہ مادر دارم | کاش رجم بہ پدر می پویست |
| گریہ ام بہ پدر نیست کہ اُ | مرد و از رنج تہدستی رست |
| زان کنم گریہ کہ اندر نیم بخت | دام بر ہر طرف انداخت |
| تخت سال افت این دریاد | ہیچ ماہیش نیفتاد بہ |
| پدرم مروز بے دار و نی | و نذرین کو بے دار و نی |
| دل مسکنم از این غم جدا | کہ طبعش ببالین نیست |
| سوی ہمسایہ بی نان فقم | تا مرادید در حنا نہ بہ |
| ہمہ دیدند کہ افتادہ ز پای | لیک روزی بحر قندش دست |
| آب ادم بہر چون نان خواست | دیشب از دیدہ من آتش جہنم |
| ہم قباد آتش تر یا ہم ش | دل من بود کہ آہم گشت |
| اینہم بخل چہ اگر دگر | من چہ میخواستم از کیستی |
| سیم و زر بود، خدائی کر بود | آہ ازین آدمی دیو پرست |

پایمال از

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| دیدم موی در ره پی سترک | گفت باید بود چون پیلان بزرگ |
| من چنین خرد و نزارم از سبب | که نه روز آسایشی دارم نه شب |
| بار بردم، کار کردم بهر نفس | نه گرفتم مزد، نه گفتند بس |
| ره سپردم روزها و ماهها | او قدام بارها در راهها |
| خاک را کنده ایم با جان کنی | ساختیم آرامگاه و مامنی |
| دانه آوردیم از جوی و جری | لانه پر کردیم با خشت و تری |
| خومی کردم بابد و نیک سپر | نیکیم را بدشتران بست مهر |
| فیل با این جفته دار و نیلبان | من بدین خردی نه بون آسمان |
| نان فیل آماده هر شام و سحر | آب و دان مورد اندر جوی و جحر |
| فیل را شوزین طلسم زشت | برد باری مورد را افکند و کشت |
| فیل میباید به خطوم دران | مور میسوزد برای برک و سان |
| کارم از پر بهر کاری به نشد | جذب بهمان حرص کس فرزند |
| او قدام بستم زیر چرخ و جوب | بر سر ما میزنند این چرخ و دو |

آیامی و هر چون کنیم

به کزین پس ترک گویم لانه را

از چه گیتی کرد بر من کار تنگ

باید این پستک از میان ^{داشتن} برداشتن

من از این ساعت شدم ^{دل} پیلان

لانه موران کجا و پیل است

حامی و راست چرخ زورمند

بعد ازین بازست مارا چشم و گوش

فیل گشت این راه مشکل و اندر

گر شوی یکت بخت با من مهنه

گر بیانی یکت سفر مارا ز پی

من بهر گامی که بخت ادم ^ک بجا

من چه میدانم ملخ یا مور بود

هم غمان من شدن کار نیست

کر چه پدید آیم پنهان و کیم

بهر موران واکذارم دانه را

از چه رود در راه من افکندست

راه روشن در برابر ^{داشتن} دشمن

نیست اینجا جایی پیل و پیلان

باید اندر خانه دیگر نشست

زورمند من بهر تنم از گزند

کم نخواهد داد چرخ کم فروش

کار خود می کن ترا با ما چکار

هم در آن یکت بخت پیش ^{آید} خطر

در سر و ساقست نه رک ماند نه پی

صد هزاران چون ترک مردم ^ک ملا

هر چه بود از آتش ماکست دود

تو شای این راه دربار نیست

| | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| در خیال آنکه کاری میکنی | خویش را کرد و غنباری میکنی |
| ضعف خود که سنجی و نیروی من | کنروی تا پای داری نوی من |
| لانه نزدیک است از من دور شو | پسکی از موان نیاید مور شو |
| حلقه بهردام خود بینی مسا | آنچه بردستی، بنادانی مباد |
| من نمی بینم ترا در زیر پای | تا توانی زیر پای من میای |
| فیل را آن سوار از دنبال رفت | هر که رفت از ره، بدین منوال رفت |
| ناگهان افتاد زیر پای پل | هم کثیر از دست داد و هم قتل |
| روح بی پندار، ز ربی غش است | آتش است این خج و پسندی آتش است |
| پند این شعله سوان شیم | آتش پندار را دامان زدیم |
| جملگی همسایه این اخلریم | پیش از آن کابی رسد خالریم |
| حاصلی کش آبیاری نیست | سوز دار کجوشه، گر صد خرنست |

بار هر کس، در خور یاری است

موزه هر کس برای پای است

پیام گل

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| که رازی که گویم به بلبل بگوئی | به آب روان گفت گل کا ز تو خوام |
| بخاک ارور افتد غبارش بگوئی | پیام از فرستد پیامش بیار |
| که فردا بیائی و ما را ببوئی | بگوئی که ما را بود دیده بر ره |
| نیابی مرا، گر چسری بگوئی | به گفتا به جوی آب رفته نیاید |
| به امید من هرگز این به نپوئی | پیامی که داری به پیکت دکرده |
| چو پرموده کشتی تو، دیگر نروئی | من از جوی چون بگذرم بر نگرده |
| بخوان بخشی را که مشتاق اوئی | بفردا چه می افکنی کار امروز |
| ز بلبل خوشی وز گل خبر دوئی | بدان دیه گیتی بنا که بدزدد |
| که بی رنگ و بی بوی چو خاک کوئی | چو فردا شود، دیگرست کس نبوید |
| تواند دل باغ، چون آرزوئی | دل از آرزو یک نفس بود خرم |
| تو مانند آبی که اکنون به جوی | چو آب روان خجش کن این مرز و بگذر |
| نماند است در روی نیکو بگوئی | نگو کار شوتا تو آنی که دهم |
| چو گردون گردان کنند خوئی | تو پاکینه خورای گیتی نباشد |
| زیاران یکدل کسی جز دوروئی | نسبند که سختی و تنگدستی |

پایه و دیوار

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| گفت دیوار قصر پادشاهی | که بلند می مرا سزاوار است |
| هر که مانند من سرافرازد | پایدار و بلند مقدار است |
| فرختم زان سبب که سایه من | جای آسایش جهاندار است |
| نقش بام و درم ز سیم و زر است | پرده ام از حریر گلزار است |
| در پناه من ایمن است ز رنج | شاه بر خفته تا که بیدار است |
| سوی من، دزدان نیابد از آنک | تا کند افکنند گرفتار است |
| همگی برد منند کدای | هر چه سپهر و وزیر سالار است |
| قفل سیم بنزد سیمک است | پرده اطمینان به بازار است |
| بامش هیچ حید درخیزد | گرچه شکرد چرخ غدار است |
| باد و برفم بسی نجست و نهوز | قوت و استقامتم یار است |
| من ز اندیشه خود بلند شدم | هر که کوتاه نظر بود خوار است |
| نیجست آنکه نیتش نیکوست | یکنام آنکه نیک رفتار است |
| قرنهارفت و هیچ خم نشدم | گرچه دامن بپشت من بار است |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| اثر من بجای خواهد ماند | زانکه محکم ترین آثار است |
| پایه کفایت اینقدر خویش مناز | در و دیوار و بام بسیار است |
| اندر انتخاب که کار باید کرد | چه فضیلت را بی گفتار است |
| نشینی که مردم نهی | هنر و فضل را خریدار است |
| معرفت هر چه هست در معنی است | نه درین صوت پدیدار است |
| گرچه فرخنده است مرغی | چونکه افتاد و مرد مهر دار است |
| از تو کار تو پیشرفت نکند | کلمه دیگری درین کار است |
| همه سنجینی تو روی من است | گر جوی که هر هنر خردار است |
| تو ز من دارای این کرانگی | پیکر بی روان بسکار است |
| همه بر پای از ثبات منند | هر چه پویان بام و انبساط است |
| گرچه این کاخ را منم بنیاد | سخن از خویش کفتم عار است |
| کار ما را پیش ازین است | فکر و تدبیر کار دشوار است |
| بار هر رهنورد، کیسان است | این بسکار و آن کرانبار است |
| هر کسی را طعنه و عملی است | رشته ای نو در رشته ای تار است |

وقت پر واز بال پر باید که ز این کار چنگ و منقار است

همه پروردگان آب و گلند هر چه در باغ از گل و خار است

عاقبت از طبیب نه است هم ز دار و هم از پرستار است

هر کجا نقطه ای دایره است قصه ای هم ز سیر پر کار است

رو که اول صیغ پاکتند

هر کجا گفتگوی دیوار است

پیک پیک

ز سری بوی سپیدی رود خنده ها کرد بر او موی سب

که چرا در صف ما بنشستی تو ز یک راهی ما از یک راه

گفت من با تو غبت نشستم بنشانند مرا خواه نخواه

که روئیدن من بود امروز کل تقدیر ز روید بی گاه

رهمه راه قضا و قدرم راهم این بود نبودم کمر

قاصد پریم، از دیدن من این گلی گفت دیغ آن یک

خرمن هستی خود کرد و هر که بر خوشه من کرد نگاه

| | |
|-------------------------------|---------------------------|
| پسپی بود جوانی که کشت | پسپی امروز برانچخت سپا |
| رُست چون موی سیه موی سپید | چه خبر داشت که دارند اگر |
| رنگ بالای سیه بیاراست | غیبتی از حُسن تقدیراگاه |
| که سیه رنگ کند، گاه سفید | رنگ ز دوست مرا چیت گناه |
| چو تو، یگر روز سیه بودم و پیش | سپهی کشت سپیدی ناگاه |
| تو هم ایدوست چو من خواهی شد | باش یگر روز بر این قصه کو |
| هر چه دانی، بمن امروز بخت بند | تا که چون من گذشت هفت ماه |
| از سپید و سیه وزشت و کلو | هر چه هستیم، تبا هم، تبا |

قصه خوشی دراز از چه کبیم
وقت بیکه شد فرصت کو

پیوند نور

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| بدان گلستانی شبانگاه | چنین میکرد لب لب از باها |
| که اسی امید بخش دوستداران | فروغ مغل شب زنده داران |
| ز پاکست آسمان را فرو پا کی | زانوارت زمین را تابا کی |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| بُشی که جبه برقع بر کُشائی | بُرخسار کُل اُقدر و شنائی |
| مرا خوشتر نباشد زان دمی چند | که بر کُلبَر ک، بنیم شبنمی چند |
| مُبَارک یابو هر جان و جبه سست | مُصفا از تو هر جبه جالسزار است |
| کنوئی کن چو در بالاشستی | نزید نیکوان را خود پرستی |
| تو نوری، نور باطلت نخواب | طیب باز در دندان رخ نیاب |
| به کان اندر تو خشی لعل را فام | تجلی از تو گیرد باده در جام |
| فروغ افکن جبه کوتاه می | که هر بامی نشانی شد ز نامی |
| چراغ پر زین بس زود میرد | خُشت ار کلبه اش نور از تو گیرد |
| بدین پاکیزگی و نیک رُئی | کمی پیدا که پنهان چرا نی |
| مرو در حصن تاریکی و کربا | دل صا حبلان اِتره کُذا |
| نشاید رهنمون اچاه کند | زمانی سایه که پر تو فکند |
| بدین کردن فرازی بندگی است | به کاری چه و تانبدگی است |
| به گفت ا دیده مارا بر د خواب | به پیش جلوه مهر جها تبا |
| ناز خویش این چنین رخشان و پالم | ز تاب چهره خورتاب لم |

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| هر آن نوری که بینی در من است | من اینجا خورشیدم خرمین است |
| نه تنها چهره تارکیم فروخت | هنرمایه بلیه ایم آخوت |
| جهان افروزی از اخگر نیاید | بزرگی خرد سالان را نشاید |
| درین بازار هم چون و چراست | مراسینه آبر سپری رهنماست |
| چرا بالم که در بالا نشستم | چو از خود نیستیم بچم زیرستم |
| فروغ من بسی بیک رنگ و تاست | کجاست مهابت همچون آفتابست |
| رخ افروزد چو مهر عالم آرای | همان بهتر که من خالی کنم جای |
| مرا آگاه زین آئین نکردند | فراتر زین هم تلقین نکردند |
| ز خط خویش که بیرون نهم کام | بر اندازندم از بالای این بام |
| من از نور دگر گشتم منور | سحر که بر تو بگشاید آن دُر |
| چو بانور و صفا کردیم پیوند | نمی پرسیم این چو نیست و آن خند |
| درین در که بلبند شد که افتاد | کسی استاد شد کاود استاد |
| اگر کار آگهی آکه ز کار است | هم از شاگردی آموزگار است |
| چه خوانی بسد کی ابی نیاز می | چنان می عجب بند را گردن فراز می |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------------|
| درین شطرنج، فرزین بگیرم بُد | کجا مانند زر باشد ز راندو |
| باید زین مجازی جلوه رتن | سوی نور حقیقت رخت بستن |
| کسی سپید شویم و گاه پنهان | چنین بودست حکم خرچ کردن |
| هزاران نکته اندر دل نهفتم | یکی بود از هبنا را اینها که گفتیم |
| ز آغاز انده انخابم دارم | زمانه وام ده، ما وام داریم |
| تو اگر چون شویم از وام ایام | چو فردا باز خواهد خواست این وام |

بر آن قوم که همان پوین بخند
که بس بی مایه، اما خود پسند

تاراج روزگار

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| نهال تازه رسی گفت باد خنک | که از چوئی تریایح برک و باری نیست |
| چرا بدین صفت از آفتاب سوخته امی | مگر بطرف چمن آب و آباری نیست |
| شکوفه های من از روشنی چو خورشید | به برک و شاخه من، ذره غباری نیست |
| چرا ندوخت قبابی تو درزی نور | چرا بگوشش تو، از ژاله گوشواری نیست |
| شدی خمیده بی برک و بار و دم نزدی | بزیر بار جفا، چون تو برد باری نیست |

| | |
|--|---------------------------------------|
| تراچه شد که رفیقی و دوستی ^{منست} | مراصنوبر و شمشاد و گل شدندیم |
| بروز حادثه غیر از سگیب یاری ^{منست} | جواب داد که یاران، رفیق نیم رهند |
| خزان گلشن مارا دگر بهاری ^{منست} | تو قدر حسری نو بهار عمر بدان |
| کارین سموم هنوزت بجان شراری ^{منست} | از ان بوضن مادت نمی سوزد |
| من ترا خودین بوستان قرار ^{منست} | گلگی و درستی تفاوتی نخذ |
| ز دهر، دیکرم امسال انتظار ^{منست} | ز من بطرف چمن سالها نگو بگفت |
| که شکیلی که شدم که کاری ^{منست} | بسی به کار که چرخ پر زدم رنج |
| حصاریان قضا را ره فراری ^{منست} | تو نیز همچو من آخر سست خواهی |
| به زرخ شود کرد همه اعتبار ^{منست} | کمی کران بفروشندمان و که ارزان |
| تمام نقش فریب است بود و تار ^{منست} | هر آن قماش کزین کار که برن آید |
| بدست بچکس ایدوست اختیاری ^{منست} | هر آنچه می کند آیام می کند با ما |
| چرا که خوشتر ازین وقت و روز کاری ^{منست} | به روزگار جوانی خوش است کوشیدن |
| کدام گل که گرفت طعن خاری ^{منست} | کدام غنچه که خوش به دل نمی جوید |
| کدام باغ که یک روز شوه زاری ^{منست} | کدام شاخه که دست جادش ^{نکست} |

کدام قصردل اسر و زو پایہ محکم کہ پیش باد قضا خاک ر ہزار نیست

اگر سفینہ ما، نائل نجات ندید

عجب مدار کہ این بحر افکاری نیست

توانا و ناتوان

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| در دست بانوی به نخی گفت سوزنی | کای ہرزہ کربی سربہ بی پا چہ مکنی |
| ما میرویم تاکہ بدوزیم پارہ می | ہر جا کہ میرسیم تو با ما چہ مکنی |
| خندید سخ کہ ما ہمہ جا با تو ہم ہیم | بگرہ روز تحبہ بہ تنہا چہ مکنی |
| ہر پار کی بہ ہمت من میشود دست | پہنان چنین حکایت پیدا چہ مکنی |
| در راہ خوشتن اثر پای باین | ما را از خط خویش مجزا چہ مکنی |
| تو پای بند ظاہر کار خودی دس | پر سدت از مقصد معنی چہ مکنی |
| گر کیشتی چہم تو خود را نہان کنیم | چون وز روشن است کہ فردا چہ مکنی |
| جائی کہ ہست سوزن آمادہ نیست | با این کراف و لاف در آنجا چہ مکنی |
| خود بین چنان شدی کہ ندیدی مرا ہم | پیش ہزار دیدہ بنیا چہ مکنی |
| پندار من ضعف فہم و ناچیز ناتوان | بی اتحاد من تو توانا چہ مکنی |

ٹوٹے پرورد

لالہ اسی باز پرس ٹوٹے گفت
 بین کہ مار خارہ چون ان ختم
 گفت مانیز آن متاع بی بدل
 شب خریدیم و سحر بفرویم
 آسمان روزی بیاموز ترا
 کلمتہ مالی را کہ ما امویتم
 خرمی کردیم وقت خرمی
 تاسفر کردیم بر ملک وجود
 ٹوٹے پرورد کی اندویم

درزی ایام زان رہ می شکا
 آنچه رازین راہ، مامی دویم

تہیست

دختری حسد دہنامانی رفت
 در صف دختر کی چند خبرند
 آن یک افکند برابر وی کرہ
 دین کی جامہ بیک سوی کشد
 این کی وصلہ زانوٹس نمود
 وان بہ پیراہن تنگش خندا
 آن ز رڈولید کی موٹس گفت
 دین ز برین کی روٹس پرہ
 گرچہ آہستہ سخن میگفتند
 ہمہ را گوش فرا دادند

| | |
|-----------------------------|----------------------------------|
| ز ان شانسین بمن میخند | گفت خندیده بنقاده سپهر |
| باید از کردش گیتی رنجید | ز که رنج دل فرسوده من |
| بمن از دهر رسید آنچه رسد | چه شکایت کنم از طغیان خلق |
| مار ادبار شما را نگرید | نیستید آله ازین زخم از آنک |
| فقر از بهر من این جا میرد | در زمی مفلس منعم نه کی است |
| دست شفقت بسر من نبشید | مادرم دست بست از بستی |
| به چاکس شانه برایم نخرید | شانه نموی من گشت من است |
| خون بد ما نم از آن روی حکید | همیشه دستم بخرائید سحر |
| می گفت دیر باید نوشتید | تمخ بود آنچه بمن نوشتانید |
| بی هیچ طفلیم به بازی نگرید | خوش بود بازی اطفال ^{لک} |
| که نه خند دیدم جسته و نه | بهره از کودکی آن طفل چه برد |
| چون پرگاه وجودم لرزد | تا پیدا آمدم از صرصر فقر |
| رشته ای گشت و بیایم سجد | هر چه بردوک اهل پیچیدم |
| ما چو رفتم از آن خون جود | چشمه سخت که جز شیر نداشت |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| بنوا هر نفسی صد زه مر | لیک باز از غم هستی مر |
| چشم چشم است خوانده است این | که همه چیز نمیشاید دید |
| یاره سبز مرا بکشدست | موزه سرخ مرا رنگ پرده |
| جامه عید نکردم در بر | سوی کرمابه رفتم شب عید |
| شاخ غم من از برق و ملک | سرفراز شسته بکشت و خمید |
| همه اوراق دل من سیاه است | یک ورق نیست از آن جلوه یافت |
| هر چه بزرگتر طالع کشته است | از کل و حنار همان بیدار |
| این ده ورسم قدیم فلک است | که تو انگر ز تهیدست برده |
| خیره از من نرمیدید شما | هر که افت ز ده می دید را |
| به نوید و به نوا طفل خوش است | من چه دارم ز نوا و ز نوید |
| کس برویم در شادی گنجد | آنکه در بست نهان کرد |
| من ازین دایره بیرونم از آنک | شاهد نجات من رخ پوشد |
| کس درین راه گرفت از دستم | قدمی فرستم و پا می لغزد |
| دوش تا صبح تو انگر بودی | زان که مرا که ز چشم غلطید |

مادری بوسه بختر میداد
کاش این درد به دل میکشید

من کجا بوسه مادر دیدم
اسک بود آنکه زر و یم بوسه

خرم آن طغیانی که بودش
روشن آن دیده که روش میدید

مادرم کوهی من بودم

زاغ کستی کهرم را دزدید

تیرکون

گفت سیری با جان زبرد
کاین ستمکاری تو کردی کنش

تیرا بودت قرین ای بوالهوس
در فلندی جمله را در یک نفس

ما ز بیداد تو سپهر کردان شوم
همچو گاه اندر هوا رفته ان شوم

خوش بکار دوستان پرداختی
بر گرفتاری یک یک دانداختی

من دمی چند است کاینجا مانده ام
دیگران فرستند و تنها مانده ام

بیم آن دارم کازین جور و عنا
بر من افتد آنچه بر آنان افتا

رستم آخر بگذرد بر جان من
آنچه بگذشت بر یاران من

زان همی لرزد دل من در نهاد
که در اندازی مرا هم ناکه ن

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| از تو میخوام هم که با من نجو کنی | بعد ازین کردار خود نیگو کنی |
| زان گروه رفته نثماری مرا | مهربان باشی، مکنماری مرا |
| به که ما با یکدیگر باشیم دوست | پارگی خود است و امید دوست |
| یک دل اگر کردیم در سود و زیان | این شکایت مانیا بد در میان |
| گرتواز کردار بد باشی بری | کس نخواهد باتو کردن بدی |
| گر بیک پیمان وفا کنیم ز تو | یک نفس از رده نشینم ز تو |
| گفت با تیر از سر مهر، آن گمان | در گمان، کی تیر ماند جاودان |
| شکسان اپیش تیر انداختن | تیر را شد چاره بادی نماندن |
| تیر یکدم در گمان دارد در | این نصیحت بشنوامی تیر خد |
| ما جز این یک راه، ره نشانیام | هر که مار است سر داد انداختیم |
| کیست کاز جور قضا آواره رفته | تیر کشتی، از گمانت چاره نیست |
| عادت ما این بود بر ما گیر | نه گمان آسایشی در دهنه گیر |
| دزدی ایام را اندازه نیست | جور و بد کاریش، کاری تازه نیست |
| چون ترا سر کشتی تقدیر شد | بایدت رفت آرزو چو رفتن در شد |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| زین مکان آخر هستم هرین روی | کس چو میداند کجایا چون روی |
| از من آن تیری که میکرد جدا | من چه میدانم که رقص در هوا |
| اکه کم کار بند من بیرون نشست | من چه میدانم که اندر خون نشست |
| تیر کشتن در کمان آسمان | بهر افتادن شد این معنی بدان |
| این گمان ایترا مردم گشته اند | سرکار نیست زان سر گشته اند |
| چرخ و آخبر هم هستی ما میبرد | مانعی بینیم و ما را میبرد |
| ره نمی پرسیم ، اما میرویم | تا که نیرو نیست در پا میرویم |
| کاش روزی زین راه دور دراز | باز گشتن می توانستیم باز |
| کاش آن فرصت که پیش از ما افت | می توانستیم آنرا باز یافت |

دیده دل کاشکی بیدار بود

تا که دزد بر دیوار بود

بخت

| | |
|------------------------|---------------------------|
| دختری حسد بکایت میکرد | که مرا حسد بی مادر کرد |
| دیگری آمد در خانه نشست | صحبت از رسم و ره دیگر کرد |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| موزه سُرخ مراد و فلند | جامه مادر من در بر کرد |
| یاره و طوق ز من بفروخت | خود کلو بند ز سیم و زر کرد |
| سُخت انگشت من از آتش آتش | اوبه انگشت خود آتش کرد |
| دختر خویش بخت بسپرد | نام من کو دَن بی شعر کرد |
| بُسخن گفتن من خرده گرفت | روز و شب دل من بشکر کرد |
| هر چه من خسته و کاهیده شد | او جفا و ستم افزو تر کرد |
| انگت خونین مرادید همی | خنده ما با سپرد دختر کرد |
| هر دور او دوش بهمانی بُرد | هر دور عشق ز روی او کرد |
| آن کلو بند کهر را چون دید | دیده درد من من کو هر کرد |
| نزد من دخت سر خود آید | بوسه اش کار دو صد خنجر کرد |
| عیب من گفت همی نزد پد | عیب جویش مرا مضطرب کرد |
| همه ناراستی و تهمت بود | هر کواهی که در این محضر کرد |
| هر که بد کرد، بد اندیش سپرد | کار او از همه پس بهتر کرد |
| تا نبیند پدرم روی مرا | دست مکتب و بکوی اندر کرد |

| | |
|--|---|
| شُبَّ جَارُوبِ رُفُوعِ بَکَا ^ط | رُوزِ مِ آوَارَهٗ بَامِ وِ دَرْدِ |
| پِدَرِ اَز دَر دَمَنِ اَکَا ^ط | هَر چِه اَو کُفْتِ زَمَنِ بَاوَرْدِ |
| چَرخِ رَاعَادَتِ دِیرِیْنِ اِیْنِ بُو ^ط | کِه بَه اَفَادَهٗ نَظَرِ کَمْتَرِ کَرْدِ |
| مَادَرِ مِ مُرْدِ وِ مَرِ اَدْرِیْمِ دِهَرِ | چَوِی کِی سِتِّی بِلِی لَنگَرِ کَرْدِ |
| اَسْمَانِ حَسَرِ مَنِ اُمِّدِ مَرِ | زِیْکِی صَاعِقَهٗ خَاکِ سَرِ کَرْدِ |
| چِه حَکَایَتِ کُنَمِ اَز سَاقِی بَخْتِ | کِه چِه خَوَنَابَهٗ دَرِیْنِ سَاغَرِ کَرْدِ |
| مَادَرِ مِ بَالِ وِ پَرِ مِ بُو دُجُحْتِ | مُرَغِ پَرِ وِ اَز بَالِ وِ پَرِ کَرْدِ |

مَنْ سِیَّهٗ وِ زَنبُودِ مِ اَز لِ
هَر چِه کَرْدِ اِیْنِ فَلَکِ اَخْصَرِ کَرْدِ

تیمار خوار

| | |
|--|--|
| کُفْتِ مَاهِیْ خَوَارِ بَا مَاهِیْ زِ دَوَرِ | کِه چِه مِیْ خَوَاهِیْ اَزِیْنِ دِرِیایِ شُوَرِ |
| خُرْدِیْ وِ ضَعْفِ تَوِ اَز رِیْخِ شَنَاسِ | اِیْنِ نَهٗ رَا هٗ زَنْدِکِی رَا هٗ فَنَاسِ |
| اَنْدَرِیْنِ آبِ کُلِ اَلْوَدِیْ عَجَبِ | تَا بِلِی سَرِ شُستَهٗ بَاشِی رُو زُو ^ط |
| وَقْتِ اَنْ اَمْدِ کِه تَدْبِیرِیْ کُنِیْ | دِرِ سَرِایِ عِشْرِ تَعْمِیرِیْ کُنِیْ |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| صد هزاران شمع روشن کرده ام | ما بس طاف از فتنه این کرده ام |
| انده طوفان و سیل و باد است | هیچکدام را راعنم صیاد نیست |
| ببینی از اندیشه خالی عالم | کر بیانی در جوار مادی |
| غرق کردی در نیم احسان ما | نیم روزی کر شوی ممان ما |
| نه غم صبحی نه پردهای شبی | نه یقین هست نه تاب و تبی |
| رفتنت باشد همان مردن همان | دامها بسیم براه تو نهان |
| که تو یک روزی بسوی دُشمن | تابه ما و شعله ما در انتظار |
| بایدت اندرز ما آموختن | گرمی خوابی در آتش خفتن |
| بر نکردی جانب در یاد کر | گر شوی خستگی کنی با مانع |
| بشکنی این عهد و پیوند قدیم | کر بسینی آن هوا و آن نسیم |
| تو بدست دوستی کنده ای پست | گفت از ما با تو هر کس گشت دوست |
| با چه پیرو بر هوای غالب شویم | گر که هر مطلوب به طالب شویم |
| تو نکردی چون خریداران نگاه | چشمه نور است این آب بیا |
| بهر ماهی بخوشت از دریا گنج است | خانه هر کس برای او سر است |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| که از جور تو خون دل خویم | که بجوی بر که لای کل خویم |
| پیش مایه سیل چشمتانست | جنس مار استی با خاک نیست |
| خلقت مارا چنین فرموده اند | آب و زنگ مارا آب افزوده اند |
| ز آتش بیداد خاکستر شویم | گر ز سطح آب بالا تر شویم |
| می ترسیم از طوفان و موج | قرنها کشیم اینجا فوج فوج |
| ترس جان آموزگار در سهاست | لیک از بدخواه مارا تر سهاست |
| از بدبهای جهان ترسیده ام | بسکه بدکار و جاجو دیده ام |
| کرد و از این درس هر خردی بزرگ | بره کان را ترس میاید بزرگ |
| دعوت تو حبه بر اندیشی نمود | باعدوی خود مرا خویشی نبود |
| تا بود چشمی چرا افتم بجا | تا بود پانی چه مانم زرا |
| به که بادست تو در دام افتم | که بچنگ دام ایام افتم |
| بهتر است آن شعله زین کرد عبا | که بدیک اندر بسوزم از زرا |
| کی برای حنیخهای آبی | تو برای صید مایه آبی |
| که بچشم خویش بنیم مرگ را | از تو نیست نام نواد برک را |

جامه عرفان

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| که این خُلقان به کز دوست افتاد | به درویشی، بزرگی جامه ای داد |
| چو می بخشند نفس و جامه ات خلق | چرا بر خویش پیچی رنجه و دلق |
| چو رنجوری، چرا ریزی دوارا | چو خود عوری، چه رنجشی قبارا |
| که دینار شس در جای درم بود | کسی اُقدرت بذل و کرم بود |
| بجان پرواز و باتن سرگران باش | بگفت ایدوست از صاحبان باش |
| و گر آرزو، بچشم من نیرزد | تن خاکی به پیراهن نپیرزد |
| ببند این دیو، تا ایمان نباشد | ره تن را بزن، تا جان نباشد |
| تن آن بهتر که از خود دور دارد | قبائی را که سپهر مغرور دارد |
| که مارا هر چه بود از دست دادیم | از آن فارغ ز رنج انقیادیم |
| که تا از ره شناسان باشم آگاه | از آن معنی نشستم بر سر راه |
| چو جامه جامه ممتاز دادند | مرا احسان اهل داد دادند |
| بدین دست و در افکندیم از اند | گر فستیم آنچه داد اهرمین پست |
| ازین گوش و برون کردیم از آن گوش | شنیدیم اعتذار نفس مدبوش |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| در تار یک حرص از بستیم | کشودند از چه صدره باز بستیم |
| همه پستی زد و نفیس زاید | همه تار یکی از ملک تن آید |
| چو جان پاک در حد کمال است | کمال از تن طلب کردن بال است |
| چو من پروانه ام نور خن دارا | کجا با خود کشم نفس و قبارا |
| کسانی کاین فروغ پاک دیدند | ازین تار یک جاد امین کشیدند |
| گر نباری ز بار حرص از است | وجود بی تکلف بی نیاز است |
| مکن فرمانبری همه بینی را | منه در راه برقی حسر منی را |
| چه سود از جامه آلوده ای چند | خیال بوده و نابوده ای چند |
| کلاه و جامه چون بسیار کرد | کله عجب و قبا پندار کرد |
| چو تن رسواست عیش را چه بوم | چو بی پرواست در کارش کو بوم |
| سکستیش که جان مغرست و تن پو | کسی کاین مرد اندا و ستاد او |
| اگر هر روز، تن خواهد متبالی | نماند چهره جان اصفائی |

اگر هر خطه پر جوید کلاهی

زند طبع زبون هر خطه زای

جان و تن

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| کودکی در بر قبائی سُرَخ شُست | روزکاری ان خوشی خوش میخدا شُست |
| همچو جان نیکو نکه میداش شُست | بهر از لوز سینه می بنداش شُست |
| هم ضیاع و هم عقارش می شُست | هر زمان کرد و غبارش می شُست |
| از نظر باز خودش می نهفت | سرخش میدید چون کل می شُست |
| کرد امانش پس سگی می چید | طفل خرد آن اسک رویش می شُست |
| گر نخی از آستینش می شُست | بهر چاره سوی مادر می شُست |
| نوبت بازی صبحه او بد شُست | سر کران از پیش طفلان می شُست |
| فتنه افکند آن قبا اندر میان | عاریت میخواستندش کودکان |
| جمله دلها ماند پیش او کرو | دوست میدارند طفلان خست نو |
| وقت رفتن میسوی راه بو | روز عهانی و بازی شاه بو |
| کودکی از باغ می آورد | که بیا یک لحظه با من بوی د |
| دیگری آهسته نزدش می شُست | تا زنده بر آن قبای سُرَخ د |
| روزی آن بپوی صافی اندر | وقت بازی شد ز تلی و از کون |

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| جامه اش از خار و سر از نشت | این یکی کسیر درید آن یکشت |
| طفل مسکین بی خبر از سرده پست | پار کپهای متبادید و گریست |
| از سرش کرچه بسی خواب یخت | او برای جامه از چشم آب یخت |
| کرچه چشم دل بینیم ای رفیق | همچو آن طبع سلیم مادر این بویق |
| جامه رنگین ما از وهوی است | هر چه بر ما میرسد از آزار است |
| در هوس اندون و عقل اندیم | سالمی داریم اما کودکیم |

جان ما کردیم و در کسرتنیم

تن بمرد و در غم پیراهنیم

جمال حق

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| نهان شد از کل زردی کفلی سپید که ما | سپید جامه و از هر کس مبراهیم |
| جواب داد که مانیز خون تو بی گنهم | چرا که جز نفسی در چمن نمی یابیم |
| بما زمانه چنان فرصتی ننجوده است | که از غم و درد دل پاک رابیا لایم |
| قضا نیامده ما را از باغ خواهد بُرد | به میرویم بسودای خود نه می ایتم |
| بخود نظاره کنیم از چشم خود بینی | چگونه لاف توانیم زد که بنیایم |

| | |
|---------------------------------------|-----------------------------------|
| چو غنچه و گل دو شینه صبحدم فرو | من تو جای شلفت است کز نرسیم |
| بگرد ما گل زرد و سپید بیارند | کمان ببر که کفایت من و تو تنهیم |
| هزار بوته و برکت از نهان کند ما را | به چشم خیره کلچین دهر پدیداریم |
| بدین شکفتگی امروز چند غره شویم | چو روشن است که پر مردگان فریم |
| درین زمانه فروزون برای کاشتن است | فلک بجا بهمان هر چه ما بفریم |
| خوش است مایه رنگین جام عمر لیک | مجال نیست که پیمانه ای به پیمیم |
| ز طیب صبحدم آن به که توشه بگیریم | که اگر است که تا صبح دیگر اینجایم |
| فضای باغ تماشا که جمال حق است | من و تو نیندر آن از پی تماشایم |
| چه فرق کرد تو ز یک رنگ و ما ز یک فایم | تمام دختر صنم خدای یکتایم |
| همین خجش است که در بند کفش بگیریم | همین بس است که در خو جوش بگیریم |
| برنگ ظاهر اوراق ما نگاه مکن | که ترجان بلیغ هزار معنایم |
| درین جو وضعیف ارتوان و توشی است | رهین موهبت ایزد توانایم |
| برای سجده درین آستان تمام بریم | پی گذشتن ازین رهگذر همه پائیم |
| تمام ذره این بی زوال خورشیدیم | تمام قطره این بیکرانه دریایم |

درین صحیفه که زیندکیت حرف نخت
 چه فرق کرنظر زشت یا که زیانم
 چونچه های دگر بشکند ما برویم
 کنون بی که صف سبزه ایاریم
 درین دوروزه هستی همین فضیلت ما
 که جور می کند ایام و ما شکیم
 زسرد و کرم تنور قصانی ترسیم
 برای سختن و ساختن مهیام

اسیر دام هوس و قرین ازین
 اگر دمی و اگر قرنهایست رسویم

جولای خدا

کاظمی در کوشت ای افتادست
 خسته و رنجور اما تندرست
 عکبنوتی دید بر در کرم کا
 گوشه گیر از سرد و کرم وز کا
 دو کیمت را بکار انداخته
 جزره سعی و سئل نشاخته
 پشت در افتاده اما پیشین
 از برای صید دائم در کمین
 رشته مارستی ز مو بار کثیر
 زیر و بالا، دورتر نزدیکتر
 پرده می آویخت پیداونها
 ریمان می یافت از آب دهن
 در سهامی ادبی نطق و کلام
 فکرهای نخت با نغمهای خام

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| کار داناں، کار زمینان میکنند | تا که کوئی هست چو چکان نمیرند |
| که سب کرده می، گهی ارستی | که در افتادی، گهی برخاستی |
| کار آماده ولی افزارند | دایره صد جا ولی پرکارند |
| زاویه سبب مثلث بی شما | این مهندس را که بود آموزگار |
| کار کرده، صاحب کاری شد | اندر آن معموره معماری شد |
| این چنین سوداگری سودا است | و ندرین یک تار، تار و پودها |
| پای کوبان در شیب و در فراز | ساعتی جولا، زمانی بند باز |
| پست و بی مقدار اما سر بلند | ساده و یکدل ولی مشکل پسند |
| اوستا داند حساب رسم و خط | طرح و نقشی خالی از سهو و غلط |
| گفت کابل کاین چه کار سر است | آسمان زمین کار کردنها بر است |
| کوینا کارست در این کارگاه | کس نمی بیند ترا ای پرگاه |
| میتنی تار می که جار و بش کنند | می کشی طرحی که معیوبش کنند |
| هیچکه عاقل سازد خانه ای | که شود از عطر ای می رازا می |
| پایه میازی ولی سست و خراب | نقش نیکو میزنی اما بر آب |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| روقتی میجو پے کرار زنده ای | دیده ای میاف کر با فنده ای |
| کس ز خلقان تو پیرا من نکرد | وین نخ پوشیده در سوزن نکرد |
| کس نخواهد دیدنت در پشت در | کس نخواهد خواندنت ز اهل بنر |
| بی سرو سامانی از دود و دمی | غرق در طوفانی از آه و دمی |
| کس نخواهد دادنت شیم و کلایف | کس نخواهد گفت کتیمیری بیاف |
| بس ز بردست چرخ کینه تو | پنبه خود را در این آتش مسو |
| چون تو نساجی نخواهد داشت مُرد | دزد شکستی تو نیز از وی بُرد |
| خته کردی زین تنیدن پاود | رو بخواب امروز فردا نیز است |
| تا نخوردی شست پایی از جهان | خوش ازین کوشت کسیری ماران |
| گفت که غیبتی ز اسرار من | چند خند می برد و دیوار من |
| علم ره بنمودن ارحق پا ز ما | قدرت و یاری از دیوار ما |
| تو بفکر خفتنی در این رُبا | فارغی زین کارگاه وزین رُبا |
| در تکیا پونیم ما در راه دوست | کار فرما او و کارگاه او |
| کر چه اندر کنج غزلت کنم | سور و غوغا نیست اندر باغم |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| دست من بردشگاه محکمیست | هر سخا اندر چشم من ابر شمیمیت |
| کار ما گر سهل و کر دشوار بود | کار گر منجواست زیرا کار بود |
| صفت ما پرده های مابین است | تا رها، هم میوه و هم طلس است |
| مانی با منیم از بهر فروش | مانیکوئیم کاین دیابوش |
| عیب ما زین پرده ما پوشیده شد | پرده پندار تو پوشیده شد |
| گر در داین پرده، چرخ پرده د | رخت بر بندم، روم جامی دگر |
| گر سحر ویران کنند این سقف و با | خانه دگر بستانم وقت شام |
| کز زین کنج خیم بر اند روزگار | کو شنه دگر نمایم خستیا |
| ما که عمری پرده داری کرده ایم | در حوادث، بردباری کرده ایم |
| گاه جار و بست که کرد و سیم | کننه نتوان کرد این عهد قدیم |
| مانی رستم از تقدیر و نخت | اگر سیم از عمق این کرد سخت |
| آنکه داد این دکن، مار را یگان | پنه خواهد داد بهر ریمان |
| هست بازاری دگر ای خواجه تاش | کاندر آنجای شناسد این قماش |
| صد نه یار و هزاران کنج زر | نیست چون یک دیو صابن |

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| توندیدی پرده دیوار را | چون بسینی پرده اسرار را |
| خزده میگیری همی بر عکبوت | خود نداری هیچ جز باد برو |
| ماتمام از ابتدا با فذه ایم | حرفت ماین بود تا زنده ایم |
| سعی کردیم آنچه فرصت یافتیم | بافتیم و بافتیم و بافتیم |
| پشیم ام نیست کرم یازا | من شدم شاگرد و ایام اوستا |
| کار ما اینگونه شد کار تو پست | بار ما خالی است دربار حیست |
| مینهم دامی، شکاری منغم | جوله ام هر سخطه تازی تنم |
| خانه من از غبار می چن بهاست | آن سرئی که تو میساری کجاست |
| خانه من ریخت از باد هوا | خرمن تو سوخت از برق هوای |
| من بری شستم ز آرام و فراغ | تو فلندی باد نخوت دردماغ |
| ما زدیم این خیمه سعی و سل | تا بدانی قدر وقت بی بدل |
| گر که محکم بود و گرنست این بنا | از برای ماست نر بهر شما |
| گر بکار خویش می پرداختی | خانه ای بن آب و گل می ساختی |
| میگرفتی گریه بهمت رشتی | دستی در دست خود سر رشتی |

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| عارفان، از جمل زنج بر می افتند | تا ز پودی چند و هم فتنه |
| دخستند این یسمانها را هم | از دراز و کوتاه و بسیار و کم |
| رنگرز شو تا که در خم هست گشت | برق شد فرصت نمیدانند گشت |
| گر بنائی هست باید بر فراشت | ای بسا امروزگان فردا انداخت |
| نقد امروز از زلف برین کنیم | گر که فردائی نباشد چون کنیم |

عکسوت ای دست حمای خدا
چرخه اش میگرداند آبی صدا

چند بند

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| کسی که بر سر زرد جهان قمار کند | سیاه روزی بدنامی اختیار کند |
| خوش آنکه از گل مسموم باغ دهر برید | برفق گرفتاری کرد، جز به خار نکند |
| به تیره فقر، از آن روی گشت دل حیران | که هیچکس شتر آزارا مهار نکند |
| نداشت دیده تحت سق مردمی کا زرد | به دید خیمه ابرمین و منار نکند |
| شکار کرده بسی در دل شب این صبا | ملوک روز گذشت و مرا شکار نکند |
| پهر پریبی رشته محبت و نس | گرفت و بست بهم یک استوار نکند |

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| مُشو چو دهر که یک عہد پایدار کند | مُشو چو وقت که یک خطہ پایدار نماید |
| کہ کار کرد و شکایت ز روزگار کند | بروز مورچہ آموز بردباری و سعی |
| چنین معاملہ را باد باغبان کند | غبار گشت ز باد غنہ و خرمن دل |
| برفت روز و شب و رہ سوی کنار کند | سفینہ ای کہ در آن فتنہ بود کشتیان |
| کس این درشتہ پوشیدہ بود و تار کند | مباف جامہ روی ریا کہ جزا پس |
| کہ گاہ حملہ او نہستی آشکار کند | کسی ز طعنہ پکان روزگار نہد |
| طیب از سوی ہچیک گذار کند | طیب دہر بسی درمند داشت لبت |
| چرا محافظت پنہ از شرار کند | چرا وجود مستزہ بہ تیرگی پیوست |
| خوش آنکہ بیدہ، امسال خوش پار کند | ز خواب جہل بس امسالما کہ یار شد |

روا مدار پس از مدت تو کفہ شود

کہ دیر ماندن دانی و بیج کار کند

حدیث

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| کاخ تو ہم بزون کن ازین آشیان بی | کنج گشت خرد گفت سحر با کبوتری |
| روزی برین چمن جونی و جری | افاق روشن است چہ خسی تیری |

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| در طرف بستان دهن خست باز کن | کاهی آب سرد که از میوه نری |
| بگر من از خوشی چه بگوروی و فرهم | کنست چون تو مرغک مسکین لایقی |
| کفتا حدیث مهربا میزدت جهان | روزی تو هم شوی چو من ای دست ما |
| کرد تو چون که پر شود از کودکان خرد | جز کار مادران کنی کار دیگری |
| روزی که رسم راه پرستاریم نو | مید و ختم لبان تو چمنی منطری |
| گیرم که رفته ایم از اینجا به گلشنی | ما هم نشسته ایم بشاخ صنوبری |
| تا محطه است تا که دمیدست نوحلی | تا ساعتی است تا که سلقه است عمری |
| در پرده قصه است که روزی شود شبی | در کارخانه است که شب کرد و خری |
| خوشخت طائری که گلهبان علی است | سر سبز شاهی که بچپیند از آن بی |
| فریاد شوق بازی اطفال لکشت است | وانکه به بام لانه خرد مچتری |
| هر چند آشیانه کلین است و منصف | باور نمی کنم چو خود اکنون تو از مری |
| ترسم که گر روم برد این کنجهای کسی | ترسم در آشیانه فست و ناکه ازی |
| از سینه ام اگر چه زبس رخ پوشت | ناچار رنجهای مرا هست کنفری |
| شیرین نشد چو رحمت مادر و طیفای | فرخنده تر ندیدم ازین بهج و قری |

پرواز بعد ازین هوس مرغان است

مارا بتن مناند ز سعی و سلی ری

حقیقت و مجاز

بنی شیفتمی گفت بگل که جمال تو چو پریخ چمن است

گفت، امروز که زیبا و خوشم رخ من شاهد هر آنچمن است

چونکه فردا شد و پیرمردم کیست آنکس که هوا خواهد من است

بتن، این پریهین لکشم من چو که شام باینی کفن است

حرف امروز چه کوئی فردا که تو را بر گل دیگر وطن است

همه جا بوی خوش و روی خوش همه جاسر و گل و یاسمن است

عشق آنست که در دل کُنجد سخن است آنکه همی بردهن است

بهر معشوقه بمیرد عشق کار بای سخن است این سخن است

می شناسیم حقیقت ز مجاز

چون تو بسیار دین مارون است

خاطرنشود

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| قبیلہ تو بی سیرہ وز ونا شاد | بطعنہ پیش کی گفت کر بہ کاسی سکین |
| بد اختر ی چو تورا کاسکی غمی ز اند | میان کوی نجبی و استخوان خانی |
| بشرو قریہ بسی حسانہ مالہ آباد | برو بہ مطبخ شہ یا بجزین دہقان |
| ز حیدہ ام ہمہ کار اکہان بفریاد | کباب و مرغ و پیراست و شیر طعمین |
| گر سنگان شامیشتر ز ہنقاد | جہای نان نکشد است یکین از ماہ |
| چرا کہ از از لث پایہ راست نہاد | بگفت راست نکرد دہنای خالغ |
| شگفت نیست کرم دروی بخشد | مرا بہ پشت سرافکند حکم چرخ و خلق |
| کہ روز سور کسی از پیش فرستاد | کسی بجنانہ مردم بہ میہمانی رفت |
| مرا ز خوان قضا قمت استخوان داد | بہ روزی دکران چون طمع تو انم کرد |
| تو عہد ہا شنیدی چست بنیاد | تو خلق دہرند استہای چہلی کند |
| درین معاملہ دلہا ز سنگ و پولاد | کسی بلطف بدر ماندگان نظر نکند |
| تو انکران ہمہ بدنام ظلم و بیداد | ہزار مرتبہ گفت از تو انگری شتر |
| قبیلہ تو، در این دزدی استاد | نخت رسم و رہ مادر تکاری ما |
| نیوفتند کسانی کہ بخرد و راند | برای پرورش تن، بدام بدنای |

پی ہوی و ہوس نوع خود پرست شام
 ز جور سال و مہایدوست کس دست کام
 بچہ ہا منکر، خاطر سنگستہ بسی است
 من از فتادگی خویش ہیج غم نخورم
 سحر بہ بصرہ و بہ کام شب بے بگذاردند
 اسیرفتہ دیمہ و تیر و مردادند
 عروس دہر چو شیرین خلوت فرمادند
 فتادگان چنین ہیچکہ نفیست اند
 اسیرنس توئی ہیچو ما گرفتار اند
 ز بند بندگی حرص و آزار اند

تو شاد باش و دل آسودہ زندگانی

سکان بہ بد سہری روزگار معنائند

خوان کرم

بر سر راہی، کدائی ستیہ رود
 نالہ ہا می کرد با صد آہ و نو
 کای خدا، بی خانہ و بی روزیم
 ز اتش ادا بار خوش می سویم
 شہ پریشانی چو باد و من چو کاہ
 پیش باد، از گاہ آسایش محو
 ساختم با آنکہ عمری سوختم
 سوختم یک عمر و صبر سوختم
 آسمان کس را بدین پستی نیکوشت
 چون من از درد تہیستی نیکوشت
 ہیچ کس مانند من جیران نہ شد
 روز و شب سرگشتہ بہر زمان نہ شد

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| ایستادم در پس در مایی | دادش نام کسی و نایی |
| رشته دار شتم ولی از بیم سخت | بخت خواندم ولی از من سخت |
| پیش من خوردند مردم نان کرم | من همی خن جگر خوردم ز شرم |
| دیده ام رکنی ندید از رخت نو | سیر یک نوبت نخوردم نان جو |
| این ترازو گر ترازوی خدا | این کتری نادرستی از کجاست |
| دزستم نف دل آتش است | برف و باران خوابگاه و پوش است |
| آبرو بردم. ندیدم از توری | کم شدم هرگز نکردی جستجوی |
| نقش اندر گوش دل رب و دُ | گر نبودی کار دان جرم تو بود |
| نیت راه کج. ره حق حلیل | کج روان بر حق نمیکرد دلیل |
| تو براه من بنه کامی تمام | تأمنت نزدیک ایم بیت کام |
| گر بنام حق کشتی و قری | جز در حسن خاص شناسی دری |
| گر کنی آینه ما را خطه | عیب ثابت سر بر کرد مهر |
| ما ترا بی تو ش نفرستاده ام | آنچه می بایست دادن داده ام |
| دست دادیم که تا کاری کنی | در همی گریه است دیناری کنی |

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| پای دادیت که باشی پاسبان | دارمانی خویش را از تنگی |
| چشم دادم تا دلت ایمن کند | بر تو راه زندگی روشن کند |
| بر تن خاکی دمیدم جان پادشاه | خیر که می دادیدم از کجاست |
| تا تو خاکی منظم شد نفس | ای عجب خود را پرستی بس |
| ما کسی را نداشتا نکذاشتیم | این بنا از بهر خلق افراشتیم |
| کار ما جز رحمت و احسان نبود | هیچگاه این سفره بی مهان نبود |
| در نمی بندد به کس دربان ما | کم نمی کرد و ز خوردن نان ما |
| آنکه جان کرده است بنحو اهل عطا | نان نجا دارد در یغ از نداشتا |
| این توانائی که در بازوی است | شاید بخت است و در پهلوی است |
| کنجها بخشدیت ای نایب | که کنجها بچاکس ادر قیاس |
| آنچه گفتی نیست یک یک در تو هست | کنجها داری و هستی بخداست |
| عقل و رای و عزم و بهت کنج است | بهترین کنجور سعی و رنج است |
| عارفان چون دولت از ما خواستند | دست و بازوی توانا خواستند |
| مانی کو نیم سائل در مزن | چون ندی این در در دیگر مزن |

انگه بر خوان کریمان کُشت
از لئیمان بشود حرف دُشت

آن درشتی کفر خود کا هست
ورنه بهر نامجویان نامهاست

بسیج خود بین از خدا خُشت
شاخ بی بر در خور پیوست

زین همه شادی چرا غم خواستی
از کریمان از چه رو کم خواستی

نور حق همواره در جلوه کُشت
انگه آله نیست از پیش برت

کَلْبَن ماباش و بهر مابری
هم صفا از ما طلب هم نکوی

زارع ما خُشت را حنوار کرد
هر چه کم کردند او بسیار کرد

تا نباشی قطره دریا چون می

تا ندای گم گشته پید چون می

خون دل

مُرغی باغ رفت و یکی میوه کند و خورد
ناکه زد دست چرخ بپایش رسید

خونین به لانه آمد سپهر پر کشید
غلتید خون کبوتر با باز کرده جنگ

بگریست مرغ خرد که بر خیز و سرخ کن
مانند بال بختش مرز نیلان جنگ

نالید و گفت خون دلست این زنک و زب
صیاد روزگار بمن عرصه کرد تنگ

آخر تو هم ز لانه پی دانه بر پری
از خون بر تو سینه بدینسان کند
در سبزه کر روی کند دست جو بر
بر بام کر شوی کندت شکفت
آهسته میوه ای بمن از شاخ دیو بر
در باغ و عرس ار بمن هیچکند

میدان سعی و کار شمار است بعد ازین
مار فکان بنوبت خود تا ختم

در خست

آن قصه شنیدید که در باغ کی رو
از جو رست بر زار بنالید سپیدار
کز من نه ذکر رخ و بنی ماند و نه شاخ
از قیسه همزم سکن و آره نثار
این با که توان گفت که درین بلند
دست قدم کرد بناگاه مونسار
گفتمش ترا هسته که خرم تو همین بس
کاین مو سپم حاصل تو دینت ترابا
تا شام نیفتاد صدای تیر از گوش
شد توده در آن باغ سحر همیه بیا
دوستان چو تنور خود ازین همیه برافروخت
بگریست سپیدار چنین گفت و کربا
او خ که شدم همزم و اسگر گشتی
اندام مرا سوخت چنین ز آتش ادبا
هر شاخام افتاد در آخربه تنوری
زین جامه نه یک بو سجا ماند و یک تیا

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| چون بیهوش من کنده شد از باغ و خشکید | در صفحه ایام نه گل باد و نه گلزار |
| از سوختن خویش همی زارم و گریم | آن که بسوزند چو من گریه کند زار |
| کو دولت و فیروزی و آسایش دارم | کو دعوی دیروزی و آن پایه مقدر |
| خندید بر شعله که از دست که بی | نا چیزی تو کرد بد بیکونه تو را خوا |
| آن شاخ که بر کشد و میوه نیارد | فرجام بجز سوختن نیست سزاوار |
| جز دانش و حکمت نبود میوه آن | ای میوه فروش بسارین که در بازار |
| از گفتن ناکرده بهیوده چه حال | کردار نکون که نه سودیست ز گفتار |
| آسان گذرد کرب و روز و مه و سال | روز عمل و مزد بود کار تو دشوار |
| از روز نخستین اگر ت سنگ کران بود | دور فلک نیست نمیکرد بسا |

امروز سران را ز می آهنگری نیست

میاید از امسال سخن باندازه از پاست

دریای نور

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| به الماس میزد چکش زرگری | به بخرم می جست از آن بخری |
| نبالید الماس کامی تیره را | زبیداد تو چند نالم چو نای |

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| بجز خوبی و پاکی و راستی | چه کردم که آزار من خواستی |
| بلفظا مکن خاطر خویش تنگ | ترا زوی چرخست آن کرده سنگ |
| مرنج از منت راجعائی رسد | کزین کار، کارت بجائی رسد |
| هم اکنون تراش تو کرد تمام | برویت کند نیکنجی تمام |
| همین دم، فروزان پاکت کنم | پسندیده تابناکت کنم |
| دگر باره گریست کوه پنهان | که آوخ بسیه شد بچشم جهان |
| بدین خردیم، آسمان شد | بدام بلای تو افکند و گشت |
| مرا هر رک و هر پی بند بود | بخشید پاک این چه پیوند بود |
| که این تیشه کین بدست تو داد | فتاد این وجود زارم فتاد |
| بخشای بختی بکنه دارد | سگست این سر دردمند |
| نه آسایشی ماند اندر تنم | نه رونق به خساره رستم |
| به کفنا چو زین دخمه بیرون شدی | به زیبائی خویش بهفتون شدی |
| بشوم از رویت این کردا | بخوبان و سیم این را آوردا |
| چو بردار دین پرده ابرده دا | سخنهای پنهان شود اسکا |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| در آن حال دانی که نیکی بخوست | که بینی تو مغزی رفتست پو |
| سوم بار برخاست بانگ جکش | بناگاه برسم شدن و می خوش |
| بگفت ای ستمکار شکن مرا | به بدرائی از پامی فلن مرا |
| وفا داشتم حشمت دیدم جفا | به شتم هر روی خوردم قضا |
| بگفت اصب سومی کنی بکنش | کشدار جور تو بسیار کس |
| چو رفت این سیاهی آلودگی | نماند ز بوی نه و فرودگی |
| دلت گرز اندیشه خون کرده ام | بچهر آب و رنگت فرون کرده ام |
| بریدیم، ولی سیه و زشت را | گشتم ولی شک و اندشت را |
| چو بیند روی دل آرای تو | چو آله شوند از سحر بلای تو |
| چو پسند از موج این آبها | ازین جلوه ها، رنگها، تابها |
| بستی چون بگردن در اندازد | فرا تر ز دل، جاکیه سازد |
| چو نقاد چرخ از تو کالاکند | چو هر روز زرخ تو بالا کند |
| چو زین داستان گفتو ما رو | چو این آب حیوان به جو ما رو |
| چو هر دم به پندایت خواست | چو آید سومی تو از هر کس |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| چو بیدار بختی بسیند تورا | چو بر دیگران برگزیند تورا |
| چو بر چپ خربان تبسم کنی | چو این کوی تار یک را کم کنی |
| چو در مخزن تاجاد کوهی | چو بنشاندت اندر کشتی |
| چو در تیر کی روشنیایی | چو آماده دلربایی شوی |
| چو برین کشتی رخت زین تنی | چو امتثال کرد دتوار نهی |
| چو اسودگی زاید این روز | چو فرخنده کردی و پیروز |
| چو پیرانه نامدست درو | چو بنی راه نیک و این نو |
| چو افتادی اندر رازوی مهر | چو صد راه داد و گرفت سپهر |
| رمانی دهند چو زین نجبا | چو ریزند بر پای تو کنجا |
| چو بازار گمان خردت بز | برندت ز شهری شهب در |
| چو دهم شاهست نشین شو | چو از دیدنت دیده دشمن شو |
| بیاد آر زین دکه تنگ من | ز سکنینی آهن و سنگ من |
| چو نام تو خوانند در یابی نو | درو دیم نبردت زان راه دو |
| ترا هر چه قیمت هند روزگار | بدار از من این جاکش یادگار |

چو مُطاطه رخسارت ارستم فرودم دو صد کریلی کاستم

توروزی که از حسن کان ای بس آلوده و سپهر کران ای

بدین گونه روشن بودی پای بهم بود مخلوط، الماس و خاک

حدیث نهان چش کوش دای نمین سازدت چرخ مایه کوش دای

نه مُشت و قفایت به سر می‌نم

بدین در که نور در می‌نم

دزد حش

حکایت کرد سرهنگی به کبری که دشمن از پشت قلعه راندیم

فرار یحیی‌ای چابک را گفتم گرفتاران سپکین را راندیم

بخون کشتگان بشمیر شستم بر آتش های کین آبی فشاندیم

ز پایی مادران کندیم حشال سرشک از دیده طفلان چکانیم

ز جام فتنه همه تنخی حشیم همان شربت بدخوانان چشانیم

به گفت این خصم را راندیم، اما یلی ز کینه جو تر پیش خوانیم

کجا بازو بسیرونی در افتم چو دزد خانه را بالانشانیم

| | |
|----------------------------|--------------------------------|
| ازین دشمن در اکلدن چه حال | چو عمری با عدوی نفس مانیم |
| ز غفلت، زیر بار عجب رفتیم | ز جهل این بار را با خود کشانیم |
| نداده ابره را از استرفرق | قبای زندگای نه ادرانیم |
| درین دفتر سحر مزی سیم | نوشتیم و به اهرمین رسانیم |
| دویدیم استخوانی راز و نبال | سک پندار را از پی دوانیم |
| فسون دیور از دل نهشتیم | برای گرگ آهو پرورانیم |
| پلنگی جای کرد اندر چپراگا | همانجا کله خود را چپرانیم |

ندانستیم فرصت را بدل نیست

زد ادم، این مرغ وحشی را پرانیم

دزد و دغا

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| بر دزد و دغای اوسوی قاضی | خلق بیاری روان از پیش پس |
| گفت قاضی کاین خطا کاری چه بود | دزد گفت از مردم آزاری چه بود |
| گفت، بد کردار را بد کفیر است | گفت، بد کار از منافق بهتر است |
| گفت بان بر کوی شغل خوشتن | گفت، هستم همچو قاضی را هنرن |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| گفت آن ز راه که بردستی گنج | گفت در میان تلبیس شما |
| گفت آن لعل بدخشان چو شد | گفت بیدانیم و میدانی چه شد |
| گفت پیش کیست آن روشن بن | گفت بیرون آردست از این |
| دزدی پنهان پیدا کارست | مال دزدی چسبده در انبارست |
| تو قلم بر حکم داور میری | من ز دیوار و تراز در میری |
| حد بگردن داری و حد میرنی | گر یکی باید زدن، صد میرنی |
| میزنم گر من ره حلق ای رفیق | در ره شرعی تو قطاع الطریق |
| میرم من جامه درویش عور | تو ربا و رشوه میکسری بزور |
| دست من بستی برای یک کلیم | خود گرفتی خانه از دست میم |
| من بودم موزه و طشت و نمد | تو سیاه دل مدرک و حکم و سند |
| دزد جاہل، گر یکی ابر حق بُرد | دزد عارف، ز فقر تحقیق بُرد |
| دیده های عقل، گریب نداشتند | خود فروشان ز دتر رسوا شدند |
| دزد زربستاند و دزدین زبند | شخصه ما را دید و قاضی اندید |
| من براه خود ندیدم چاه را | تو بیدیدی، کج نکردی راه را |

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| میزدی خود بُشت پابرستی | راستی از دیگران میخواستی |
| دیگر ای کزدم نمای جو فروش | باردای عجب عیب خود پوش |
| چیره دستان میر باند است | میسرند آنکه زوزد گاه است |
| در دل ما حرص آلاش فروز | نیت پاکان چرا آلوده بود |
| وزد اگر شب کرم بغیا کرد | وزدی حکام روز روشن است |

حاجت ارمار از راه راست بُرد

دیو قاضی را بهر جا خواست بُرد

دکانِ بیا

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| این چنین خواندم که روزی مهبی | پای بند تکه گشت اندر ری |
| حیلۀ روبا همیشه از یاد رفت | خانه تزویر را بنیاد رفت |
| کرچه ز این سپهر گاه بود | هر چه بود آن شیر این بابه بود |
| تیره زورش کرد چرخ نیل فام | تا شود روشن که شاکر دیست خام |
| با همه تردستی از پای اوفتا | دل به پنج دتن به بدختی نهاد |
| کرچه در نیرنگ سازی داشت | بند نیرنگ قضایش دست |

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| تسخ ذلت جنشس کوتاه کرد | حرص، بازسواشس همراه کرد |
| بود وقت رفتن و پانی نداشت | بود روزگار و یارانی نداشت |
| مرک را میسیدید اما زنده بود | آهنی سنگین دوشش را کنده بود |
| می گزیدی حلقه و مسمار را | می فشردی اسلیم نامار را |
| هر که شد صیاد آخر شد شکار | دام تا دیب است، دام وزکار |
| زان سبب شد صید و باهک | ماکیانها کشته بود این روبهک |
| خیر کی را چاره زندانست بند | خیر کهای کرده بود این خود پسند |
| بر سر آن تله و روبه گذشت | ماکیانی ساده زده دور کشت |
| گفت زان کیست این ایوان دُست | از بلای دام و زندان بی خبر |
| پوستین دُ و زیم داین دُ کان دُست | گفت روبه این دروایوان دُست |
| اندین دُ کان دُ می آراسته | هست مارا بهتر از هر خواسته |
| همچو خز شایان دُ چون سنجاب کرم | ساده و پاکیزه و زیبا و نرم |
| باز کن وقت خریدن حشیم را | می فروشیم این دُم دُ ریشم را |
| همچو ما، یک عمر طراری کنی | کردم مارا حسریداری کنی |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| کرز مهر این دم به بندیت به دم | راه راهی که ز خواهی کرد کم |
| کرز رسم و راه ما که شوی | ماکیانی بس کنی رو به شوی |
| گر که بر بندی در چون و چرا | سود ما بسنی در این بیع و شری |
| باید آن دم کثرت کردن تن | دین دم نیکو بجایش دختن |
| ماکیان را این مقال آید پسند | گفت بر کو دست ای دوباه چن |
| گفت باید دید کالا را نخست | ورنه این بیع و شری ناید درست |
| که حسه یاری در ای اندر گان | نرخ، آنکه پرس از بازار گان |
| ماکیان آن فریب از راه برد | راست اندر تله دوباه برد |
| کاش میدانست رو به ناشنا | وان نه دکان است دکان یاست |
| تا دهن ملبود بهر چند و چون | چند دوباه از کلوش رنجت خون |
| آن دل فارغ ز خون آکنده شد | وان سرب باک از تن کنده شد |
| ره ندیده، روی بر راهی نه | چشم بسته پای در چاهی نه |
| بیج بگرفت و گرفتند آنچه داشت | هم گذشت از کار دم هم گذشت |
| بر سر آنست نفس حیده را | که گفت در راهی شوی راه تو با |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| تادران به سپهر میچاند ترا | وند ران آتش بسوزاند ترا |
| اهرمن هرگز نخواهد بست د | تا ترا میافد از کوش گذر |
| در جوارت حرص زان کان کُشد | که تو بر بند می کان خویش زُد |
| تا شوی بیدار، رفتت آنچه است | تا بدانی کیستی، رفتی ز دست |
| بانت افروزد چون کردید دو | زاد و برکت آن مسافران |

کوهر گران هوی جز نیست

آب و رنگش جز فریب و زنت

دو مهنه

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| قاضی کثمر ز محضرش امکا | رفت نوی حنا ز باجالی تا |
| هر گنجادر دید، بر دیوار زد | بانکت برد زبان خدمتکار زد |
| کودکان اراند با سیلی و مشت | کرب ابا چو بدستی خست و کشت |
| خشم هم بر کوزه هم بر آب کرد | هم قدح هم کاره بر آب کرد |
| هر چه گفتم گفتند او بسیار | حرفهای سخت و ناهموار گفت |
| کرد خشم آلوده بوی زن نگا | گفت کرد دست تو زرم شد |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| توز سر دو کرم پستی بی خبر | من گرفتار هستم از آن شور و |
| توغودی من دیدم وزو شب | کاستم من توغودی ای عجب |
| تو شدی دست از با پیوند دو | چرخ روزی صدها من کند پو |
| ناکوارها مرا برد از میان | توغودی در سر و پر نیان |
| تو نشستی تا بیارندت زد | ما بسیار دیدم با خون جگر |
| هر چه کردم کرد، با وزر و وبال | تو بپای از کردی پامال |
| تو شب بستم از حلال و حرام | هم تو خوردی گاه نخه، گاه خام |
| تا که چمت دید همیان زری | کردی از دل آرزوی زیور می |
| تا یم از یک من بخشد نیم | تو خریدی کوه و در یم |
| کورو عاجز پس در افکندم سچا | تا که شد هموار از بهر تو راه |
| از پی یک راست کفتم صد دروغ | ماست من بردم و مظلوم دوغ |
| سکنا انداختم در راه ما | اسکنا، ای من ختم با آه ما |
| بدره زرد دیدم و رفتم ز دست | بی تامل روز را کفتم شب است |
| حق نفتم، با فتم افسانه ما | سو ختم با شمتی کاشانه ما |

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| این سخنها بجز تو نگفتم تمام | تو چه گفتی؟ آر میدی صبح و شام |
| رخیم بهر تو عسری آبرو | تو چه کردی از برای من بگو |
| رسوت آوردم تو مال اندوختی | تیرگی کردم، تو بزم اندوختی |
| تا به مرداری بیالودم من | تو حسابی ساختی از بهر من |
| خدمت محضر من ناید در کر | هر که را خواهی بجای من ببر |
| بعد ازین نه پیروم نه پیشوا | چون تو، اندر خانه خواهیم کرد جا |
| چون تو خواهیم بود پاک از هر حساب | جز حساب سیر و گشت و خورد و خواب |
| زن بلطف و خدگفت اینکار چه هست | باد و دیوار، این پیکار چیست |
| اشب از عقل و حسد بیکانه ای | کر نه پستی بیکان دیوانه ای |
| کو دکان را پای بر سر منیزی | نشت بر بطوار و دفتر میزنی |
| خود پسندیدن مال است و گزند | دیگران را کی پسند و خود پسند |
| من منیکویم که کاری دایم | یا چو تو، بردوش، باری دایم |
| میروم فردا من از خانه بروم | تو برافرازا این بساط و کارگون |
| میروم من یک روز از اینجا بمان | همچو من، دایستنیها را بدان |

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| عارفان علم و عمل پیوسته اند | دیده اند اول پس دانسته اند |
| زن چو از خانه سحر که رخت بست | خانه دیوانخانه شد قاضی نشست |
| گاه خط بنوشت و گاه افسانه خواند | ماند اما بحسب از خانه ماند |
| روزی اندر خانه سخت آشوب شد | کفتگوی مشت و سنگ و چوب شد |
| خادم و طبّاخ و فرّاش آمدند | تا توانستند دربان از دُند |
| پیش قاضی آن دروغ این را گفت | در حقیقت هر چه هر کس خواست |
| عیب گفتند از هم بی شما | رازهای بسته کردند آشکارا |
| گفت دربان این خان ابرمنند | مُجرمند و بی کُنه را میزنند |
| باز کرد هم سر را امروز مُشیت | بر گرفتیم بار دزدیشان ز پُشت |
| بانک ز خادم بر او کی خود پرست | قفل مخزن را که دیشب می شکست |
| کوزه روغن تو می پیری بدو | یا برای حسنه یا بهر فروش |
| خواجّه از آغاز شب در خانه بود | حاجت از بهر که در را می کشود |
| دایه آمد گفت طفل شیر خوا | کشته رنجور و غمی گیرد قرا |
| گفت ناظر دختر من دیده است | مطبخی کُشت و عدس فزودیده است |

| | |
|--------------------------------|------------------------------------|
| ناکھان، فرشتے میانی کٹود | گفت کاین ز ماسیان مہمید |
| باغبان آمد کہ دزد این ناظر است | غائبست از حق، اگر چه حاضر است |
| زر فروزن سپکیرد و کم میخرد | آنچه دنیا راست و درہم میرد |
| می کند از نابہ جور و ظلم، پوست | خواجہ مہمانست، صاحبخانہ است |
| دوش یک من مہمہ را باری نو | خوشی اسی آورد و خرداری نو |
| از کنار در کبشہ سراواز داد | بعد ازین، نان را کجا باید نہاد |
| کو دکان نان و عسل، اخورده اند | نفرہ اش را ہنسی نہ ما خود بردہ اند |
| دید قاضی، خانہ پر شور و شہ است | محضر است اما دگر کون محضر است |
| کار قاضی حبسہ خط و دقتر بود | آشنا با این چنین محضر بود |
| اوچہ میدہنست آٹوب از کجا | وین کم و افزون کہ افزود کہ کا |
| چون امین نشاخت از دزد و غل | دستہ خود را نہاد اندر غل |
| گفت زین جنت و جہل ہر خیرہ کشت | باید رفتن، کہ محضر گذشت |
| چون جابر خاست زن در کٹود | گفت دیدی آنچہ گفتہ ام راست بود |
| تو، بہ محضر داورسی کردی ہنرا | لیک اندر حسانہ دماندی کا |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| کرچه ترسانی حسدایق را بی | از تو دستانه نمیرسدی |
| تو بی کفتی ز کار خویش تن | من نکفتم هیچ و دیدی کار من |
| تا تو اندر خانه دیدی کیرو دا | چند روزی ماندی و کردی فرا |
| من کنم صد عسله در یکدم خوش | گاه دستم، گاه پشم، گاه گوش |
| هر که بینی رشته امی دارد بدست | هر کجا را بی است، ریشم است |
| تو چه میدانی که دزد خانه کست | زین حکایت حق کدام افسانه است |

زن، بدام افکند دزد خانه را

از حقیقت دور کرد افسانه را

دو هم درد

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| بمنی گفت به کج قفسی | که چنین روز مرا باور نیست |
| آخر این فتنه ریه کاریست | گر که کار فلک از خضرت |
| آنچنان سخت بستند این د | که تو کوئی که قفس ادر نیست |
| قفسم گر زروسیم است چه فرق | که مرا دیده به سیم و زرت |
| باغبانش ز چه در زندان کرد | بمنی شیفته بغاگر نیست |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| همه بر چپه کل میزنند | کنهی در خور این کنیز نیست |
| که بسوی چمنم خواهد بُرد | کس بجز بخت بدم بهر نیست |
| دیده بر بام قفس باید دو | دگر امروز کل و حبس نیست |
| نوختم اینهمه از محنت و با | این تن سوخته خاکستر نیست |
| طوطی از قفس دیگر گفست | چه توان کرد ره دیگر نیست |
| بسکه تنخ است گرفتاری و صبر | دل مارا هوس شکر نیست |
| چو کل و لاله نخواهد ماندن | سیرکاهی ز قفس خوشتر نیست |
| دل مصنه سای بود ای محال | که اگر دل نبود دلبر نیست |
| درو بام قفست زرین است | صید را بهتر از این زیور نیست |
| زخم من صحن قفس خونین کرد | همچون پای تو از خون بر نیست |
| تو شکست با شو و پندار چنان | که بجز برک کلت تبر نیست |
| که بندی است زمانیستی | هر کس ای دست بلند خیر نیست |
| همه فرمان قصص باید بُرد | نیست یکذره که فرمانبر نیست |
| چه بوسه با بر افتاد مرا | که تبه گشت دیکی در سر نیست |

چه غم آر بال پریم ریخته شد
دکرم حاجت بال و نیست
چمن از نیست قفس خود چمن است
بنجیال است بدین گرفت
چه تفاوت کُندت کر میرو
خون دل هست و کل از نیست

چرخ نیلوفریت سایه فلند
اکرت سایه ز نیلوفریت
دو هزار

در انجیر بحر گاه بط به ماهی گفت
که روز گشت و ثنا کردن و جهیدن نیست
بساط حلقه و دامت کحیر این صحرا
چنین بساط و کرباسی آریدن نیست
ترا همیشه ازین نخت به خبر کردم
ولیک گوش ترا طاقت شنیدن نیست
هزار مرتبه گفتم که خانه صیاد
مکان ایمنی و حسانه برگزیدن نیست
من از میان بروم چون خطر شود نزد
تو چون کنی که ترا قدرت پریدن نیست
هزار چشمه روشن هزار برکه پاک
بهای یک رک و قطره خون چیدن نیست
به گفت منزل مقصود انچنان دور است
که فکر کوه مارا بدان رسیدن نیست
هزار رشته برین کارگاه می پیچند
ولی چه سود که هر دیده بهر دیدن نیست

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| ز خرمن فلک ایدوست، خوشه ای نبری | که غنچه و گل این باغ هب چیدن نیست |
| اکرزاب گریزی بخت کیت بزنند | ازین حصا کسی اره رهیدن نیست |
| به پرگاه قضا، مرکب هوی و هوس | سبک مران که مجال غمان کشیدن نیست |
| بیای گلبن زیبا می هستی این همه خا | برای صیت اگر از پی خلدین نیست |
| چنان نهفته و آهسته می نهند این دم | که هیچ فرصت ترسیدن و رمیدن نیست |
| سموم فتنه، چو باد سحر که می نوزد | بجز نشان جنه را بی دران زیدن نیست |
| چو من بجا کت قدیم تو سوختی بشرا | در حدیث ثنا کردن و حمیدن نیست |
| براه کرک حوادث شبان بخواب | چو خفت کله چه داند که چریدن نیست |
| برید و دوخت قبا می من تو درزی چرخ | ز هم شگافتن طوس رح نو بریدن نیست |

متاع حاشا ده روزی بقره بشنند

چه غم خورند که مار اسپه خریدن نیست

دیدن و نادیدن

| | |
|---------------------------------|-----------------------------|
| بشی بزد مکت حشم طبع نه ز دمرگان | که چندی سبب هر خلق کوئیدن |
| همیشه بار جفا بردن و نیا سود | همیشه رنج طلب کردن و زنجیدن |

| | |
|---------------------------------------|---------------------------------|
| زینک زشت و کل و خار و مردم حیوان | تمام دیدن از خویش هیچ نادیدن |
| چو کارگر شده ای، مزد سعی و رنج تو پست | بوقت کار ضروری است کار سنجیدن |
| ز بزم سیرۀ خود، روشنی دریغ مآ | که روشنت ازین بزم خست برچیدن |
| جواب داد که آئین کار دانا نیست | ب خواب جمل فتنه زدن کارگاهیدن |
| کنایتی است درین رنج روخته شدن | اشارتی است درین کار شب خوابیدن |
| مرا حدیث هوی و هوس مکن تعلیم | هنروران نپسندند خود پسندیدن |
| نگاه بانی ملک تن است پیش چشم | چنانکه رسم و ره پاست ره نوردیدن |
| اگر پی هوس از خویش می شستم | کنون نبود مرادیده جای گردیدن |
| بپای خویش نیکنده روشنی هرگز | اگر چه کار چراغ است نور بخشیدن |
| نه اکسیت ز حکم قضا شدن و لکن | نه مردمی است ز دست زمانه نالیدن |
| مکو چراغ شستم من و تو مردم چشم | ازین حدیث کس آگه نشد برپیدن |
| هزار سده در دفتر حقیقت بود | ولی دریغ که دشوار بود فهمیدن |
| ز دل تمیدن از دیده روشنی خواهند | ز خون دیدن از اشک چشم غلتیدن |
| ز کوه و گاه کراپسکی و سبکباری | ز خاک صبر و تواضع ز باد رقصیدن |

پسر مردم چشم نهاد نام از آن که بود خصلتم از خویش چشم پوشیدن

هزار قرن ندیدن ز روشنی اثری هزار مرتبه بهتر ز خویش تن دیدن

هوی نفس خج دیو بست تیره دل پریدن

بتر ز دیو پرستی است خج در پرستیدن

دیده دل

شکایت کرد روزی دیده بادل که کار من شد از جور تو مشکل

ترا داد دست شوق بر باد مرا کند سیل اشک بنیاد

ترا کرد دید جای آتش مرا آب تو ز سایش من بی کشتی من از خواب

ز بس کاندیشه های خام کردی مرا و خویش را بدنام کردی

از آن روزی که کردیدی تو مفتون مرا آرا مک شد چشمه خون

تواند رکشورتن، پادشاهی زوال دولت خود، چند خواهی

چرا باید چنین خود کام بودن اسیر دانه هر دام بودن

شدن هم صحبت دیوانه ای چند حقیقت جستن از افسانه ای چند

ز بحر عشق، موج فتنه پیدا مرا نکودم ز جانان ز در جان کاست

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| بگفت ایدوست تیر طعنه تا چند | من از دست تو افتادم درین بند |
| تو رفتی و مرا همراه بردی | برند از خانه عشقم سپردی |
| مرا کار تو کرد آلوده دامن | تو اول دیدی، آنکه خوارستم من |
| بدست جوگندی پای ای | در آتش سوختی همسایه ای |
| مرا در کودکی شوق دگر بود | خیالم زین حوادث بی خبر بود |
| نه میخوردم غم سنگی و نامی | نه بودم بسته بندی دمی |
| نه می پرسیدم از هجر و وصالی | نه آگه بودم از نقص و کمالی |
| ترا تا آسمان صاحب نظر کرد | مرا مفتون مست و بی خبر کرد |
| شمار قصه دیگر کون نوشتند | حساب کار ما، با خون نوشتند |
| ز عشق و وصل و هجر و عهد و پیوند | تو حرفی خواندی و من فقری خند |
| هر آن کو هر که مرگان تو می گفت | نهان با من هزاران قصه می گفت |
| مرا سپهر مایه بردند و ترا سو | ترا کردند خاکستر مراد و |
| بساط من بیه شام تو و سحر | مرا نیرو تب کشت و تو را نور |
| تو دارون بخت و حال من دگرگون | ترا روزی سر شک آمد مرا خون |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| تو از دیروز کوئی من از امروز | تو استادی دین من بخت |
| تو گفتی راه عشق از فتنه پاکست | چو دیدم پرنگاهی خوقا کست |
| ترا کرد آرزوی چوئل خرسند | مرا هجران گشت از هم رک بند |
| مرا شمشیر زد کیتی تراشت | ترا رنجور کرد، اما مرا کشت |
| اگر سگی ز کوی دلبه آمد | ترا بر پای ما را بر سر آمد |
| بیتی، گریه ز ابروی کمان زد | ترا بر لب ما را بجان زد |
| ترا یک سوز و ما را سوختن است | ترا یک نکته و ما را سخن است |
| تو بوسی استین ماشان را | تو بینی ملک تن ملک خان را |

ترا سر سودگر روزیای

مرا سوزاند عالم سوزایی

نخسینه
دیوانه و بریده

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| گفت باز نجیر، در زندان شبی دیوانه ای | عاقلان پدایت کز دیوانگان ترسیده اند |
| من بدین زنجیر آرزیدم که بستندم بیا | کاش می پرسید کس کاشان بچند آرزیده اند |
| دوش سبکی چند پنهان کردم اندر استین | ای عجب آن سنگها را هم ز من دزدیده اند |

شک میزدند از دیوانه باین عقل و ری
 عاقلان باین کجاست عقل در اندیش را
 از برای دیدن من بارگاهش تند جمع
 جمله را دیوانه نامیدم چو بگشودند و
 کرده اند از بهیشتی بر خواندن من خنده
 من کی ایینه ام کاندز من این دیوانگان
 آب صاف از جوی نوشیدم مرا خوانند است
 خالی از عقلند برهائی که شکست
 به که از من باز بستانند زحمت کنم
 شک در دامن نهندم مادر اندازم نخل
 هیچ پیش را نخواهم گفت زین ساعه جواب
 چوب دستی را نهفتم دوش زیر بوریا
 ماننی پوشیم عیب خویش اما دیگران
 کنهها دیدیم اندر دست و طومارشان

مبحث فمیدنیهار حسن فمیده اند
 در تر از وی چو من دیوانه ای بنحیده اند
 عاقلند آری چو من دیوانه کمتر دیده اند
 که بدست ایشان بدن نامم حرا نمانده اند
 خوشستن در هر مکان و هر کدر رقصیده اند
 خوشستن را دیده بر خوشستن خندیده اند
 گرچه خود خون میم و پیر زن نوشیده اند
 این گناه از شک بود از من چرا بنحیده اند
 غیر از این زنجیر کر چسبیری من بنحیده اند
 ریمان خوش را بادست من تابیده اند
 زانکه از من خیره و بهیوده بس پرسیده اند
 از سحر تا سحرگاهان از پیش گردیده اند
 عیب ما دارند و از ما جمله را پوشیده اند
 دفتر و طومار ما را زان سبب پیموده اند

ما سپنکاریم از لغزیدن ما چاره نیست

عاقلان با این گرا نیسکی چرا لغزیده اند

دَره

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| سُنیده دید که روزی بچشمه خورشید | برفت ذره بوقی فنون بهمانی |
| نرفته نیمه‌ی باد سرگوش کرد | سبک قدم نشده دیدس گرانجانی |
| کسی بدو نه سحابی گرفت چهره مهر | کمی هوا چویم عشق کشت طوفانی |
| هزار قطره باران چکید بر رویش | جفا کشیدس از رعد و برق نیسانی |
| هزار گونه بلندی هزار پستی پدید | که تا رسید به آن بزنگاه نورانی |
| نمود دیر زمانی به آفتاب نگاه | ملول گشت سرانجام از آن هو سرانی |
| پس دید و بلند می پرتو و پاکی | بدوخت دیده خود بین ز فرط حیرانی |
| سوال کرد ز خورشید کاین چه روشنی است | در این فضا که ترا میکت در خمبانی |
| بذره گفت فروزنده مهر کاین رمز است | برون عالم تدبیر و فکر امکانی |
| به تخت و تاج سلیمان چکار جوهر است | بس است ایمنی کسور سلیمانی |
| من از گذشتن ابری ضعیف تره شوم | تواز وزیدن بادی ز کار درمانی |

| | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| نه مقصد است که گردد عیان بنیه را | نه مشکل است که آسان شود باری |
| هزار سال اگر علم و حکمت آموزی | هزار قرن اگر درس معرفت خوانی |
| بپویی آر همه راههای تیره و تاریک | بدانی آر همه رازهای پنهانی |
| اگر به عقل بنشیند بهر فراطونی | و کرد دانش و فضل او تاد لقای |
| به آسمان حقیقت بهیچ بر نری | به خلوت احدیت رسید نتوانی |
| در آن زمان که رسی عاقبت بحد کمال | چونیک درگیری در کمال نقصانی |
| گشود کوه سری عقل کرد چه بس نهایی | نیافت هیچکس این پاک کوهر گاهی |
| ده جهان اگر اید دست دهندهای شایسته | که سپ نمود تخیل به رنج دهندهانی |
| بمندی خیر مشو زانکه حاصلی نبری | بجز فساد و درماندن و پشیمانی |

بگوی شوق گذاری منی کنی پرو

چو ذره نیر در سپهر امیدانی

ذره و خفاش

شیدم ذره با خفاش گفت

چرا با آفتاب آفتاب نیست

در آن ساعت که چشم وز می خفت

که ای تاریک ای این کبریا هست

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| اگر ما بهیم و کر و شمن سیهیم | تمام این شمع هستی را سیهیم |
| اگر کل است و کرم یا قوت شد | یکی و نون گرفت از خورجی رکت |
| چرا باید چنین افسرده بود | بصبح زندگانی مرده بود |
| ببینی، گر برون آئی بی روز | تجلیهای مهر عالم افروز |
| فروغ آفتاب صبحگاهی | فرو شود ز رخسارت سیاهی |
| نباید ترک عقل و رای کفایت | بیش کشتن بجای روز خفتن |
| بباید دلبری زیباکزین | در و دیدن جهان بکین |
| به راه عشق کردن جت و خیری | بشوق وصل صلحی با تنیری |
| ز یک نم او فدا شدن غرق کشتن | ز بادی حستن، از دریای لذت |
| مرا همواره با خور گفتگو هست | بدین جنس دلم را از زواریست |
| چو روشن شد در هم آن چهره نشان | چه غم گر موج بمنم یا که طوفان |
| ترا اگر نیز میل تابناکست | نظر چون من بویش از هر چه خاست |
| چه سود از آن زو او ظلمت آید | بلندی خواه را پستی زیگوارست |
| بگفت آخر حدیث چشمه نورد | چه میکونی پیش مردم کور |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| چه خواهم دیدن از خورشید افلاک | مرا چشمت بس تار یک فتنه |
| سیه وزیم روزی کردایم | از آن روزم که موش کور شد نام |
| مرا بستند چشم، آنگاه راندند | ترا آنکه نزد خویش خوانند |
| مرا آلوده کردند و ترا پاک | تو از افلاک میگوئی من از خاک |
| شمارا بمنشین نور کردند | ز خط شوق ما را دور کردند |
| که چشم روشنی دیدن ندادم | از آن روستی کی ادا بشام |
| چه غم گرفت یاسیت آفتاب | خیال من بود خور دی و خواب |
| مرا هر دم زند بر دیده پیکان | ترا آنسروز دان چهره فرزان |
| ز رخ دشمن چه تار یک و چه روشن | چه خورشید دشمن آزادی من |
| نهم زانند چشم خویش برجم | شوم که با خیاش نیز توانم |
| باز یک لحظه روی مهر دیدن | مرا عسری بتاریکی بریدن |
| ولی من موش کور و آفتاب است | شدیم بشیارش رنگ و تاب است |

تو خود روشندل و صابر باش

چه سود از پند نابیناست خفا

راه دل

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| ای که عمریست راه پائی | بسوی دیده هم ز دل ایست |
| لیک آنکوزه ره که قافله اش | ساعتی اشکی و دپه ایست |
| منزلش آرزوی زوئی است | جرش ناله شبانگاه ایست |
| ای که هر در کجاست سجده است | در دل پاک نیز درگاه ایست |
| از پی کاروان از مرو | که درین ره، بهر قدم چای است |
| سالها رفتی و ندانستی | کانه راهت نمود، کمر ایست |
| قصه تنخیش دراز مکن | زندگی، روزگار کوتاهی است |
| بدونیک من تو می بنجد | گر که کوهی و کرپر کا هی است |
| عمر دهقان شد قضا غبار | نرخ ما، نرخ کندم کا هی است |
| تو عس باش و دزد خود باش | که جهان هر طرف کی کا هی است |
| ماکیان وجود را چه آن | تا که مانند چرخ رویا هی است |
| چه عجب گر که سود خود خوا | همچو ما نفس نیز خود خواهی است |
| به ریش هیچ شخه راه نیافت | دزد ایام، دزد آگاه ایست |

باشب و روز عسر میکند
چه تفاوت که سال یا هست
برادر کسے زمانه
گاه رفق و گاه اکرایی است

رفوقے

گفت سوزن بار فو کو وقت شام
شب شد آخر شد کارت تمام
روز و شب، بیوده سوزن میرنی
هر دمی، صد زخم بر من میرنی
من خون، کلین شدم دشت تو
بسکه خون میریزد ز دشت تو
زین همه نخمهای کوتاه بوند
که شدم سر کشته، کاهی پای بند
که زبون کردیدم و که ناتوان
که شستم، که خمیدم خون کمان
چون قادم پسنه ماندم زگا
تو همی اندی به پیشم بافتا
میری هر جا که میخواهی مرا
مپفرانی کار و پی کاهی مرا
من بسر این راه پیوادم، همی
خون دل خوردم، نیا سودم می
کا هم انکشتان میکوبد بسر
خون رویم می کشد، گاه آستر
گر تو ز آسایش بری کشتی دور
بهر من، آسایشی باشد ضرور
گفت در پاسخ رفو کر کامی رفیق
نیست هر رهپوی، از اهل طریق

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| زین جهان زین فساد و ریوخت | تو چه خواهی دید با این چشم تنگ |
| روز می بینی تو و من روزگار | کار می بینی تو و من عیب کار |
| تو چه میدانی چه پیش آر قضا | من هدف بودم قضا را لایها |
| ماله تو از نسخ و ابرشیم است | من خبر دارم که هستی یکدم است |
| تو چه میدانی چپا بر من رسد | موی من شد زین سیه کاری |
| سوزنی، برتر ز سوزن نیستی | اگر از جامه، از تن نیستی |
| من نهان ابرینم و تو آشکار | تو کی میدانی، اما من هزار |
| من دریغها هر چه سوزن منم | سوزنی بر چشم و شن منم |
| من چو کردم خسته فرصت بگذرد | چون گذشت، آنکه که باز آرد |
| چو مکه تن من سر زنی و بینهوا | کره هم از کارش بفرسانی روا |
| چون دل شوریده و زمی خشن شود | به کز آن خشن چهره ای گلگون شود |
| دیده را چون عاقبت نادیدن است | به کسب کو بگرد تا روشن است |
| از چه و امانم، چو فرصت رفتنی است | چون گفتم کاین حکایت گفتنی است |
| خرقه ما با سوز پنهان کردم ز فرو | سوزنی کان خرقه دل درخت کو |

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| خون گریشد، خون دل خوردن دگر | تو ندیدی پارگیهای جگر |
| پاره همه سرجامه سوزن بدست | سوزنی صدر گشت پیراهن بدست |
| پاره جان در رک و بند است و پی | سوزش کی چاره خواهد کرد کی |
| سوزنی باید که در دل شکند | جای جامه بخیه اندر جان زند |
| چند را بسیار کن غمراوند کی است | کار را نیکو گزین صفت سخی است |
| کار داناان چون رفو آموختند | پاره های وقت برهم خستند |
| عسر را باید رفو با کار کرد | وقت کم را با هنر بسیار کرد |
| کار را از وقت چون کردی جدا | این یکی کردد تباہ آن یک هبا |

گرچه اندر دیده و دل نور نیست

تا نفس باقی است تن معذور نیست

رنج سخت

| | |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| خلید خاورد شستی بای طفلی خرد | بهم برآمد و از پویه باز ماند و گریست |
| بگفت مادرش این رنج اولین قدم است | ز خار حادثه، تیه وجود خالی نیست |
| هنوز نیک و بد زندگی بد فتر عمر | نخوانده ای و چشم تورا و چاه کجاست |

| | |
|---|---------------------------------------|
| زیبا ہی چون تو درافتاده اندر طفلان | نیو قاده دین سنگلاخ عبرت کسیت |
| ندیدہ زحمت رفتار، رہ نیا موزی | خطا کردہ جواب و خطا چہ دانی صیت |
| دلی کہ سخت ز ہر غم تپید شادمانہ | کیکہ زود دل آزرده کشت دیر زریست |
| ز عہد کود پکے، آمادہ بزرگی ٹو | حجاب ضعف چہ از ہم کسست عزم قویست |
| بحشم آنکہ دین دشت حشم روشن بست | تفاوتی نهند، کردہ دست چہ یابست |
| چو زخم کار کر آمد، چہ سر جہ سینہ چہ پای | چو سال عمر تہ شد چہ یک چہ صد چہ دویست |

ہزار کوہ کرت سدرہ شونہ برو

ہزار رہ کرت از یاد را قلند، بایست

روباہ نفس

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| ز قلعہ، مالکیانی شد بد دیوار | بنا کہ رو بہی کردش گرفتار |
| ز چشمش بُرد، وحشت روئی | بزد بال پر از بی دست و پائی |
| ز روز نسک بختی یاد ما کرد | در آن در ماندگی، فریاد ما کرد |
| قضای خانہ و باغش ہوس بُد | چہ حاصل خانہ دور از دُرس بُد |
| بیاد آورد زان مستلیم امن | ز گاہ و خواہ گاہ و آب و آرزن |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| نمان باخوشتن بس گفتگو کرد | در آن یکدم سزاران از رز کرد |
| که تدبیر احوالی زبون شست | بجای دل ببریک قطره خون شست |
| بیاد آورد زان آزاد کشتن | ز صحرای جانب ده باز کشتن |
| نمودن رهروان خرد دارا | ز هر سیرایه وره بودن آگاه |
| زدن بال نغمه آموزان دودن | شدن استاد درین چیدن |
| گشودن پر ز بهر سایانی | نخفتن در خیال پاسبانی |
| بکار از کودکان پیش اوقاد | رموز کارشان تعلیم داد |
| بروبه لاله کرد از عجب سرکاید | زمن چیری نیابی جز پر دپوست |
| منه در رکبزار چون منی دام | مکن خود را برای هیچ بدنام |
| گرفتم سینه تنگم فشردی | مرا کشتی در یک لحظه خوردی |
| ز مادر بی خبر شد کودکی چند | تبه کردید سر مرغی چند |
| یکی را کودکت همسایه آزد | یکی را گربه آن یک را سگی زد |
| طمع دیو است باوی بر نیائی | چو خوردی باز فردا ناشتائی |
| هوی و حرص دستی خواجه تاشند | سیه کارند در هر حب که باشند |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| دچار زحمتی تا صید آزی | اگر زین دامن رستی بی نیاز |
| مباش ایستونه بی پروا و بدخوا | بسا کرد و شکار کرک رو با |
| چه کردی هرزه در هر گنزاری | دهی هم کلوئی افسار |
| بگفت ایست و دل یار گریه | درین راه هر چه فرمودند کردیم |
| ز روز خردیم جصلت چنین بو | دلی روین بر زیر پستین بو |
| کرم سر پنجه و دندان بود سخت | مرا این مایه بود از کیست سخت |
| در آن دگر نقش ما شستند | یکی زشت و یکی زیبا شستند |
| چو من و باه و صیدم ما کیا | گذشتن از چنین سودی زیبا |
| بسی مرغ و خس و س از قریه بزم | به کردنها بسی دندان فشرم |
| حدیث اتحاد مرغ و روباه | بود چون اتفاق آتش و کاه |
| چه غم گزینستم بد یا که نیلوت | همینم اقتضای خلقت و خواست |
| تو خود دادی بساط خویش را | تو افتادی که کار از دست افتاد |
| تو مرغ خانگی بود باه و س | تو خواب آلود و دزد چرخ بیدار |
| اسیر و به نفس آن چایم | که کوئی پرستش ماکیانم |

بهای زندگی زین بیشتر بود اگر یک دیده صاحب نظر بود
 نه بردست دیوار سادگی دست کد این دست را گرفت و بست
 مکن بی منکرتی تدبیرکاری که خواهد هر قاشی بود پیرای

بوقت شخم کاوت در کرد بود

چو باز آوردش وقت در بود

روح آزاد

تو چو زری می توان تابناک چو باشی بسته زندان خاک
 بحر موج ازل را کوهری کوهر تحقیق را سودا گرمی
 و گذار این لاشه ناچیز را در نور دین راه افت خیر را
 زر کافی را چه نسبت با سفاک شیر حلی را چه خویشی با شغال
 با خرد صلحی کن و رانی بزن کز دم تن را بسر پایی بزن
 هیچ پاکی همچو تو پاک نیست کوش هستی را چنین آینه نیست
 تو یکی تابنده کوهر بوده ای رخ چرا با تیرگی آلوده ای
 تو چراغ ملک تاریک تنی در سیاهی ما، چو مهر روشنی

| | |
|---------------------------------|-----------------------------|
| از نطفه پنهانی، از دل نستی | کاش می گفتی کجائی گیتی |
| محبس تن بشکن پرواز کن | این نخ پوسیده از پا باز کن |
| تابیستی کانه دیدی ماسواست | تا بدانی خلوت با کان جفاست |
| تا بدانی صحبت یاران بخت است | کیرو دار زلف دلداران خواست |
| تابیستی کعبه مقصود را | بر کثانی چشم خواب آلود را |
| تا نمایندت بهنگام خرام | سیر کاهی خالی از صیاد و دام |
| تا بیا موزند اسرار حقیقت | تا کنند از عاشقان مطلقیت |
| باتو، پنهان از تو، چون چند ماست | عهد ما، میثاقها پیوند ماست |
| چند در هر دام، باید گشت صید | چند از هر دیو، باید دید کید |
| چند از هر تیغ، باید باخت سر | چند از هر سنگ، باید ریخت پر |
| مرغک اندر بقیه چون کرد و پند | کوید اینجا بس فراخ است سپند |
| عاقبت کان حسن بخت از بیم است | عالمی بیند همه بالا و پست |
| که پرد آزاد در گشتار ما | که چمد سر مست در گلزار ما |
| گاه بر چپیند زبانی دانه می | سر کنند خوش نغمه مناز می |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| فارع اندر سبزه بشیند می | بست و خیز طائران بند می |
| کز فروغش دیده دل زنده داشت | بنیوانی مهره ای تابنده داشت |
| بردش از شادی بوی کوهری | خیره شد فرجام زان جلوه گری |
| گفت گسست این چرخ خالی کوهرش | گفت این بعلست از من بنجرش |
| کرد متاعی خوبتر از میا | رو که این مار نمی آید بکا |
| شعله کوهر فروشان کوهر است | دکه خر مهره جایی دیگر است |
| آینه حبان از برای دوست | برتری تنها بزرگ و دوست |
| بیچ بازرگان نخواهد برد سود | تا نداند خل و خورش چذوب |

چشم جان ابی نکه دیدارهاست

پای دل ابی قدم رفقاهاست

روح از رده

| | |
|---------------------------|----------------------------------|
| به روزگار، مرار و شادمانی | بسکوه گفت جوانی فقیر با پیری |
| بمک قانعم، آن نیز رایگانی | بلائی فقر تنم خسته کرد و روح کشت |
| سیاه و زبلاهای ناکهانی | کسی مثل من اندر سبزه درگاه جانی |

گرسنه بر سر خوان فلک نشستم گفت

به خلق داد سرافرازی مرا خواری

به دهر، هیچ کسی مهربان نشد با من

خوشی نیافتم از روزگار سخته دمی

بخنده پر حشر دند گفت تند مرو

چو بگری همه سر رشته ما به دست قضاست

و دیعایت سعادت که رایگان بخشند

دل ضعیف بگرداب نفس و دین بگن

خود نگاه جوینت هست، سودی کن

ز بازویت نر بودند تا توانائی

به ملک زندگی اید دست رنج باید بُرد

من و تو از پی کشف حقیقت آمده ایم

بدقت کل و طومار غنچه در گلزار

بنای تن همه بر خوشی نساخته اند

که خیرگی من این بزم میهنانی نیست

که در خورتو، ازین به که میهنانی نیست

مرا خبر زره و سپهر مهربانی نیست

از آن خوشم که سپنجی است جاودانی نیست

که پرگاه حجب آن جایی بدعنائی نیست

ره گریز، ز تقدیر آسمانی نیست

درین معاصده از زانی و کرائی نیست

غریق نفس غریقی که دارمانی نیست

که هیچ سود، چو سپهر مایه جوانی نیست

زمان خشکی و محبته و ناتوانی نیست

دلی که مرد سزاوار زندگانی نیست

ازین مُسابقه مقصود کامرانی نیست

بجز حکایت آشوب مهرکائی نیست

وجود سر همه از بهر سپهر کرائی نیست

زمرک دوستی ما چرخ رازیان نرسد
 پسر سگدل است این سخن نهائی نیست
 روشنی یوزش

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| سخن گفت با خوش دلوی بنحوت | که بی من کس از چه ننوشت آبی |
| ز سعی من این مزر کردید گلشن | ز گلبرگ پوشید گلشن شبانی |
| نیاسودم از کوشش و کار کردن | نصیب من آمد ایاب و ذهابی |
| بر آشت بر روی طناب و چنین گفت | به خیره بستند بر تو طنابی |
| نه از سعی و رنج تو، گز زحمت ما | اگر چه هر گل را بود رنگ و تابی |
| شنیدند ناکه درین بحث پنهان | ز دهقان سپهر اسکار اعیانی |
| که آسان شمر دید این رمز مشکل | نگر دید نیکو سوال جوابی |
| دیران خلقت درین گفت و فتر | نوشتند همه مسجی را کتابی |
| اگر دست و بازو ننوشت، شمارا | چه رأی خطا و چه منکر صوابی |
| ز باران تنها چمن گل نیارد | بیاید نسیم خوش و آفتابی |
| بهر جا چراغی است روغنش با | بود کار همه کارگر احبابی |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| اگر خون نکردد، من اندوریدی | اگر گل نرودید، بنباشد کلابی |
| یکی کشت تاک و یکی چید انگور | یکی ساخت نان سرکه ای یا شرابی |
| بکوه آرغی یافت خورشید تابان | به معدن نمیبود لعل خوشابی |
| نشستند ببارش، خار و بیل | که تاغچه ای در چمن کرد خوابی |
| برای خوشیهای فصل بهار | خزان درستان کنند انقصابی |
| ز آه و دل، از مطبخی دست سوزد | که تا کردد آماده، روزی کبابی |

بسی کارگر باید و کار، پر دین

در آبادی همه زمین خرابی

زاهد خرمین

| | |
|---------------------------|-------------------------------------|
| آن شنیدید که در شیردان | بود یکی زاهد روشن روان |
| زنده دلی، عالم و فرخ ضمیر | مهر صفت بهر تشنه آفاق کبر |
| نام ننویش علم افراخته | نوسن زهدش همه جانان خسته |
| همه تدم تاجوران زمین | هم نفس حضرت روح الا ^ه من |
| مسئلت آموز و بیران خاک | نیتش آرایش منوی پاک |

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| پیش‌نشین همه آزادگان | نُشت و سپاه همه افتادگان |
| مردی خوش‌رو و حق‌پرست | روز و شبش بسجده طاعت‌ست |
| جاکشش کوه بیابان شد | طعمه اش از رخ دشتان شد |
| رفته ز چین و ختن و هند و روم | مردم بسیار، بدان مرز و بوم |
| هر که بدان صومعه شتافتی | عارضه ناکفت شغایفتی |
| کور در آن بادیه بنیاشدی | عاجز و بیچاره، تواناشدی |
| خلق بر او دوخته چشم نیاشد | او بنویس و ادگر کار نیاشد |
| شب شدی از دیده نهان روز | در لمر کوه، به زندان غا |
| روز بزن لنگه خود تا ختی | با همه پس نزد کرم با ختی |
| صبحی، روی ز مردم نهفت | هر در طاعت که توان نهفت |
| ریخت ز چشم آب و سر خاک کرد | کرد ز آئینه دل پاک کرد |
| حلقه بدر کوفت زنی بنوا | گفت که ز جورم و خواهم دوا |
| از چه شد این نور بطلت نهان | از چه برنجید ز مانا لکان |
| از چه بر این جمع در خیرست | اینهمه افتاده بدید نشست |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| از چه دیش میل مدار انداشت | از چه سرسهری مانداشت |
| ای پدر پیر ز چین آمد | از بلد گشت به یقین آمد |
| نور تو رهبر شد و ره یافتم | نام تو پر سپیدم و بشافتم |
| روز بچشم همه کس روشت | لیک شب تیره بچشم گشت |
| کر زره لطف نگاهم کنی | فارغ ازین حال تباهم کنی |
| ساعتی امی شیخ، نیا سوده ام | باد صفت بادیه پیوده ام |
| دیده به بی دیده فلکدن خواست | خار دل سوخته کندن خواست |
| پیر، بدان لاله نداد اعتبار | گریه همی کرد چو ابر بعباس |
| تا که سراز سجده نکلان گرفت | دیو غرورش ز گریبان گرفت |
| گفت که این سجده تسبیح پیست | بر تو و کردار تو باید گریست |
| رنج تو در کار که بندگی | گشت تهنیتی و شرمندگی |
| زان همه سرمایه ترا سود کو | تار قماشت چه شد و بود کو |
| نوبت از حلق گسستن بود | گاه در صومعه بستن بود |
| سست شد این پاریه و فرصت یافت | گرم شد و دیگر نتوانش یافت |



| | |
|---------------------------|----------------------------|
| عجب سمن تو شد و تاختی | رفتی و بار و بُن انداختی |
| دامت از آنکر پندار خست | آنهمه کل ز آتش یک خار خست |
| رشته نبود آنکه تومی تها | جامه نبود آنکه تومپ تها |
| سودگر نفس به بازار شد | کوهر پست تو پدیدار شد |
| راهبر دانی که بره دشتی | برد خویش از چه نهدشتی |
| آنکه درش روز گرم بسته بود | قفل در حق نتواند گشود |
| نفس تو چون خود سرمحاله شد | زبد تو چون کفرد و صداله شد |

طاعت بی صفا نیست
این همه جز روی ریا نیست

هوالمحبوب

عشق حق در من پسرار افروخته است
عشق حق در من پسرار

سوخته است

مساحه مسدا هم که دم

پس

افروخته است در من

خطه
رأفد در ساق

من چپ دانه که دم سوخته است

پدین افسای
عشق

عشق حق



سختی و پستیها

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| فکدن کبشت اُمیدی شری | نهفتن بغمی غم آشکاری |
| جفا دیدن از آب و گل بوزگاری | بیای نهالی که باری نیار |
| نشستن بدر یوزه درمگذار | بزم من و مایگان ایستادن |
| بگرگی سیه دل بتاریک غاری | ز بیم هُز بران، پناهنده کشتن |
| سوی ناکسی بردن از عجزکاری | ز سکنین دلی خواش لطف کردن |
| نشاندن بل نوک طابو خاری | بجای گل آرزوئی و شوقی |
| نه جستن پناهی، نه دیدن کناری | بدریاد رافتادن و غوطه خوردن |

زبون کشتن از درد و محرومان
 بهر جا برون بودن از هر شمار
 شنیدن زهر نخله حرف درستی
 ز مردم کشتی خواستن زینهار
 بای پرکنده کشتن چو کا،
 ز بادی پریشان شدن چو غبار

بسی خوشتر و نیک تر نزد دانا

ز دست از می یارناسازگاری

سپیدیا

کبوتری بجز اندر هوای پروازی
 بیام لانه بیار است پرولی نپرید
 رسید بر پرش از دور، ناوکی جانور
 نبرهن است کازان طعنه بردش رسید
 گشته شد پرودایی، نزار کشت تنی
 گشت رسته امید می رگی بدرید
 گذشت برد آن لانه، شاکه زاغی
 طبیب گشت، چو زنجوری، کبوتر دید
 برفت خار و خس آورد سیاهانی خست
 برای احت بیمار خویش بر کوشید
 هزار گونه ستم دید، تا بروزن و بام
 ز جویبار، به مفت از خویش آب رُبُو
 ز برگهای درختان سبز پرده کشید
 ز جویبار، به مفت از خویش آب رُبُو
 کهی پدر شد و که مادر و کهی دربان
 بیام لانه بیار است پرولی نپرید
 طبیب گشت، چو زنجوری، کبوتر دید
 برفت خار و خس آورد سیاهانی خست
 برای احت بیمار خویش بر کوشید
 ز برگهای درختان سبز پرده کشید
 ز جویبار، به مفت از خویش آب رُبُو
 کهی پدر شد و که مادر و کهی دربان

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------|
| زرد خستگی منج در دست درمید | برد آنمه بار جفا که تا روزی |
| ترا بیاری بکا نکان چه کس طلبید | بزاغ گفت چه نسبت سپید را بر سیا |
| تفاوتی نهند خدمت سیاه و سفید | گفت بیت ما اتفاق و یکرنگی است |
| مرا بسان تو در تن کن و پی است و درید | ترا چون بدل حسد مهر و پیوند است |
| چه بیم اگر که قدیم است عهد یاکه جدید | صفای صحبت و آئین یک دلی باید |
| زمان کار نباید به کنج خانه خسرید | ز نزد سوختگان بحسب نباید رفت |

غرض کشودن قفل سعادتست بجهت

چه فرق کر ز سرخ و کراهن است کلید

سرنوشت

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| که چند بایست اینگونه زیست سرگردان | به جغد گفت شبانگاه طوطی از خشم |
| چه اوفتاده که از خلق می شوی پنهان | چرا ز کوشه غزلت برون نیایی |
| کسی بجز تو بگردست در خرابه مکان | کسی بجز تو نیست چشم روشن بین |
| بسی بلند بنا قصر و زرخار ایوان | اگر بجانب شهرت گذر نقد بینی |
| چرا بملک سیاهی سپیدی و جدان | چرا ز غلرت باطل بژند داری دل |

ز طائران جهان دیده رسم راه آموز

اگر که همچو نست بیل برتری باشد

مرا نگر چه غورای نفس نه گفتارم

بما هماره سگر داده اند، نوبت حاشیت

بریز پر چو تو سرب بی سبب نهان بکنیم

بهل که عمر تلف کردنت تنهائی

بپوش چشم بیغوله، نیستی رهن

نه با خبر ز بهاری نه آگهی ز خریف

به کنج غار مخزن همچو کرک بی چنگال

به موش مرده، میالای پنجه و منقار

بروز کار جوانیت، ماتم سیری است

جهان بخوشتن اید دست خیره سخت گیر

برو به سیر کهی تازه صبحگاه بی خوش

نوحشم عقل هستی که در چه افتادی

بین چکونه بسر میرسد وقت و زمان

گفت بدست نشاند و گاه بردان

ترا ضمیر بداندیش و انگشت زبان

نخورده ایم زبان تو، میچکه غم دان

ز نیم در چینی تازه هر نفس جولان

ندیم سر و کول و سبزه باش درستان

بشوی کرد سیاهی دل، نه ای شیطان

چو مرده ای بر پستان فصل تابستان

گر نه خواب مکن چون شغال بی دندان

بزرگ باش میا مور خصلت و توان

سیدلی چو تو هرگز نداشت بخت جوان

که کار سخت ز کار آگهی شدت آسان

بیانخانه ما، باش کشی مهمان

تو بد شدی که شدند از تو خوبرو گران

فضیلت و نیرایی بی مهر نمود مرا
مرا ز عاج و زر و سیم ساختند قفس
ز خویش بی سبب ای تیره دل چه میکا
همیشه می توان رفت بخود و فارغ
ز ناله های غم افزای خویش جان محرا
ز بانگ زشت تو بس آرزو که گشت تبا
چو طوطیان چه سخن گفتی و شنیدی
جواب داد که برخیره شوم خوانند
عجب مدار کرم شوق سیر کلشن نیست
سمند دولت کیتی که جانب همه تاخت
خوشت نغمه مرغی باحت چمنی
فروغ چهر گل آن به که لب بلبلان شنید
بر انگسی که تو را پیک نیکبختی گشت
بسوخت خانه مازتش حوادث چرخ

جلیس رخ برم بزرگان و مهرشان
کم بخانه نهند استند که بدکان
کمال جوی و سعادت چه خواهی از نقصان
بمباره می توان نیست غم کن و حیران
ز سوک بیکه خود خلاق املن گریان
ز فال شوم تو بسر خانمان گشت دران
چو بلبلان بکدامین چمن پریدی ماهان
ز من پس نه سید است هیچگونه زیان
تفاوتیست میان من و دگر مرغان
ز ما گذشت چه برق نکند داشت عنان
ولی نه بوم سیه روز مرغی خوشخوان
برای همچو منی شوره ارشدشان
نداد دیده ما را نصیب جز پیکان
نه مردیست ز بهمت زبختن تان

نکرد در هر و عاقل محب کز که خواب
چه سود صحبت شایان چو نیست از آدمی
به رخ کوشه شینی و فقر تن داد
قفس نه جز قفس است از چه سیم و زربا
در آشیانه ویران خویش خرنمایم
بزرگشته به ماکفت شبر و کردو
بزدانده چو من دوستدار تار و کجاست
مرا از صحبت بیکان خان لال آیا
تو خود که می سخن خست و که بنزه خرام
به عهد و یک دلی مردم اعتبار می نیست
ز راه تجربه گرفته ای سکوت کنی
بجوی جر بکنندت بصد جفا پر و بال
نه جدرست نه طوطی خوشد قضا میهن
طیب و بر نیا موخت جز ستم پروین

نچید طائر آگاه، چینه از هر خون
چرا دهم کرانمایه وقت را از زان
به از پریدن بگاه و دشت غم جان
که سخن تنک بهاست و بام تنک بهان
چه خوشد لیست در آباد دیدن زندان
چه غم بچشم تو کر بهشیم یا نادان
تفاوتی تنک در روز تیره و رخشان
به میمانیم امی دوست به چگاه مخوان
که بوم ران ازین خوشدلی تو زندان
که همچو دور جهان هست عهد و انسا
نه خواجه ماند و بانو نه شکر و انبا
به رگبذر بکنندت بصد ستم طفلان
نه زشت ماند و نه زیبا چو از کشت عیان
به در کشت و حدیثی نکفت از درمان

سر و شک

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| نمان کرد دیوانه در جیب سگی | یکی را بسر کوفت روزی معبر |
| سُدا از رخ رنجور و از در دانا | بپچید و کردید چون مار صبر |
| دویدند جسمی پی دادخواهی | دریدند دیوانه را حبابه در |
| کشیدند و بُردندشان می قاضی | که این یک ستم دید بودن سکر |
| زدیوانه و قصه سر کُستن | بسی یاوه گفتند هر یک محضر |
| کلفتا همان سگ بر سر زدنش | جز این نیست بدکار را فردو کفر |
| بخندید دیوانه زان دیوانی | که نفرین برین قاضی و حکم و قتر |
| کسی نمیزند لاف بیاردانی | که دارد سری از سر من نهی تر |
| گراهند با عقل و رایان گستی | زدیوانه کاش چه آمد، دیگر |

نشستند و سیر کردند بهم

که گویند با پند دیوانه را

سر و خار کن

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| بصحرای سرودیا پخشین خار کن | که از کندن خار پس خوار پست |
|----------------------------|----------------------------|

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| جوانی و تدبیر و نیروست | بدست تو این کارها گارست |
| ببیداری و هوشیاری گرامی | چو دیدی که بخت تو بیدارست |
| چو بفروختی، از که خواهی خرید | متاع جوانی بی بازارست |
| جوانی که کار و شایستگی است | که خود پسندی و پندارست |
| نبایست بر خیره از پا افتاد | چو جان خسته و جسم بیمارست |
| همین بس که از پائینت آده می | بس افتادگان پرستارست |
| پیچ از ره راست بر راه صحیح | چو در هست حاجت بدیوارست |
| ز بازوی خود، خواه برکت و نوا | ترا برکت و توشی در انبارست |
| همی دانه و خوشه خروارند | زا آغاز هر خوشه خروارست |
| قوی پنجه ای تیره محکم برین | بهرمند مردم سپیکارست |
| ز روقت، باید به کار ازمود | کازین بهترش هیچ معیارست |
| غینت شمر جز حقیقت مجوی | که باری است فرصت دگر بارست |
| همی ناله کردی، ولی بی ثمر | کس این ناله مارا خریدارست |
| چو شبستی و صبحدم نیستی | شکایت ز بستی سپیدارست |

| | |
|--|------------------------------|
| درین خانه خس خیز تو معمار ^{نست} | کنند از تو در کار دل باز پرس |
| درین جامه بودار بود تار ^{نست} | نشد جامه عجب جان اقبال |
| کس از هر زبانی، زیانکار ^{نست} | درین دکه سود و زیان با |
| بسا زار و رم هست و دینار ^{نست} | کهی کم بدست او فتد که فرو |
| ببین کیست انکو گرفتار ^{نست} | مکوی از گرفتاری خویش |
| ترا تا در آینه زنگار ^{نست} | بحشم بصیرت بخود در نظر |
| دریغاکه شاگرد بسیار ^{نست} | همه کار آیام درس است و پند |
| کسی را رهایی از این بار ^{نست} | ترا بارتقیدیر باید کشید |
| ببینی که سهل است و دشوار ^{نست} | بد سواری اردل سگیبانی |
| نهان است فردا پدیدار ^{نست} | از امروز اندوه نبرد محو |
| سگفتی ز آیام خویش خوار ^{نست} | کرا لود انگشتایت به خون |
| کل است ایله دارامی بلفخار ^{نست} | چو خازند کلهای هستی تمام |
| بیاموز، آموختن عاری ^{نست} | ز آزادگان، بردباری سعی |
| سکایت همین چپ و طومار ^{نست} | هزاران ورق کرده پستی یا |

تو خاطر نکند از شوخیش را
که آیام خاطر نکند از نیست

ره زندگان است عیش مکن
گر این راه همواره هموار است

پی کارمانی که گوید برو
ترا با فلک دست پیکار است

بجائیکه بار است بر پشت مو
برای تو این بار بسیار است

نشاید که بیکار مانیم ما
چونیک قطره و ذره بیکار است

عسی و هل

به راهی در، سلیمان دیدموری
که با پای ملخ میگرد زوری

برحمت، خویش را هر سو کشیدی
وزان بار کران هر دم خمیدی

ز هر کردی بدون افتادی از راه
ز هر نادی پریدی چون پگاه

چنان در کار خود، بگرگت و یگدل
که کارگاه، اندر کار مشکل

چنان بگرفته راه سعی در پیش
که فارغ گشته از هر کس خن از خویش

نه آتش پروای از پای او قناد
نه آتش سودای کار از دست داد

به تندی گفت کای سگین بان
چرائی فارغ از ملک سلیمان

| | |
|------------------------------|-----------------------------------|
| مراد بارگاه عدل، خوانهاست | بهر خوان سعادت، یمنهاست |
| بیازین ده، بقصر پادشاهی | بخورد سفره ما، هر چه خواهی |
| بخارجیل، پای خویش مخراش | براه یکنجستان، آشنایش |
| ز ماهم عشرت آموز و هم آرام | چوما، هم صبح خوشدل باش و هم شام |
| چرا باید چنین خوان به خوردن | تمام عمر خود را بار بردن |
| رهست اینجا و مردم بگذارند | مبادا بر سرست پائی گذارند |
| کفش پیوده این بار کران را | میازار از برای جسم، جان را |
| بگفت از سور کیمت گوی باو | که نوران را، قناعت خوشتر از سو |
| چو اندر لانه خود پادشاهند | نوال پادشاهان را نخواهند |
| برو جائیکه جای چاره ساز است | که ما را از سلیمان بی نیاز است |
| نیفتد با کسی ما را سپرو گاو | که خود هم تو شته داریم و هم انبیا |
| بجای کرم خود، هستیم امین | ز سپرمای می و تاراج بین |
| چوما خود خادم خویشیم و مخدوم | بحکم کس نمیکردیم محکوم |
| مرا امید راحتهاست زین سج | من این پای تلخ ندهم بصدخ |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| مرايک دانه پوسیده خوشتر | ز ديهيم و حنراج هفت کُشور |
| کرت همواره بايد کامکاري | ز نور آموز رسم بردباري |
| مرد را بي که پايت را ببندد | مکن کاري که هسياران بخندد |
| که تدبير، عاقل باش و بينا | ره امروز را ميسر فرما |
| بکوش اندر بخت ساز زندگاني | که شد پيرايه پيري، جواني |
| حساب خود، نه کلم گيرونه افزون | منه پاي از کلیم خوش برون |
| اگر زين شهد، کوته داري گشت | کنو بد هيچ دستي بر سر ت گشت |
| چه در کار و چه در کار آزمودن | نباید حسرت بخود، محتاج بودن |

هر آن موري که زير پايي زور

سليمانيت، کاندر شکل موري

سفر اسگت

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| اسگت طرف دیده اگر دیدور | اوقفا داهسته و غلغله گرفت |
| بر سپهر تيره هستي مي | چون ساره و شني بخشدور |
| کرچه در ياي وجودش جامي بود | عاقبت يک عطيه خون بخشدور |

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| کشت اندر چشمه خون ناپدید | قیمت هر قطره را بنجید و رفت |
| من چو از جور فلک بگریستم | بر من و بر گریه ام خندید و رفت |
| رنجش مرا نبود اندر میان | کس نمیداند چه رنجید و رفت |
| مادل از اندوه کرد الودا | دامن پاکیزه را بر چید و رفت |
| موج ویل و رفت نه آسوب است | بهر طوفانی شد و رسید و رفت |
| همچو شبنم در گلستان جو | بر گل خار راه می تابید و رفت |
| مدتی در خانه دل کرد جایی | مخزن اسرار جان دادید و رفت |
| رزمای زندگای زانو | دق و طومار خود پیچید و رفت |
| شد چو از پیچ و خم ره، با خبر | مقصد تحقیق را پرسید و رفت |
| جلوه در رونق گرفت از قلبم | میوه ای از هر درختی چید و رفت |
| عقل دور اندیش، بادل هر چه | کوشش داد و جمله را بنید و رفت |
| تمخی و شیرینی هستی چسید | از حوادث با خبر گردید و رفت |
| قاصد معشوق بود از کوی عشق | چهره عشاق را بوسید و رفت |
| اوستاد اندر ترازوی قضا | کاش می گفتند چند ارزید و رفت |

سیه رو

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| که از طال نمدی، چه خیره پر بودی | کُنج مطنخ تاریک، تا بگفت بید |
| ز عیب خویش، تو مکن چه بخر بودی | زدوده پشت تو ماند قیر کشته سیا |
| سیاه روزد سیه کار و بد کمر بودی | همی به تیرگی خود من زدی از پستی |
| نشسته بودی بی مزد کار کردی | تمام عمر درین کارگاه زحمت و رنج |
| کمی ز جمل گرفتار شور و شری | کمی ز عجز، جای شرار میردی |
| دمی ندیم دم و دود و خشک و تر بودی | دمی ز آتش و آب، بستم رسید و بلا |
| نه هیچ با خبر از شب، نه از سحر بودی | نه بخل ای ز هجوم حوادث اسودی |
| نمی نمود تو خود کرستینه کردی | ستیزه کر فلک ای تیره بخت یا بتیز |
| همیشه خسته و پیوسته رنج بر بودی | زمانه سوخت ترا پاک و هیچ دم نزدی |
| چه بودی، ار که مرا قدرت سفر بودی | به پیش چوین تو سیه روی بدلم که گفند |
| رواست کرد که بگوئیم بی بصر بودی | نزد چشم تو رنگی در کج بجز پستی |
| چوما، سفید و کُور آبی و نامور بودی | درین بساط سیه، کرنی کُودمی رخت |
| تو نیز همچو من، ای دست بی مهر بودی | جواب داد که ما هر دو در خور پستم |

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| تو نیز لایق خاکستر و شرابی | جای آتش و بهیمنم نه بر من تهنیت |
| تو نیز هر داین گمنه رهگذر بودی | من و تو سالک یک مقصدیم در معنی |
| به فکر روزی ازین روز نیک بودی | اگر ز فکر تو می‌نژاد، رای نیک تری |
| میان شعله جانسوز، تا مگر بودی | مگر بیاد نداری که دوش وقت سحر |
| مهر من است که در مطبخ دگر بودی | نمی‌تستی اگر نزد ما درین مطبخ |
| بدامن سپیه خود، کرت نظر بودی | نظر به عجب، در آلودگان نمیکردی |

من از سیاهی خود، بس ملول می‌گشتم
اگر تو تیره دل از من سپید تر بودی

شاهد شمع

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| در و دیوار، مزین کردم | شاهدی گفت به شمع کباب |
| و ختم حبامه بر تن کردم | و شب از شوق بختم یکدم |
| بستم و باز به کردن کردم | دو سه کوه به زکلو بندم ریخت |
| به پرند، از نخ و سوزن کردم | کس ندانست چه سحر آمیزی |
| بخوشی چون صف گلشن کردم | صفحه کار که از سوسن و گل |

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| تو بگرد همن نری | زانکه من بذل سروتن کردم |
| شمع خندیده بس تیره شدم | تا ز تار کجیت ایمن کردم |
| پی پویند کجی تویی | کهر اسکت به دامن کردم |
| گریه ما کردم چون ابر بها | خدمت آن گل و سوسن کردم |
| خوشم از سوختن خوش نکست | سو ختم، بزم تو روشن کردم |
| کر چه یک وزن نمیدانم | جلوه ها برد درون کردم |
| تا تو آسوده روی در زه خوش | خوی با کیتی هر سن کردم |
| تا فرو زنده شود زیب و زرت | جان ز روی دل از آهن کردم |
| خرمن عمر من از سوخته شد | حاصل شوق تو خرمن کردم |

کارهای که شمردی بمن

تو نکردی همه بمن کردم

شب

| | |
|----------------------------|------------------------|
| شبها بنگام کاین فیه و کشتن | زانوار کو اکب کشت روشن |
| غزال روز، پنهان کشت بزم | پلنگ شب بدون آمد بکمن |

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| روان شد خاک کن با پشته خا | بخته دست و پا و پست و کردن |
| بکنج لانه، نور آرا مکده ساخت | شده آزرده، از دانه کشیدن |
| برسم راه دیرین، اوجو پان | در اغل، کوسفندان نشمین |
| کبوتر جت اندر لانه راجت | زغن در آشیان نمودن |
| جهان اسوک گرفت و شباو | بسان سوکواران کرد شین |
| زمان خفتن آمد مالک انرا | نخیده ماند آن پاشیدارز |
| نهاد از دست، مرد کار کار کا | که شد بگناه وقت کار کردن |
| هم افسونگر رانی یافت هم ما | هم آهنگر بیا سود و هم آهن |
| کحاف پیرن اپار کی ما | که توانست نخ کردن بسوزن |
| بیار امید صید، آسوده دردم | بشوق شادی روز رسیدن |
| دروگر، دایس خج و نهاد بردو | تبرزن بخت خود پوشیدن |
| عس بیدار ماند، آری خج کو | برای خفتن مکان بیدار بود |
| ببام خلق بر شد دزد سر | کمین بگذاران کرد زهرن |
| زبی خوابی شکایت کرد بیا | که شد نزدیک رنج شب خفتن |

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| بدوشید شیر کو سفندان | بیا سودند کاو و کاو آهمن |
| خروش از جانب منجابه بر خاست | ز بس جام و سبو در هم شکستن |
| ز تار یکی زمین بگرفت اسیر | ز انجم آسمان بر بست حش |
| ز مشرق بگشت ناپید آشکارا | چو تابنده کمر از تیره معدن |
| شهاب ثاقب از دامن افلاک | فروافتاد چون سنگ فلک |
| بنات الغش خونین کرده خست | ز موی کردن از موی کند |
| ثوابت جمله حیران ایستاد | چو محکومان بهنگام زلفین |
| به کنج کلبه تار یک بختان | فرو تابید نور مه ز روزن |
| بر آمد صبح دم مهر جانتا | بسان حور از چنگ برین |
| فرو گشتند چین زلف سنبل | بفشاندند کرد از چهر سون |
| ز سر گرفت سعی و رخ خود هو | بشد کنج شک بهر دانه حش |
| نماند تو سپه و راهواری | ز نا همواری ایام تو پس |
| بد بگونه است این زمانه | زمانی دوستدار و گاه دشمن |
| پدید آرد کبھی صبح و کبھی شام | کسی از دیهشت و گاه بهمن |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| دریغا، کاروان عسکر جُشت | ز سال ماه در روز و شب گُشتن |
| ز گیر و دار این دام بلا خیز | جهان ناهست کس را نیست رستن |
| اگر نیک و اگر بد کرد و خوا | نیفتد چرخه کبیتی ز رستن |
| و بد این سودگر، ایدوست مارا | کمی کر باس و کاهی خزاکن |
| بدانش، ز نیک ازین آمینه بردا | به صقل ز نیک ادا فی زودن |
| چو اسراییلیان کفران نعمت | مکن چون هست هم سلوی و هم |
| کتاب حکمت و عرفان چه خوانی | نخوانده اسب خطی و کلمن |

حقیقت کوی شو، پروین چه پری
نشاید صبر باطل چو نهفتن

شباویز

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| چورنگ از رخ روز، پرواز کرد | شباویز، نالیدن آغاز کرد |
| بساط سپیدی، تباهی گرفت | ز مه تا به ماهی، سیاهی گرفت |
| ره فتنه، دزد عیار با | عس خسته از گشتن و شب در |
| نخفته، زمست و نه بهیام | نیاسوده گر ماند، بهیار ما |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| هماندم که او خفت، رنجورم | پرستار راناکهان خواب بُرد |
| مه از دیده پنهان در راه جا | جهان چون دل بت پستان سا |
| شاد نیز افسانه می گفت و بس | بخفتند مرغان باغ و قفس |
| نمیآمد آواز دیگر به گوش | نمیکرد دیوانه دیگر خروش |
| بجز گریه کودکت شیرخوار | بجز ریش سیل از کوه سا |
| ز پیری به زحمت ز سر مابو | برون آمد از کنج مطبخ، عجوز |
| چراغی که در دست خود داشت | شکایت خان که ز سر که پشت |
| سبوی شکست و فرو ریخت آ | بگسترد چون جامه از بهر خواب |
| شکسته گرفت و پراکنده رفت | شنیدم که کوه زمانی خفت |
| که شب نیست فارغ نه ایم ای محب | بنالید از ناله مرغ شب |
| کسی با نکت مرغست و که رنج کا | ندیدیم آسایش از روز کا |
| که ای سالیان خفته کیست خواب | به نرمی چنین داد مرغش جواب |
| در آن خواب آزادگان چون کنند | بسر سزلی کایفت در خون کنند |
| که از ضعف سپهر آن خرد و حجل | من از چرخ پریم چنین تنگدل |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| بهر دست فرسوده، کاری ده | بهر پشت کا هیده باری نه |
| بسی رفته، گم گشت ازین راه راست | بسی خفته، چون روز شد بربخت |
| عس کی شود، دزدیست مروان | تو خود باش این کنج را پاسبان |
| بهر جا بر افکنده اند این کند | چه دیوار کوتاه، چه بام بلند |
| درین دخمه، هر شب کز قارهاست | ره در سپهر ما، رمزها، کارهاست |
| شب از باغ گم شد گل و خارها | خفت، باغبانی که بیدارهاست |
| بخفتن چپ را سپر کرد دجوان | برهنه زن، چرا بگرود روان |

فلک، در خورد و تو در خوابگاه

تو مد هوش در شروی مهرها

شکایت زین
سکایه پیر

| | |
|-------------------------------|------------------------------------|
| روز سگار، پیر زنی با کفایت | کاز آتش فساد تو، جز دود آه نیست |
| روزی بیا به کلبه ما از ره شکا | تحقیق حال گوشه نشینان گناه نیست |
| هنگام چاشت، بفره بی نان باین | تا بگری که نام و نشان از رفاه نیست |
| دزدم بحاف بردوشان کا ویند | دیگر به کسور تو، امان و پناه نیست |

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| از تشنگی کدو بنم امسال خنک شد | آب قنات بردی و آبی به چاه نیست |
| سکینی خراج، بیا عرصه تنگ کرد | گندم تراست حاصل ما غیر گاه نیست |
| در دامن تو، دیده حسرت الودگی بند | بر عیب های روشن خویش نگاه نیست |
| حکم دروغ دادی و کفایتی حقیقت است | کار تباه کردی و کفایتی تباه نیست |
| صد جور دیدم از سگ و دربان بدست | جز سفله و بخیل، درین بارگاه نیست |
| ویرانه شد ز ظلم تو هر مسکن و دی | یغما گراست چون تو کسی، پادشاه نیست |
| مردی در آن زمان که شدی صید کز آن | از بهر مرده، حاجت تخت و کلاه نیست |
| یک دوست از برای تو نگذاشت دشمنی | یک مرد در زنجوی، ترا در سپاه نیست |
| جمعی سیاه روز سیاه کاری شوند | با و ممکن که بجزر تو روز سیاه نیست |
| مزدور خفته را ندهد مزد هیچ کس | میدان همت است جهان خوابگاه نیست |
| تقویم عمر است جهان، هر چه می گنیم | بیرون دفتر هنر سال و ماه نیست |

سختی کشتی ز دهر، چو سختی دهری بخلق
در کفیر فلک، غلط و اشتباه نیست

سر طبعی

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| نخنمای نباشد، از بره | خنک از دوسهس همی راند |
| روز دعوی، چو طبل بانگ زند | وقت کوشش، ز کار و ماند |
| خسکان از طعنه، جان تن | دل حلق خدای رنجاند |
| خود سلیمان شدن بر دوتا | دیگران را ز دیو رساند |
| باد اقا دکان بستم کردن | ز هر جای شمس و نوا |
| اندر امید خوشه هوی | هر گنج خرمی است سوزاند |
| گرمای رارفتی ره بود | سر زنده مان عقل پیچاند |
| عیب پنهان دیگران گفتن | عیب پیدای خویش پوشاند |
| به یک مشت آرد، بر سر خلق | آسیا چون زمانه گرداند |
| گویت شرط نیکامی هست | زانکه این نکته بایدت خجاند |

خاری از پای عاجزی کند

کردی از دامن بیفتاند

شکسته

بانبفش لاله گفت ای بخیر طرف گلشن منظم کرده اند

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| از برای جلوه کله‌های چمن | رنگت را با بوی تو ام کرده‌ام |
| اندرین بزم طرب، کوفی ترا | غرق در دریای ماتم کرده‌ام |
| از چه معنی، درستی بی سبب | چون بخت ریشه محکم کرده‌ام |
| از چه، رویت در بهشت حتم است | از چه رو، کار تو در هم کرده‌ام |
| از چه، خود را پشت سر میانی | چون به یارانت مقدم کرده‌ام |
| در زبان این قبای نیکون | در توزشتی را مسلم کرده‌ام |
| گفت، بهر بردن بار قضا | عاقلان، پشت از ازل خم کرده‌ام |
| عارفان، از بهر اندودن بجان | از بهی و از بهیوس، گم کرده‌ام |
| یاد حق بر یاد خود بگزیده‌اند | کار ابراهیم ادهم کرده‌ام |
| رهروان این گذرگاه، گمبند | تو شس راه خود فراهم کرده‌ام |
| کله‌های معنی، از فرسنگها | کرک خود را دیده و رم کرده‌ام |
| چون در حسن جمله شادینا عزم است | هم ز اول، خوی عزم کرده‌ام |
| تو نمیدانی که از بهر خزان | باغ را شاداب و خرم کرده‌ام |
| تو نمی بینی چه سیلابی نهان | در دل هر طره شنم کرده‌ام |

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| هر کسی را با چسراغ بینی | راهی این راه نم گم کرده اند |
| از صبا کوئی تو و ما از سموم | بهر ما، این شهد را سم کرده اند |
| تو، خوشی بینی و ما پر مردکی | هر کجا، نقشی محبت گم کرده اند |
| ما بخود، چیزی نگردیم اختیار | کار فرمایان عالم کرده اند |
| کرده اند از پرستی در کار | خلقت و تقدیر، با هم کرده اند |

درزی جولایه، ماضی خویشت

در پس این سپر طارم کرده اند

سنگ روح

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| به زندان تاریک در بند سخت | بخود گفت زندانی تیر سخت |
| که شب گشت و راه نظر بسته شد | به رویم و گریه باره در بسته شد |
| زمین سنگ در سنگ دیوار | فضا و دل فرصت و کار |
| سراسیمه کردار بد نیست | جز این ستمین جای تاریک نیست |
| چنین است فرجام خون رنجین | رفتند از فتنه آتشین |
| در آن محله، دیگر نمیدیدیم | بجز خون نبودیم به چشم زخم |

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| نخستودم از من چو ز نهار خواست | نخستاید از چرخ بر من رواست |
| پیش منم از کرده آماج پست | چو آتش برافروختم داد دود |
| اگر دیده نختی گراید بخواب | کسی دارم بپشم زمانی طنا |
| شب این دشت درد و کابوس رخ | سحرگاه آن آتش و آن سنگ |
| چرا خیر کی با جهان میکنم | حدیث غیاث را نشان میکنم |
| نخستین دم از کرده پست | خبر داد خونین شد پست |
| مرا باز گشت اول کار گشت | همی گفت هر قطره خون که گشت |
| من آن تیغ آلوده کردم بخاک | پدیدار کردش خداوند پاک |
| نهفتم من دیندش باز یافت | چون بافتم دام او نیز یافت |
| همانا که ما را در آن تنگنای | در آن بخله میدید چشم خدا |
| نه برخیزه کردون تباهی کند | سایه چوبیند سایه کند |
| کسانی که بر ما گواهی دهند | سزای تباهی تباهی دهند |
| پی کینه روزگارم برند | بدین پایی تپایی دارم برند |
| ببندند این چشم بی باک را | که آلوده کرد این دل پاک را |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| بدین دست درخیم کشید | بزدیکی دست خویش کشید |
| بدست از قفا، دست بندم زنند | کشند و بجائی بلندم زنند |
| بدانم در آن حبس ایگاه بلند | که بسیند گزند، آنکه خواهد گزند |
| بجز پستی، از آن بلندی نژاد | کسی چنین سر بلندی مباد |
| بدین که اکنون شرکست من است | پس از مرگ هم مرده ریکست |
| بهر جا بستم پا، درین تیره جای | فاده است آن کشته ام پیش پای |
| ز وحشت بگردانم از سردی | زدنبالم آهسته آید، همی |
| بشی آن تن بی روان جان گرفت | مرا ناکهان از گریبان گرفت |
| چو دیدم، بمرزیدم از دیدنش | عیان بود آن خشم بر کردنش |
| نشستم بر سومی بامش نشست | اشارت همی کرد با چشم و دست |
| چو راه او رفتادم براه او قفا | چو باز ایستادم بجای ایستاد |
| در بسته را از کجا کرد باز | چو رفت، از کجا باز کردید باز |
| سرا انجام این کار و سوار پیست | درین تیرگی بافش کاپرست |
| نکاهش هم بزم سخن گفت دو | دل آگاه شد، گرچه شنید گوش |

بشی گفت هست در کوش من که چون من ترانسپز بایدن
 چنین است فرجام بدکارها چو خاری به کاری، دمد خارا
 چنین است مرد سیاه اندرون خطایش ره ظلمت شس رهنمون
 رفیقی چو کردار بد است که جز در بدی با تو هم دست است
 چنین است مزدوری نفس من بریزند خونت بر زری چون

مرو زین ره سخت با پایست
 مکش خو کنده خون ابجر خونست

شوق برابر

نارونی بود به هندوستان زاغچه ای داشت دان ایسان
 خاطرش از بندگی آزاد بود جاکشیش ایمن و آباد بود
 نه غم آب و نه غم دانه داشت بود کدا، دولت شاهانه داشت
 نه کله اش از فلک سیفا نه غم صیاد و نه پروای دام
 از همه بیکانه و از خویش نه در دل خردش غم و تشویش نه
 عاقبت آن مرغک غزلت کزین گشت بسی خسته و اندوهمین

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| گفت بهار است همه دوشین | رخت کشیدند سوی بوستان |
| من نه بجزارونه خزان دیدم | خسته و فرسوده و رنجیده ام |
| چند کنم خانه درین مارون | چند برم حسرت باغ و چمن |
| چند در این لانه ششمن کنم | خیزم و پرواز به گلشن کنم |
| نغمه زخم بر سر دیوار باغ | خوش کنم از بوی یاسین باغ |
| هم نفس قمری و بلبل شوم | شانه کش کیوی سنبلی شوم |
| رفت به گلزار و بشاخی نشست | دید خرامان دوسه طاووس است |
| جمله بستر چتر نگارین زد | طعنه بصورت کرمی چین زد |
| زاغچه کردید گرفتارشان | خواست شود پیرو رفتارشان |
| باغ بکاوید و بجزارون نشست | تا دوسه دانه پر طاووس یافت |
| بست دو بر دم بیک دیگر بر | گفت مرا کس نشناسد در |
| کشت دمم چون پریم آراسته | کس نخردست چنین خواسته |
| زیور طاووس بر بسته ام | از پر زیبایش به پر بسته ام |
| بال بیار است پریدن گرفت | همره طاووس چمیدن گرفت |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| دید چو طایوس در آن خود پسند | بال پر عاریش را بکند |
| گفت که امی زانغ سیه روزگار | پر تو خالی است ز نقش و نگار |
| زیور ما، روی تو نیکو کند | ما و تو را همسر هم بخند |
| گرچه پر ما، همه پیرایه بود | لیک نه بهر تو فرومایه بود |
| سیر و خرام تو، چه حال بباغ | زانغی و طایوس نماند به راغ |

هر چه کنی هر چه بینی به پیر
گاه رویش، تو دگری، مادر

صاعقه ما، بستم اغنیا

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| بزرگرمی پند بفرزند دد | کای پسر این پیشه پس از من ترا |
| مدت ما جمله به محنت گذشت | نوبت خون خوردن و رنج شماست |
| کشت کن انجا که نسیم و بهی است | خرمی مرزعه، ز آب و هواست |
| دانه چو طفلی است در اغوش جان | روز و شب این طفل به نشو و نماست |
| میوه دبدبشاخ، چو کرد و درخت | این هنر دایه باد صباست |
| دولت نوز و زنی پایداری | خمد و تاراج حسن زن در قفاست |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| دور کن از دامن اندیشه است | از پی مقصود برو پات پات است |
| هر چه کنی کشت بهمان بدر می | کار بد و نیک چو کوه صداست |
| سبزه بهر جای که روید خوش است | رونق باغ از گل و برگ و گیاست |
| راستی آموز بسی جو فروش | هست در این کوی که گندم نماست |
| مان خود از بازوی مردم مخوا | گر که تو را بازوی زور ازماست |
| سعی کن ای کودک مهاد | سعی تو بنا و سعادت بناست |
| تجربه می بایدت اول، نه گام | صاعقه در موسم خرمین بلات |
| گفت چنین، گامی پدر نیک را می | صاعقه ماستم اغنیاست |
| پیشه آنان، همه آرام و خواب | قسمت ما، درد و غم و ابتلاست |
| دولت و آسایش و اقبال و جا | گر حق آنهاست حق ما کجاست |
| قوت، بخوناب حکم میخوریم | روزی ما، در دهن اژدهاست |
| غله نداریم و که خرمین است | هپمه نداریم و زمان نشاست |
| حاصل ما را، دگران می بُرد | زحمت ما زحمت بی مدعاست |
| از غم باران و گل و برف بیل | قامت دهقان بجوانی نوداست |

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| دُرده ما، بس سگم ناست است | سُفره ما از خورشید نان ناست |
| خانه ما، کی همه شب روشن است | که نبود روغن و کاه بی چراغ |
| آنچه که ما راست، همین بویا است | زین همه کنج و زر و ملک جهان |
| لیک دُصد و صد مرابرقا است | همچو منی، زاده شاهنشاهی است |
| باز چو شب روز شود، بینوا است | رنجبر ارشاه بود وقت شام |
| گاه کاف است و زمانی عبا است | خرقه درویش، ز درمندی |
| از چه، به یک کلمه ترا اکتفا است | از چه، شهان ملک ستانی کند |
| در تن تو، جامه خلقان چرا است | پای من از حصیست که بی موزه است |
| از چه درین دهمده قحط و غدا است | خرمن است سال ما را، که سوا خست |
| آنچه رعیت شنودنا سزا است | در عوض رنج و سزای عمل |
| زارع بد بخت مگر چارپا است | چند شود بارکش این دانا |
| خون فحش این چه دلی بها است | کار ضعیفان ز چه بی رونق است |
| رحمت و انصاف، چرا کینا است | عدل، چه اُفتاد که منوخ |
| چشم و دُش را، چه فروغ و ضیا است | آنکه چو مانوخته از آفتاب |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| زائده این گنبد آینه کون | آینه خاطر مابی صفت |
| آنچه که داریم ز دهر آرزوست | آنچه که بینیم ز کردون جفاست |
| پیر جهان دیده بخت دیدگان | قصه زوراست نه کار قضاست |
| مردمی و عدل و مساوات | زان بستم و جور و تعدی رواست |
| کشته حق کارگران پایمال | بر صفت غده که در آسیاست |
| بیح کسی پاس نگهدار نیست | این لغت از دفر امکان جداست |
| پیش که مظلوم برود داور | فکر بزرگان همه از دهمیست |
| آنجناب آنجا که مجازی بود | گفته حق را چه ثبات و بقاست |
| رثوه نه مارا که به قاضی دهم | خدمت این قوم به دوی ریاست |
| نبض تهی دست نگیرد طبیب | در د فقیر این پسرک بی دواست |
| ما فقرا از همه بیکانه ایم | مرد غنی با همه کس آشناست |
| بار خود از آب برون می کشد | هر کس اگر پیر و دگر پیشواست |
| مردم این محکمه ابرمنید | دولت حکام ز غضب و بااست |
| آنکه سحر خامی شرع است وین | اسک میانش که شب غذاست |

لاشه خوراند و به الودگی پنجه الوده ایشان گواست
 خون بسی پیر زمان خورده است آنکه به چشم من و تو یار است
 خوابکه انرا که سمور خوش است کی غم سرمای نستان است
 هر که پیش رے بکدائی دژ و طلب و نیت عسری دعاست

تیره دلان را چشم از تیریت
 بی خبران را چه خبر از خداست

صاف و درد

غنچه ای گفت به پرموده کلی که ز آیام، دلت زود آزد
 آب، افزون و بزرگست فضا ز چه رو، کاستی و کشتی خرد
 زین همه سبزه و گل جز تو کسی نه فاد و نه شکست و نه فسد
 گفت زنگی که در آینه است نه چنانست که دانشد
 دی، می هستی ماضی بود صاف خوردیم و رسیدیم بود
 خیره گرفت جهان، ز من بگر فکش ز من و بر تو سپرد
 تا کند جای برای تو فراخ باغبان فلکم سخت فشرود

چه توان گفت به نیا کرد هر
 چه توان کرد، چومی باید مرد
 تو بباغ آمدی و ما رفتیم
 آنکه آورد شرا، ما را برد
 اندرین دست پرورده سپهر
 آنچه را ما شمریم بشمر
 غنچه تا آب و هوا دید گشت
 چه خبر داشت که خواهد پُرمرد

ساقی میکده دهر قضا

همه پس با ده ازین باغ خورده

صید پریشان

شنیدم بود در دامن راغی
 کنن بر ز کمری سرازه باغی
 بیای کی، چون بساط پاکبازان
 به جان بخشی، چو مهر دلنوازان
 به چشمه، ماهیان سر مست باز
 به سبزه، طائران در غمنازی
 صفیر قمری و بانگ شباو
 زمانی دلکش و کاهنم انکیز
 به تاکستان شیده کنج شک خور
 ز شیرین خوشه، خورده اند ای خور
 ز هر سنگیش، روئیده گیاهی
 شده هر گوشه اش نظاره گاه
 جدا گانه بهر سو رنگ و مایه
 بهر کنجی، مهبی یافتنی

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| کلی پاکیزه ددی از بیابان | روان کشته بدمان کشتان |
| فروزنده چنان کر چرخ، انجم | گریزنده چنان کزد بومردم |
| چو جان، زالود کیهن پاک کشته | به آن پاکی، ندیم خاک کشته |
| شتابنده چو ایام جوانی | جوانی بخش هستی رایگان |
| رونده روز و شب آمانه اش جان | دو نده همچنان، آمانه اش پاش |
| چو چشم پاسبان بخواب مانده | چو کیوی بستان در تاب مانده |
| جهنده همچو برق آمانه اش | خروشنده چو رعد آمانه سرش |
| ز کوه آورده در دامن بهی سگ | چو یاقوت و زمرد، کون کون سگ |
| بهاری ابر کوه درانه میکرد | صبا، کیوی سنبل شانه میکرد |
| نموده غنچه گل، خنده اینک | که در گلشن نشاید بود دلتنگ |
| گرفته تنگ خبری نترن را | که یلدا میوان کن دوتن را |
| به یک سوار غوان افروخته روی | ز راه بسته مرورید بر روی |
| سکفته یا سمن از طیب اسحا | نهفته غنچه زیر برگ رخا |
| همه رنگ و صفا و جلوه روی | همه پاکیزه و شاداب و نیکی |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| سحر کاهی در آن فرخنده کلزرا | شد از شوریدگی، مرغی گرفتار |
| دلش چون حبس گاشتن غمگین تنگ | غم آغوشش نوا و سوک، مکت |
| برندان حوادث هفته ماندا | ز فصل بیوائی، نکته ما خور |
| قفس آرامگاهش، تیره روزی | به آه آتین، کاشانه سوزی |
| پرش پرموده، از خوانا به خورد | تنش مسکین ز رنج دام برد |
| نه بچش الفتی بادانه و آب | نه بچش انس با آبایش و خواب |
| که اندر بند بگرفت آرام؛ | کدامین عاقل آسوده است دم |
| کران آید به کبکان و هزاران | گر قناری به بن کام بهاران |
| بر او خند دید مرغ صبحگاهی | که تا کی ز رخ نهفتن در سیاهی |
| من ای شوریده کستم هرچین را | شنیدم قصه هر آنچمن را |
| گرفتم زلف سنبل را در آغوش | فضای لاله را کردم فراموش |
| سخن ما با صبا و ژاله گفتم | حکایت ما ز سرو و لاله گفتم |
| ز مرد کون شده هم جوی و هم جز | فراوان است آب و میوه تر |
| ریاحین در گلستان میمانند | بلوّه دشت مرغان نغمه خوانند |

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| صلّا زن همچو مرغان بحسره | که صبح زندگی شام است ناگاه |
| گفتم ای دوست ما را بیم جان است | کجا آسایش ازادگان است |
| تو سرستی و ما صید پریشان | تو ازادی و ما در بند فرمان |
| فراخ این باغ و گل خوش آب و رستخت | گر قماریم و بر ما عرصه رستخت |
| تو جز در بوستان جولان نمی | نظر چون من بدین زندان نمی |
| اثرهای غم و شادی بکلی نیست | گرفتاری ازادی بکلی نیست |
| چه راحت بود در بی خانمانی | چه دارو داشت درد ناتوانی |
| کی این وزیه گردد در گون | چه تدبیرم بر دین صبر و ن |
| مراجز است حسرت زاله ای نیست | بجز خنابه دل، لاله ای نیست |
| چه سود از جستن و کردن کشیدن | چمن را از سگاف و رخنه دیدن |
| کجا خواهیم نهادن زین قفسی | چه خواهیم دید زین جُسم افزایی |
| چه خواهیم خورد غمیه از دانه دام | چه خواهیم بود جز تیره سر انجام |
| چه خواهیم داشت غیر از ناله و آ | چه خواهیم کرد با این عمر کوتاه |
| چه خواهیم خواند غیر از نغمه غم | چه خواهیم گفت با مهابت و غم |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| چه کرد آورده‌ام جز محنت و درد | چه خواهیم برد، ز می یاران به آورد |
| در و بام قفس، بام و درم شد | پر م کنند عسریانی پر م شد |
| اگر در طرف گلشن، میهمانی است | برای طائران بوستانی است |
| کسی کاین خانه را بنیاد نهی | مرا بست و شمارا کرد آزاد |
| ترا بکشود پا و با همان دست | پر و بال مرا پیچاند و بست |

ترا هم نعمت و هم ناز دادند

مرا سوی قفس پرواز دادند

طعن

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| کودکی کوزه‌ای شکست و گریست | که مرا پای حنا ز رفتن نیست |
| چه کنم، اوستاد اگر پرسد | کوزه آب از دست ازین نیست |
| زین سگته شدن و بلم بجست | کار ایام حبه سگتن نیست |
| چه کنم، گر طلب کند تاوان | خجلت و شرم، کم ز مردن نیست |
| گر مگویش کند که کوزه چه شد | سخنم از برای گفتن نیست |
| کاشکی دو دانه میدیدم | حیف دل را کاف و زن نیست |

| | |
|----------------------------|--------------------------------|
| چیزها دیده و نخواسته ام | دل من هم دل است و اینست |
| رومی مادر ندیده ام هرگز | چشم طفل سیم، رو نیست |
| کودکان گریه می کنند مرا | فرستی هر گریه کردن نیست |
| دامن مادران خوش است چه | که پس من هیچ دامن نیست |
| خواندم از شوق هر که را | گفت بامن که مادر من نیست |
| از چه یک دوست بمرن بخدا | گر که بامن زمانه دشمن نیست |
| دیشب از من خجسته روی تافت | کار چه معنیست، دیده بر من نیست |
| من که دیبا نداشتم همه عمر | دیدن ایدوست چون نیست |
| طوق خورشید، کر زمرد بود | لعل من هم، به هیچ معدن نیست |
| لعل من صیت، عقده ای دلم | عقد خونین، به هیچ مخزن نیست |
| اسک من کو هر بنا گشتم | اگر مگوهری به کردن نیست |
| کودکان را کلج هست مرا | نان خشک از برای کردن نیست |
| جامه ام را به سیم جو نخرند | این چنین جامه، جای رزین نیست |
| برسم آنکه دهند پیرسم | که نشانی و نامی از من نیست |

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| کودکی گفت بسکن تو کجاست | گفتم اینجا که هیچ مسکن نیست |
| رقعه، دانه زدن بجایه خوش | چه کنم پنج کم است و سوزن نیست |
| خوشه ای چپد میتوانم چپد | چه توان کرد وقت خرمن نیست |
| در سحایم بخوانده ماند تمام | چه کنم، در سپر غوغا نیست |
| همه گویند پیش منشین | بیج جا به بر من نشین نیست |
| بر پلاسم شانه اندازان | که مرا جامه، خنجر اکین نیست |
| نزد استاد فرش رقعه گفت | در تو فرسوده فهم این فن نیست |
| همکنا نم قفا زنند، همی | که ترا حنجر زبان العن نیست |
| من ز رفتم به باغ با طفلان | بهر بر مردگان، گفتن نیست |
| کل اگر بود، مادر من بود | چونکه او نیست کل کل نیست |
| کل من حارثی پای من است | کر کل و یاسمین دسمن نیست |
| او استادم نهاد لوح بر | که چو تو، هیچ طفل کودن نیست |
| من که هر خط نوشتم خواندا | بخت با خواندن و نوشتن نیست |
| پشت پر او فاده فلکم | نقص خطی و برم کلمن نیست |

مُرد بهمن همی ز من خواهند آخر این آذر است بهمنیت

چرخ هر شک داشت بر من زد دیگرش پشک در فلخن نیست

چه کنم حسانه زمانه خراب

که دلی از جفاش این نیست

طوطی و شکر

ماجرای در کشور هندوستان طوطی زیبا خریدار دوستان

خواجہ شد در دام مهرش پایی بند دل ز کسب کار خود بیکبار کند

در کنار انبستی صبح و شام رضیحت کو شکر دمی پیام

تا شد آن طوطی برای شوکر هم رفیق خانه، بهم یار سفر

هر زمانش زیر پا سگر افتاد گاه بردوش و گاهی بر نشاند

بزم خالی شد شبی از این دین خانه ماند و طوطی و بازار گان

گفت شو اگر به طوطی کای عزیز خواب از من برده ادراک و تنیز

چونکه شب خانه از مردم تنی است خفتن ما هر دو شرط عقل نیست

نوبت کار است اہل کار باش من چو خفتم ساعتی بیدار باش

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| دخمه بسیار است این میرانه | پاسبانی کن یک امشب خانه را |
| چون نخبانان بهر سو کن نظر | بام کوتا هست کرتبه است در |
| طوطیک پرگردان گفتار کوش | شد سراپا از برای کار، هوش |
| سود گرفت و ز شب پاسبی کند | هم قصص هم خانه قیر اندود |
| بر فلند از گوشت می نردی کند | شد به زیر آهسته از بام بلند |
| موش در انبار شد، دهنان گجاست | بیم طوفانست کشتیان گجاست |
| هر چه دید یافت چون از زنجیر | غیر انبان شکر کان انداز |
| کرد همیانهائی آن جیب بر | زانکه جیب خویش را میخواست بر |
| دزد بار خویش بست و شد روان | خانه خالی بماند و پاسبان |
| صبحدم برخاست باز رگان از خواب | حجره ها را دید، بی فرش و خراب |
| خواست کز نمب کیه کرد کوزه ای | کشت یک ساعت برای موزه ای |
| کرد از انبار و از مخزن گذر | نه اثر از خشک دید و نه تر |
| چشم طوطی چون باز رگان قباد | بانگ زد کای خواجه صبح خراب |
| گفت آب این غرقه را از سر کند | کار من دیگر ز خیر و پسر کند |

| | |
|---|--|
| سودم آه در دشت سرخا ^ک | خازماند کف دست است پا ^ک |
| فرشها کو کیه ای زر کجا ^{ست} | گفت خاش کیه شکر بجا ^{ست} |
| گفت دیشب در سرای ماله بو ^د | گفت شخصی آمد آمارفت زو ^د |
| گفت دستار مرا بر پشته ^{ست} | گفت من دیدم که شکر بذا ^{ست} |
| گفت مهر و بدره از صیم که برد ^د | گفت کس میذره زین شکر خورد ^د |
| زا سچ کفتی بخت ما آموختم | چشم روشن من بجه برود ختم |
| هر کجا کردم نگاه از پیش پس | کاله، این انبان شکر بود پس |

پیش ما، ای خواجه شکر پر بها^{ست}
 تاجچه پیر از زنده، در زو^د شما^{ست}

عشق حق

| | |
|---------------------------------------|--|
| عاقلی، دیوانه ای داد اند ^د | کز چه بر خود می پسندی این کنند |
| مینزند او باش کویت سنگها | میدوانندت ز پی فرسنگها |
| کودکان پیر اینست را مید ^{ند} | رهبران کفش و کلاهت مید ^{ند} |
| یاده میگوئی چو میگوئی سخن | کینه میجوئی چو می بند ^ی سخن |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| گر بخندی در بکری زار زار | بر تو می خندد اهل دوزگا |
| نان فرستادیم هرت وقت | مان نخوردی خاک خوردی ای عجب |
| آب دادیمت فکندی جام آب | آب خوبی بر که خوردی چون دوا |
| خواجگاه اندر پرده سختی | بستر آوردند دور اندختی |
| بر گرفتی ز آدمی چون دیورمی | آدمی بودی کشتی دیو خونی |
| دوش طفلان بر سرت گل سختد | تا تو سر برداشتی بگر سختد |
| مانوا خاکسرافشاندت بحشم | آن جادیدی نکردی هیچ خشم |
| زندى از آتش کف دست تو خست | سختی آتش نهفتندی زد |
| چون توكس ناخورده مى مستی خورد | خوی بابد سختی و پستی نکرد |
| مست هستی اگر یک ره بود | مستی تو هر که و بیکه بود |
| بس طیبانند در بازار و کوی | حالت خود با یکی ایشان بوی |
| گفت من دیوانگی کردم هرا | تا بدیدم جلوه پروردگار |
| دیده زین ظلمت به نور اندختم | شمع کستم بهیمه دور اندختم |
| تو مراد یوانه خوانی ای فلان | لیک من عاقلترم از عاقلان |

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| در جهان بس عاقل و فرزانه بود | کر که هر عاقل، چو من دیوانه بود |
| گم شدند از خود، خدا را یافتنند | عارفان، کاین مدعا را یافتنند |
| توجه می بینی بحسن و هم خیال | من همی بینم حلال اندر حلال |
| توجه می بینی بغیر از خاک خشت | من همی بینم بهشت اندر بهشت |
| گر کلمه ریزند بر سپردوست | چون سر شتم از کل است از نور است |
| ذره دیدم که کشته است آفتاب | گنجها بردم که ناید در حساب |
| من چه میدانم که دستم سوخته است | عشق حق در من شرار افروخته است |
| گو بیفتان هر که خاکسرفشان | چون مرا بجزش بجا کسرتان |
| چون توانی چاره کرد این درد چون | تو همی اخلاص را خوانی جنون |
| من نمی بینم طبیبی در جهان | از طبیبم گر چه میدادی نشان |

من چه دانم کان طبیب اندر گنجاست
می شناسم یک طبیب آنهم خداست

عسر کل

سحر که غنچه ای در طرف گلزار
ز سخت بر کله خندید بیار

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| که امی پُر مُرده، روزگار منی است | بهار و باغ را فصل جوانی است |
| نشاید در چمن دلگشای بود | بدین گشت و صفا بی گشت بود |
| نشاط آرد هوای مرغزاران | چون نور صبحگاهی در بهاران |
| توسینه آماده نشود و نماباش | برگشت و جلوه و خوبی چو ماباش |
| اگر ما هر دو را یک باغبان گشت | چرا گشتیم مازیا، شمار گشت |
| بسیروز از سر و غوغ خود چمن را | مگاه امی دوست قدر خوشتن را |
| گفتا، هیچ کُل در طرف بستن | نماند جاودان شاداب و خندان |
| مرا هم بود روزی گشت و بونی | صفائی جسلوه ای پاکیزه و بی |
| سپهر این باغ بس کرد دست نیما | من امروزم بدین خواری تو فردا |
| چو کُل یک لحظه ماند غنچه یکدم | چه شادی در صف گلشن چه نام |
| مرا باید در ترک چمن گفت | کُل پُر مُرده، دیگر بار شکفت |
| ترا خوش باد با خوبان نشستن | که ما را باید اینک رخت بستن |
| مزن بهیوده چندین طعنه مارا | ببند، آرزو بر کی دست قضا را |
| چو خواهد سپرخ نیما گزینت | کند باد حوادث و از گزینت |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| شود تاراج بادی و تگرگی | بهر شاخی که روید تازه برگی |
| چو ماند، یک چکس قدرش نماند | کل آن خوشتر که جز روزی نماند |
| کلی زیبا شدن یک خطه ماند | بهستی خوش بود دامن فشان |
| نماند رنگ و بو چون فاخته | کل خوشبوی اگر مست باز |
| بزو، هشیار کن نورستان را | تبه کردید فرصت جستان را |
| چه جان بخشی چو باقی نیست جانی | چه نامی چون نماند از من نمانی |
| شود هم در زمان کودکی پیر | کسی کس دایه کیستی و پیر |
| بیاید خورد، کرشمه است و گرنه | چو این پمانه راساقی است کرد |
| شمارا صفحی دیگر گشود | از آن دفتر که نام مازدود |

ازین پرمردکی مارا غنیست
که کل از زندگانی خست و غنیست

عهد خونین

| | |
|-----------------------|-------------------------|
| منو از ماکیان خوشگاری | به بام و تله ای بازگاری |
| ز تنه پری بسی اندوهم | که من ز آلاش ایام کم |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| زبالا صبحگاهی دیت روی | پند آمد مرا آن خلقت و فوی |
| چه زیبائی به هنگام چین | چه دانائی بوقت چینه چین |
| پذیره کر شوی خدمت کنایم | هوامی صحبت و پیوند داریم |
| مرا انبار ما پر تو ش و برک است | ولی این زندگی بی دوست است |
| چه حاصل رستن در خار و خاک | زدن متقار حُسن یک از خاک |
| ز پر بددت پیر این آرم | اگر کاسینت باید آرن ام |
| من از بازان خاص پادشاهم | تمام روز در نجیب کامم |
| بیا هم عهد و هم سوگند بایم | اگر آزاد و گرد بند باشیم |
| تو از جوی آوری و ز من از جَب | تو آگه باشی از بام و من از دُ |
| تو من زندان بزیر پریشانی | مرا چون پاسخ بان بردشانی |
| به روز عجز دست هم بگیریم | چو گاه مرگ شد با هم میریم |
| بگفتا بمعن را مگذار در پو | نشد دشمن بدین افسانه ما دو |
| خرا بیست در این بُست مینا | بخون باید نوشت این عهد |
| مرا تا ضعف عادت شد ترا زو | نخواهد بود این پیوند هت زو |

ازین معنی سخن گفتن، سیاهی است
چنین سوزید را پایان، سیاهی است

مدار از زندگانی باز، مارا
مده سوی عدم پرواز، مارا

چو پر داریم پیرهن نخیام
چو کندم سپید بند از زنجیرم

نه هم خوئیم ما با هم، نه هم را
نه انجام است این نه را نه اغا

کسی کا و هر هنری را اینی را
بدست او طناب برهنی را

نه سوکند است، سوکند هر من
نه دل می سوزدش بر من

در دل را بروی دیوکت می
چو کشتودی نداری خوشی جا

دورونی راه شد نفس دورا

همان هست ز نیریم ابرو را

عجب

زاغی بطرف باغ به طاوس طعنه زد
کاین مرغ زشت روی چو خواه خود نما

این خط و خال را نتوان گفت دلکش است
این زیب و رنگ را نتوان گفت دلربا

پایش کج است و زشت از آن کج رود را
دش چو دم روبه در کش چو کمر با

نوکش چو نوک بوم سیه کار منحنی است
پشت سرش برآمده و گردنش دو تا

| | |
|-------------------------------------|---|
| از فرط عجب و جمل گمان میرد که است | تنها پرنداهی که در این عصر صفی است |
| این جانور نه لایق باغ است و نه لایق | این بی مهر نه در خور این مدحت و ثنا |
| رسم در پیش نیست بجز حرص و خودری | از پا فاده هوس کشته هومی است |
| طاوس خنده کرد که رأی تو باطل است | هرگز تلفه است بداندیش حرف است |
| مردم همیشه نقش خویش ماسوده اند | هرگز دلیل را نتوان گفت ادا است |
| بدگونی تو این همه از فرط بد دلی است | از قلب پاک نیست آلوده بر سخا است |
| ما عیب خود، هنر شدیم هیچگاه | در عیب خویش نکرد انگس که خود شایسته است |
| گاه خرام و جلوه به نزهت که چمن | چشم ز راه شرم و تأسف بسوی پا است |
| ما جز نصیب خویش نخوردیم یک ذره | دزدی کند بجز سر گذر و باز نماند است |
| در من چه عیب دیده کسی غیر پای است | نقص و خرابی و کثری دیگرم کجاست |
| پیرایه ای بعد، بنیسم بیال و پر | آرایش و جو من ای دوست بی یار است |
| ما بر زیب و رنگت، نکردیم گفتگو | چیزی نخواهیم فلک داد آنچه خواست است |
| کاراکی که آب و گل ما بهم سرشت | بر من فرود، آنچه که از خلقت تو کاست است |
| در هر قیدی من کم و خوب و زشت است | مرغی کلاغ لا شخورد و دیگری است |

| | |
|-----------------------------------|--|
| صد سال کرب و جلد بشویند زانغ را | چون بگری، همان سیه زشت بنیوست |
| هرگز پرتو را چو پرن نمی کنند | مرغی که چون فش پر زیباست مبتلاست |
| آزادی تو را نگرفت از تو هیچ کس | مار همیشه دیده صیاد در قفاست |
| فرمانده پسر، چو هکمی نوشت و داد | کس دم نمیزند که صوابست با خطاست |
| مار برای شورت، اینجا خوانده اند | از ما و فکر ما، فلک پیر را غناست |
| احق، کتاب دید و گمان کرد عالم است | خود بین، به بستی آمد و پنداشت نا خداست |
| ما زشت نیستیم، تو صاحب نظر نباشی | این خورده گیر می، از نظر کوه شماست |

طاوس! اچچ برم اگر زانغ زشت رو

این مرما بد فرستونی قضا

غریب خجستان

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| زدایم و کنجشکی همائی | همایون طالعی فرخنده را |
| نه پایش مانده اندر حلقه دم | نه یکشب در قفس بگرفت آرام |
| نه دیده خواری افتادگان را | نه بندی کشتن آزادگان را |
| نه فکرش از برای آب و دانه | نه اندوهش بهر آشیانه |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| نه غافل گشته هیچ از رسم درقا | نه با صیادش افتاده سپهر کا |
| نه تیری بر پرده بالش نشسته | نه سنگ فتنه، اندر مشنگسته |
| بگرد آن صید سگین ناله آغا | که ای اقبال بخش تند پرو |
| مرا بین و مرا کن خود پرستی | خمار من مگر بگذارستی |
| چنان در بند سخم بسته صیا | که می توانم از دل کرد فریا |
| چنان تیره است در چشم من این دم | که نشاسم صبح روشن از شام |
| چنان دلتکم ازین مجس تنگ | که کوئی بسته ام در حسی از سنگ |
| نه دارم دست دام از هم گسستن | نه کار آگاهی از دام بستن |
| موش گشته از محنت خالم | شده ژولیده زانده پرو بام |
| غبار آلوده ام، از پای تاسر | بخون غشته ام از پنجه تاپر |
| ز اوج آسمان بختی فرود آمدی | به تدبیری ز پایم بند بگشای |
| به گفت ای پست طالع ما بهیم | کنجا با سیه وزان آشنایم |
| سحر که چون گذر زان ده قنادش | پریشان صید، باز آواز دادش |
| که ای پیوسته از و بهوی | درین بیچارگی، دریاب ما |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| از آن می رستم می یار لغو | که کردم شسته تا پایان امر |
| مرا هم هست امید رهین | بماند تو، در گردون پرین |
| نشستن در درون حانه خرسند | ز کوی بام چیدن نه ای خند |
| چو بکان، گر که تو انم خرمی | تو انم جستن از بامی می |
| مذا انم گر چه باش این تنیزی | تو انم کرد کوه جت و خیزی |
| تو انم خفت بر شاخی بگلزار | تو انم برد خاشاک کی بقا |
| بگفت اکنون زمان سیر باغ است | نه وقت کار، به کام فراغ است |
| چو روز می دشی بگذشت زین کار | بیامد طائر دولت دگر بار |
| خریده دل برای محبت با نی | گشوده پر برای نیابانی |
| فراموش کرده آن کردن فرازی | شده آماده به چاره زاری |
| ز برق آرزو، خاکشری دی | پراکنده به رسوئی، پرمی دی |
| بنامی شوق را بنیاد رفته | هو سهاسه سکه بر باد رفته |
| رسیده آن سیه کاری بانجام | گشته رشته های محکم دارم |
| از آن کشتیت افتاد دست دراز | که بر مانی عنایتی از غرقاب |

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| از آنت هست چشم دل فروزان | که بفروری چراغ تیره روزان |
| بگلشن بهر از آن بفرشتیا | که بر گلشنهای باغ افندیان |
| بهرس از ناتوانان تا توانی | بهرس از روزگار ناتوانی |
| ز مهر آموز رسیم تابناکی | که بجشد نور بر آبی و خاکی |
| کنو کارانکه همراهی روا داشت | نوائی داد تا برگ و نوا داشت |
| خوش ز کنو گمراهی را بست جو کرد | به نیکی، پار کیهن را رفو کرد |
| متاب ایدست به بیچارگان روی | مبادا بر تو گردون تابدا بروی |

اگر بردامن کیوان شستیم

چو خیر کس منبخواهیم شستیم

فرست

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| در آن سرای که زن نیست انس و شفقت | در آن وجود که دل مرد مرده است روان |
| به هیچ محبت و دنیاچه ای قضا نداشت | برای مرد کمال و برای زن نقصان |
| زن از سخت بود در کن خانه هستی | که ساخت خانه بی پای بست و بی بنیان |
| زن ابراه متاعب میگذشت و شمع | نمی شناخت کس این راهت و راه پیمان |

چو مهر کر که نمی یافت زن به کوه وجود
فرشته بود زن آن ساعتی که چهره نمود
اگر فاطم و صفت را بوده اند بزرگ
به کا هوارة مادر، ببود کی بس خفت
چه پهلوان چه سالک چه زاهد و چه فقیه
حدیث مهر، گنج خواند طبعش بی ما
و خیفه زن و مرد، ای حکیم دانی چه
چو ناخداست خردمند و کشتیش محکم
بروز حادثه، اندریم حوادث در
همیشه دختر امروز مادر فرداست
اگر ز فوی زمان نگویند، نداشت
توان و توش نه مرد چیست، یاری زن
زن نکوی، نه بانوی خانه تنها بود
بروز کار سلامت رفیق و یار شفیق

نداشت کوهری عشق، کوهر اندر کان
فرشته بین که بر و طعنه میزند شیطان
بزرگ بوده پرستار خردی ایشان
پس بخت حکمت حکیم شد نقصان
شد بخیره شاکر دین دیرستان
نظام دامن، گنج یافت ملک بی سلطان
بخت کشتی و آن دگریت کشتیان
دگر چه باک ز امواج و در طه و طوفان
امیر سعی و عملهاست هم ازین هم از آن
ز مادر است میسر، بزرگی پسران
بجز کسینگی، جامه نکو مردان
خطام ثروت زن چیست مهر فرزندان
طیب بود و پرستار و شهنه و دربان
بروز پانجه، بیمار خوار و پستیان

ز پیش و کم زین دانا نکرد زوی تیش

سمند عسّر چو آغاز بد عنانی کرد

چه زن چه مرد کسی شد بزرگ و کاموا

به رسته هنر و کار خانه داشت

زنی که گوهر تعلیم و تربیت بخرد

کسیست زنده که از فضل حایه ای شود

هزار دفتر معنی، بمایه سپرد فلک

خرد شود چو کتب، شدیم مالودن

بساط اهرمن خود پرستی و سستی

همیشه فرصت ما صرف شد درین معنی

برای جسم خریدیم زیور پندار

قماش که جان را به عجب بپایانیم

نه رفعت فساد است این رویه فساد

نه سبزه ایم که رویم خیره در جروجی

بحرف نشست، نیالودنیک مردمان

کیش مرد و زما پیش زن گرفت عنان

که داشت میوه ای از باغ علم در دانا

متاعهاست، بیا تا شویم بازرگان

فروخت کوه هر عمر عزیز را ارزان

نه آنکه هیچ نیرزد، اگر شود عسّر یا

تمام را بدریدیم به یک عنوان

هنر چو کرد حبتی، شدیم ما پنهان

گراز میان نرود، رفته ایم ما زمین

که نرخ جامه بهمان چه بود کفش فلا

برای روح، خریدیم جامه خذلان

به کنار گشودیم بهر تن دکان

نه عزت است هوانت این عقیده هوا

نه مرعیمیم که باشیم خوش بستی دانا

| | |
|--------------------------------------|-----------------------------------|
| چو مکر ویم مکر با پس خود چه غم داریم | که حله طلب از زان شدت یاکه گران |
| از آن حسدیر که بیکانه بود جنبش | هزار بار بر ازنده تر بود حلقان |
| چه حله است که راست ز حلیت دیش | چه دیبه است که مو تر ز دیبه عرفان |
| هر آن گروه که پیچیده شد بدون خرد | به کار خانه همت حریر گشت و قتان |
| نه بانوست که خود را بزرگ شمرد | به کوشواره و طوق و بیاره مرجان |
| چو آب و رنگ فضیلت بچهره نیست چه بود | ز رنگ جامه زربفت و زیور رخشان |

برای کردن دست زن مکر پروین

منراست که هر دانش نه کوهر الوان

فریاد حسرت

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| فتاد طسار می از لانه و زرد پتید | بزیر پر چو نگه کرد دید پیکانی است |
| بگفت ای نگه بدریای خون فلند مرا | ندید در دل شوریده ام چه طوفانی است |
| کسی که بر زک من تیر زد نمیدانست | که قلب خرد مرا هم فرید و شربانی است |
| ز بود مرعکم از زیر پر به عفت بگفت | که مادی پرست ساری و کنه بانی است |
| اسیر کردن گشتن تفریح و بازی است | نشانه کردن مظلوم کار آسانی است |

| | |
|---------------------------------------|--|
| که سقف خانه جمعیت پریشانی است | ز بام خرد کل اندود پست مایه است |
| پلنگ حادثه را نیز خنک و دندان است | سگست پنجه و منقار من و یک چه با |
| برای فرصت صیاد نیز پایانی است | گرفتم آنکه بی پایان رسیدت ما |
| گداخت سینه چنین درد را چه درمانی است | فتاد پایه چنین خانه را چه تعمیر می است |
| برای طائر آزاد جای جولانی است | چمن خوش است و جهان سبز و بوستان خرم |
| هماره بهر توانا فراخ میدانی است | زمانه عرصه برای ضعیف تنگ گرفت |
| بساط ماست که ویران باد و بارانی است | همیشه خانه بیداد و جور آباد است |
| که لانه اش که سعی و عمل بستانی است | کلفه ماند سخنهای من خوشامرغی |
| خبر نداشت که در دست و هر چو کانی است | مرا هر آنکه در افخت و پنچو کوی بسر |
| همین بس است که اورا سری و سامانی است | ز رخ بی سرو سامانی منش چه غم است |
| زمانه را سندان و دفتر می و دیوانی است | حدیث نیک و بد مانوشته خواهد شد |
| که چند قطره خونم بدست و دامانی است | کسی در دامن آکه نشد و لیک خشم |
| بنهای خار و پس آشیان ویرانی است | هزار کاخ بلبند دار بنا کند صیاد |
| بشر کوچک خود بنور هم سلیمانی است | چانه ای و چه قصری! اسان خانه بی است |

ز دهر کردل تنکم فشار دید چغم گرفته دست قضا هر کجا گریه بانی است

چه برتر است ندانم به مرغ مردم را جز اینکه دعوی باطل کند که انسانی است

درین مَسِیله خود خواه هیچ شَفَقَتِ

چونیک در گری هر چه هست عنوانی است

فریاد

ز حیدر بردن موشی نشست گریه گفت که چند دشمنی از جبهه حرص از کنیم

بیا که راست صلح و صفا بر افرازم براه سعی و عمل فکر برک و ساز کنیم

بیا که حرص دل و از دیده را بشویم وجود، فارغ از اندیشه و نیاز کنیم

بسی بخانه نشستم و دامن آلودم بیا رویم سوی مسجد و نماز کنیم

به گفت کارشناسان بمابسی خند اگر که گوشش بپند توحید ساز کنیم

ز توشه ای که تو تعیین کنی چه بهره یم بخلوتی که تو شاهد شوی چه راز کنیم

رعایت از تو ندیدیم، تا شویم امن نوازشی نشنیدیم، تا که ناز کنیم

خود، آگهی که چه کردی بباد گرمند که ما اشاره بدان زخم جا کند از کنیم

بمای آه تو بس دیده ایم، به که در ز قصه ای ز نشیب و نه از فراز کنیم

دگر بجار نیاید کلیم کُوتِه ما اگر که پای، ازین بیستر دراز کنیم
خلاف معرفت و عقل رَه چراسیم بروی دشمن خود، در چگونه باز کنیم

حدیث روشن ظلم شما و ذلت ما
حقیقت است چرا صحبت از مجاز کنیم

ف ۲ ف

نخودی گفت لب بیا بی را کز چه من کردم این چنین، تو دراز
گفت، ما هر دو را باید سخت چاره ای نیست، باز ما زیبا
رمز خلقت، بما گفت کسی این حقیقت پرس ز اهل مجاز
کس، بدین رز مکه ندارد راه کس درین پرده نیست محرم را
به درازی کرد پس من تو نهند قدر چرخ شعبه با
هر دو، روزی در او فتم به دیک هر دو کردیم جفت سوز و کداز
نتوان بود با فلک گستاخ نتوان کرد به بکریستی نا
سوی مخزن رویم زین مطبخ سر این کیسه، کردد آخر با
برویم از میان دم نریم بخروشیم لیک بی او

این چرخ می‌ست چرخ در آخر کار
 آتش آمد من و تو را دست
 کرچه در زخمیستم باز خوشیم
 که بمانی نه خلق را است نیا
 دهر بر کار کس نپروازد
 هم تو بر کار خوشی تن پرداز
 چون تن و پیر من نخواهد ماند
 چه ملا پس و چه جامه ممات

ما که از احب ام کار بی خبریم
 چه توانیم کفتن از آغاز
 قاضی تقدیر

کرد آسای از آب سحرگاه باز خواست
 کای خود پسند بمانست این بدسری چرا
 از چیره دستی تو مرا صبر و تاب رفت
 از خیره شستن تو، مرا وزن و قدر کا
 هر روز، قسمتی ز تنم خاک می‌شود
 وان خاک چون نسیم من بگذرد هب است
 آسوده اند کارگران جمله، وقت شب
 چون من که دیده‌امی که شب و روز مبتلا
 کردیدن است کار من از ابتدای کار
 اگر نسیم کزین همه گردش چه مدعا
 فرسودن من از تو بدنیان بگفت نیست
 این چشمه فساد، نذر نسیم از گنج است
 زان پیشتر که سوده شوم پاک باز کرد
 شاید که باز گشت تو، این درد را دوا
 است

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| با این خوشی چرا بهستم خوی کرده ای | آلودگی چگونه درین پاکى و صفا |
| در دل هر آنچه از تو نهفتم شکستى است | بر من هر آنچه از تو رسد خواری و جفا |
| بیوه چند عرصه بن تنگى میکنی | هرگز شستن تو بصره را هزار جا |
| خدیاب کین نه در رسم از من و تو نیست | ما هر دویم و قانند تقدیر، رهنا |
| من از تو سیره و زترم شکل بسا | بس فتنه تا که با تونه و با من آشنا |
| لرزیده ام همیشه ز هر باد و هر نسیم | هرگز مغممه ام که سموم است یا صبا |
| از کوه و آفتاب بسی لطمه خورده ام | بر عالم این پریشی افتادگی گوا |
| همواره جود کردم و چیزی نخواستم | طعم غمی و دوستیم خالی از ریا |
| بس شاخه کز قناد کیم بر فراشت سر | بس غنچه کز فروغ منش رونق و ضیا |
| زالودگی همه آنچه رسیدتیم | گر حله میانی و گر کهنه بوریا |
| از رود و دشت و دره گذشتم هزار جا | با من بخت بچکپی کاین چه ماجرا |
| هر قطره ام که باد پراکنده میکند | آن قطره گاه در زمی و گاه در سما |
| سرشته ام چو کوی روزی که زاده ام | سرشته دیده اید که اوران سر نه پا |
| از کار خویش خستیم نیست زان | کاز من همیشه باغ و چمن رطل و کیا |

| | |
|-------------------------------------|--|
| قد توان بود که کنی آرد گندی | ورنه بگو بهار بسی سنگت بی بهاست |
| گر رخ می کشیم چه غم زانکه خلق را | آسودگی و خوشدلی از آب و نان است |
| آبم من از بخار شوم در چمن خوش است | سگی تو گر که کار کنی بشکنی رواست |
| چون کار هر کسی به سزاوار داده | از کارگاه دهر، همین کار مان سزاست |
| باعزم خویش هیچکس این نه نیروم | کشتی مبرین است که محتاج ناخداست |
| در زحمتم هر دو ز سختی و زنجار ملکیت | هر ج آن بیا کنند نه از ما، نه از شماست |

از ما چه صلح خیزد و جنگ این چه فکر است

در دست دیگریت کراب و کراست

ویدیه

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| سر و خندید بر کل رخ | که صفای تو بجز بکند نیست |
| من به یک پایه بمانم صد سال | مرک بهستی من تو نیست |
| من که آزاد و خوش و سرسبز | پشتم از بار حوادث خم نیست |
| دولت است که جاوید بود | خانه دولت تو محکم نیست |
| گفت فکر کم و بسیار کن | سرنوشت همه کس با هم نیست |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| نیت یک کل که دمی خرم است | ما بدین یکدم یک خطه خوشیم |
| تا تو اندیش کنی، انهم نیت | قد راین یکدم یک خطه بدان |
| کل اگر نیز نماند غم نیت | چون که گلزار خواهد ماندن |
| خویشتر از باد صبا بمدم است | چه غم از هدم من نیت کسی |
| تا به کاریش توان زدم نیت | غم گر یکدم و گر یک نفس است |
| هیچکده چه فرما در بهم نیت | ما بخندیم بپستی و به مرک |
| زخم پس هست ولی مرهم نیت | آسکار است سمکاری دهر |
| چه توان کرد فلک حاتم نیت | یک ده ارداد، دو صد راه رفت |
| آبت از کوثر و از زمزم نیت | تو هم از پاپی دانی نایا |
| که گرفتار دین عالم نیت | باید آزاده کسی را خواندن |
| ماه تاب و چمن و شبنم نیت | کل چرا خوش نشیند، دهم |
| در خور این غم این مایه نیت | یک نفس بودن نابود شدن |
| درس تقدیر بجز بهم نیت | هر چه خواندیم نکشیم که |
| شمع این پر کله نظم نیت | شمع خنری که نسیم کشد |

قلب مجروح

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| دی. کودکی بدامن مادر گریست ز اُ | کز کودکان کوی من کس نظر نداشت |
| طفلی. مرا ز صپیلوی خود بکینه را | آن تیر طعنه زخم کم از شیر نداشت |
| اطفال! ایه صحت من از چه میل داشت | کودک مگر نبود کسی کو پدر نداشت |
| امروز. اوستاد بدرسم مکه نکرد | مانا که رنج و سعی فستیان نداشت |
| دیروز. در میانه بازی ز کودکان | آن شاه شد که جامه خُلقان بربداشت |
| من در خیال موزه بسی اسکت رنجتم | این اسکت و آرزو ز چه هرگز اثر نداشت |
| جز من میان این گل و باران کسی نبود | کو موزه ای بسا و کلاه بی بربداشت |
| آخر تفاوت من و طفلان شهر چیست | آمین کودکی ره و رسم دگر نداشت |
| هرگز درون مطبخ ما بهیمر می نشست | وین شمع. روشنائی ازین شیر نداشت |
| همسایگان ما بره و مرغ میخوردند | کس جز من تو. قوت ز خون جگر نداشت |
| بر و صله های پرینم خنده می کنند | دینار و درهمی پدر من مگر نداشت |
| خندید و گفت آنکه به فقر تو طعنه زد | از دانه های کوه اسکت خبر نداشت |
| از زندگانی پدر خود پرس از آنکس | چیزی بغیر تیشه و داس و تبر نداشت |

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| این بوریای کهنه بصد خون دل خرد | رختش که استین و کمری استر شد |
| بس رنج برد و کس نشدش بهچکس | گمنام زیست، آنکه ده و سیم وزر شد |
| طفل فقیر را، هوس و آرزو خطا | شاخی که از ترک ملون گشت برندا |

نجاح روزگار، درین پهن بارگاه
از بهر ما، قماش ازین خوبتر شد

کار آگاه

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| گر به پیری، ز سگار اوقاف | زار بنالید و زار اوقاف |
| ناخوش از سنگ حوادث | دزد قضا و قدرش راه است |
| از طمع و حمده و پیکار ماند | کارگر از کار شد و کار نما |
| کودک دهبان بر سرش گرفت | مطبخش همه زد و سوخت |
| کر به هم سایه دش راگزید | از سنگ بازار، جفا کشید |
| بسکه دمی خاک و دمی آب | از نفس آن موی چون سحاب |
| تیره شد آن دیده آینه و | گر سینه ماند، آن سگم بقیرا |
| از غم گشت و کره خواب خورد | در عوض شیر بسی آب خورد |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| دوده بخود به کوشش و به دم | حمله نمیکرد به دیکت و به خم |
| جمله و تزدیر، فراموش کرد | گربه پیر فلکیش موش کرد |
| مایه هستیش ز تن رفته بود | نیروی دندان و دهن رفته بود |
| گربه چو رنجور و گرفتار شد | موش بداندیش در اسب ار شد |
| در همه جا خفت و به هر سو نشست | بند ز هر کیسه و انبان گشت |
| گربه چو دید آن ده و سپه تبار | پای کشان کرد به انبارار |
| گفت بخود کاین چه در افتاد است | تا رمقی مردل و جان و تن است |
| زنده ام و موش نترسد ز من | مرده ام از کاهلی خوشتن |
| گرچه نیایدم از دست، کاه | اکه هم از کار که روزگار |
| گرچه مرا نیامی پیکار است | موش از این قصه خبردار است |
| بکه از امروز شوم کار داران | تا که به کار بگردم اسبان |
| گر که بسینم سوی شان خشم | جمله ببندند ز اندیشه، چشم |
| زخم زخم، گرچه بفروده چپ | حمله کنم، گرچه بود عرصه تنگ |
| گربه چو آن مهت و تدبیر کرد | آن کلمه گرسنه را سیر کرد |

| | |
|--------------------------------|----------------------------|
| موش بر سید و ترس ایست | برزخ از حیل بکند باد |
| موش بلرزید و هماغانست | جست و خراشید زمین را بد |
| رنج زتن، درد دندان گرفت | موشک چندی چو بدیشان گرفت |
| نشکند ایام ترازوی تو | تا زود قوت بازوی تو |
| جان ز تو خواهد مهر و جسم نماند | تا ز بودند دست عنان |
| تا شودت سپهر خرد رهنمای | روی متاب از ره تدبیر و رای |
| پشت قومی کرد پس بار داد | بر همه کاری، فلک افزار داد |
| پیتر افتند از و دیگران | هر که درین راه رود سرگران |

تا گهری در صدف کار بود

گوهری وقت، خریدار بود

کارگاه حیر

| | |
|---------------------------------|-------------------------------------|
| که کار کردن بنمزد سر خاست | به کرم پیدایشنیم که طعنه زد و حلاوت |
| هر آنچه ریخته امی عاقبتش افزاست | پی هلاک خود، امی بنخیر، چه میگوشتی |
| دو چشم بن در چاه سپردن است | بدست جمل، به بنیاد خویش تیر زد |

| | |
|----------------------------------|--|
| چوما، برود و دیوار حنا ز محکم کن | مکرد این و فارغ، زمانه را بهرین است |
| بگفت، قدر کسی انکاست سعی و عمل | خیال پرورش تن ز قدر گاشتن است |
| بخدمت دگر آن دل چگونه خواهد داد | کسی که همچو تو، دائم به فکر خویشین است |
| به دیک حادثه، روزی کرم بچوشتان | سکفت نیست که مرگ از قهای پزین است |
| به روز مرگم، اگر پید کورشت و کفن | بوقت زندگیم، خوابگاه و پیرهن است |
| مرا بخیره نخواند کرم ابریشم | بهر سباط که ابریشمی است کارمن است |

ز جانفشانی و خون خوردن قبیلۀ ما

پرند و دویۀ کمرنگت هر گز ایهین است

کاروان حمن

| | |
|------------------------------|-----------------------------------|
| گفت با صید قفس مرغ حمن | که کل میوه، خوش و تازه است |
| بگشای این قفس و بیرون آئی | که نه در باغ و نه در سبزه گشت است |
| گفت، باش برو گیتی چکنم | که سحر دزد و شبانگه غس است |
| ای بنا گوشه، که میدان بد است | ای بسا دام که در پیش و پس است |
| دکستان جان یک کل نیست | هر کجا میسکرم، خار خوش است |

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| بچون غافل و سرست میر | قفس چنبره زمین کای قفس است |
| چرخ پست است بلندش مٹا | اینکه دیدش چو غنای مٹاست |
| کاروان است کل و لاله بیابان | سبز ایش اسب و صباش حیران |
| ز گرفتاری من عبرت گیر | که پس انجام موی و پستان |
| حاصل هستی بهیوده ما | آه سردی است که ناشنفت |

چشم دید این همه کوشش شنید
آنچه دیدیم و شنیدیم پس است

کارهای ما

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| نخوانده فرق سراز پای بنرم کو کردیم | نگرده پرش چو کان هوای کو کردیم |
| به کار خویش نپرداختیم نوبت کا | تمام عمر نشستیم و گفت کو کردیم |
| بوقت همت سعی و عمل هوس اندیم | به روز کوشش و تدبیر ارزو کردیم |
| عبث به چه نفستادیم دیو از و هو می | هر آنچه کرد بدیدیم و پشوا کردیم |
| بسی مجامده کردیم در طریق نفاق | بین چه بیهوده تفسیر جاب و ا کردیم |
| چونان رنجه بر بردن بفره گزیدیم | چو آب خشک شد ایندی نه بود کردیم |

| | |
|---|-------------------------------------|
| اگر که نفس بداندیش ما نبود چرا | مژگن گشت چو مار سم و زه شو کردیم |
| چو عهد نامه نوشتیم اهرمین خندید | که اتحاد نبود، اینکه با عدو کردیم |
| هزار مرتبه دریای چرخ طوفان کرد | از آن زمان که شیمین درین کردیم |
| نه همچو غنچه، بدمان کلبنی خفستیم | نه همچو سبزه، نشاطی بطرف جو کردیم |
| چراغ عقل، نهفتیم شامگاه ریل | از آن به ورطه تاریک جیل کردیم |
| به عمر کلم شده، اصلان خستیم و لیک | چو سوزنی ز رخ افتاد جستجو کردیم |
| به غیر جامه فرصت که کس ز فوش نکرد | هزار جامه دیدند و ما ز فول کردیم |
| تباه شد دل از آلودگی دم نزدیم | همی به تن کرویدیم و شستشو کردیم |
| سمند توشن افلاک را بهوار گشت | به توشش چو یخچند تاخت، جو کردیم |
| ز فرط آز، چو مردار خوار تیره درون | هماره بر سر این لاشه های پو کردیم |
| چو زورمند شدیم از دمان پکینان | به جبر، لقمه ز بودیم و در کلو کردیم |
| ز رشوه، اسب خریدیم و خانه و ده و ^{باغ} | به اسکت بویه نان حفظ ابرو کردیم |

از آن ز شاخ حقایق بمابری سید

که ماهیچه حکایت ز رنگت و بو کردیم

کرباس

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| کلی کو هر فروشی ثروت اندو | بدست آورد الماسی دل افرو |
| نهادش در میان کیه امی خرد | بستش سخت و سوی مخزنش بُرد |
| در افکندش پسندتی از آن | بشام اندر نهفت از روز روشن |
| بر آن صندوق ز دقفل ز پولاد | چراغ ایمن نمود، از قفسه باد |
| ز بند و بست چون شد کیه اکاه | حساب کار خود کم کرد ناکاه |
| چو مهر و اشتیاق کوهری بُو | بیالید و بسی خود را پسندید |
| نه تنها بود و میا نکاشت تنها | نه زیبا بود و می پنداشت زیبا |
| لحان کرد، از غنر و سر کرانی | که بر او ست رخ پاسبانی |
| بدان بی مایگی، کردن برافراشت | فروتن بود، گر سرمایه امی داشت |
| ز حرف رخ و پیغام خرید | به وزن قدر خویش افروزیست |
| بخود گفت این جهان افروزی است | به نام ماست هر رمزی که اینجا |
| نبود ار حکمتی در صحبت من | چه میکردم درین صندوق من |
| جمال جاه ما، بسیار بود | عجب گلی درین خستار بود |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| بهای مافزون کردند هر روز | عجب رخسده بود این بخت پیروز |
| مرافقت او کردند قهقری دای | که بستند حم‌پسین با فضل پولاد |
| بذل‌الماس گفت ای یار خود خوا | نه تنهایی، رفیقتی هست در راه |
| چه شد کاین چه زیبارانیدی | قرین ما شدی مارانیدی |
| چه نسبت با جواهر، ریسمان را | چه خوشی، ریسمان آسمان را |
| نباشد خود پسندی اسرار انجام | کسی دیب نبافد با نخ خام |
| اگر کوهر فروش اینجا گذشت | نه بهر کیسه، از بهر کمر شست |
| به مخزن کمر شیبی چون چرارفت | نه از بهر شما، از بهر مارت |
| تو مستی غلبه من پرورده کان | تو چون شب تیره من صبح درخشان |
| چو در دهن گرفتگی کوهری پاک | ترا بگرفت دست چرخ از خاک |
| چو بر کسیرند این پاکیزه کوهر | کشایت از تو بند و قفل از د |
| تو نپرداری به رسم تو نیکوست | ترا همسایه نیکو بود ای دوست |
| از آن معنی بگردندت فراموش | که داری همچو من، جانی در اغوش |
| از آن کردند در کنجی نهانت | که بسپردند کنجی شایگانیت |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| چو نقش من قد زین پرده برین | شود کار تو نیست آنکه در کون |
| نه اینجا مایه ای ماند، نه سودی | نه غیر از ریسمانت تار و پودی |
| به پیرامون من درند شب پاس | تو کر باسی، مرا خوانست دالماس |
| نظر بازی نمود، آن یار دجوی | ترا برداشت، تا بید مرادوی |
| ترا بکشود و ما شستیم روشن | ترا بر بست و ماندیم امین |

صفای تن ز نور جان پاک است
چو آن برین شد این یک خاک است

کعبه دل

| | |
|---------------------------|-------------------------------|
| که احرام بوزعید قربان | سخن می گفت با خود کعبه، زینان |
| که من، مرآت نور ذوالجلال | عروپس پرده بزم وصال |
| مرادست خلیل الله برافراشت | خداوندم عزیز و نامور داشت |
| نباشد هیچ اندر خطه خاک | مکانی همچو من فرخنده و پاک |
| چو بزم من بساط روشنی است | چو ملک من سرای امنی است |
| بسی سرشته اخلاص دارم | بسی قربانیان خاص دارم |

اساس کسور ارشاد است

چراغ این همه پروانه مایم

پرستگاه ماه و خست است اینجا

در اینجا بس شمان افسر نهاد

بسی کوه بر بام او میخندم

بصورت قبله آزادگانم

کتاب عشق را جز یک ورق نیست

مقدس جنتی کاین بار که ساخت

درین درگاه هر سنگ و گل و کا

«انا الحق» میزنند اینجا در و با

در اینجا عرشیان تسبیح خوانند

بلندی اکتال از در که است

در اینجا زخمت تیغ اخشن نیست

نه دامن است اندرین جانب صبا

بنای شوق را بنیاد از ما

خداوند جهان را خانه مایم

حقیقت کتاب و دفتر اینجا است

بسی کردن فرازان بر نهاد

بسی کنجینه در پار میخندم

به معنی حامی افتادگانم

در آن هم نکته ای جز نام حق نیست

مبارک نیستی کاین کار برداخت

خدا را سجده آرد گاه و بیگاه

ستایش می کنند اجسام و اجرام

سخن گویان معنی بی زبانند

پر روح الامین فرشتگان است

کسی را دست بر کس تاخشن نیست

شکار آسوده است و طائر آزاد

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| خوش آن استاد کاین آب و گل است | خوش آن معمار کاین طرح و کجاست |
| خوش آن فرزی که زرین جامه دوخت | خوش آن بازار کاین خلد و فروخت |
| مرا زین حال بس نام آورده است | به کردون بخت دم بر برده است |
| بدو خندید دل آهسته کای دوست | ز نیکان خود پسندیدن ز نیو دوست |
| چنان افی سخن زین توده گل | که کوئی فارغی از تعب دل |
| ترا چیزی برون از آب و گل نیست | مبارک کعبه ای مانند دل نیست |
| ترا اگر ساخت ابراهیم آفر | مرا بفرشت دست حتی داد |
| ترا اگر آب و رنگ از خاک و خاکست | مرا از پر تو جان آب و رنگ است |
| ترا اگر کوهر و کنجینه دادند | مرا آرامگاه از سینه دادند |
| ترا در عید ما بوسند درگاه | مرا بازست در هر گاه و بیگاه |
| ترا اگر بنده ای بنهاد بنیاد | مرا معمار هستی کرد آباد |
| ترا تاج آرزو چین و کشم آرد | مرا تفسیری از هر دفتر آرد |
| ز دیبا که ترا نقش و نگار است | مرا در هر رک از خون جویبار است |
| تو جسم سیه ای ما تا بنا کنیم | تو از خاکی و ما از جان پاکیم |

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| ترا کرده ای هست و صفا | مرا هم هست تدبیری و را |
| درینجا نیست شمع خورشید | وگر هست، انعکاس چهره او |
| ترا کرد دوستدارند آخروما | مرا یارند عشق و حسرت و آ |
| ترا کرد غرق در پیرانه کردند | مرا با عقل و جان، همسایه کردند |
| درین غزل که شوق آشنایان | درین بگشت که گشتی ناخداها |
| به ظاهر ملک تن را پادشاه | به معنی، خانه خاص خدایم |
| درینجا رمز، رمز عشق بازی است | جز این یک نقش هر نقشی مجازی است |
| درین کرداب قربانهاست مارا | بخون آلوده پیکانهاست مارا |
| تو خون گشت کمان دل ندیدی | ازین دریا، بجز حاصل ندیدی |
| کسی کا و کعبه دل پاک دارد | کجا ز آلودگیها پاک دارد |
| چه مهربانی است از دل با صفا | چه قندیلی است از جان روشن |
| خوش آن کو جامه از دیبای بن | خوش آن مرغی کا زین شاخ اشیان کرد |
| خوش آن کز سپهر صدق و نیاز | کند در سحر دیده کاه دل نماز |
| کسی بر بهترین پروین میشت | که دل چوین کعبه ز الایس میشت |

کمان قضا

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| موشکی را بهمه ماد کُفت | که بسی کیر و دار در ره ماست |
| سوی انبار، چشم بسته مرو | که نهان فتنه با پیش و قفاست |
| تله و دام و بند بسیار است | دهر بی باک و چرخ بی پرواست |
| تله مانند خانه است کُلو | دام، مانند کلشنی زیباست |
| ای بسا رهسنگ که راهزن است | ای بسا رنگ خوش که جانفرست |
| ز آهین میده، کردکان مربای | که چنین لقمه خون دل نه غذاست |
| هر کجا مسکنی است کالائی است | هر کجا سفره ایست نان انجاست |
| تله محکمی به پشت در است | کر به فریبی میان سراسر است |
| آنچنان رو، که غفلت نکشد | خشب روزگار، خون پالاست |
| هر شمن، نه جای هر شخصی است | هر کذر که، نه در خور هر پایست |
| اثر خون، چو در ره بی سنی | پاد آن ره منه، که راه بلاست |
| هر کز این مژگو که حمله چرخ | کز امروز بگذرد، فردا است |
| وقت تاراج و دستبرد شب است | روز بهنگام خواب و نشو و نماست |

| | |
|-----------------------------|------------------------------------|
| سر میفز از نزد شبر و دهر | که بسی قامت از جفاش، دوستان |
| موشک آزرده گشت و گفت خمش | عقل من بشیر ز عفتل است |
| خبرم هست ز آفت کردو | تله و دام، دیده ام که گنجاست |
| از فراز و نشیب، اکاهم | می شناسم چه راه، راه خطاست |
| هر کسی جای خویش میداد | پند و اندرز دیگران بیجا است |
| این سخن گفت و شد ز لانه برو | نظری تند کرد، بر چپ و راست |
| دید در تله نو گنمین | کرد کاسه نه در آهنی پیداست |
| بیچ آگه نشد ز بی خردی | کاندر آن سگمین حصار، چهاست |
| یاد آن روشنی، چه تاریکی است | یاد آن یکدلی، چه روی و ریا است |
| بانگ برداشت کاین نشمین پاک | چه مبارک مکان روح افزا است |
| تله گفتا مایست در بیرون | به درون آمی، کاین سرچه تراست |
| اکرت نداد و توشه نیست چغم | ز آنکه این خانه، پر ز توشه و نواست |
| جایی، تا کی کنی به زیر زمین | رونق زندگی ز آب و هواست |
| اندرین خانه بسم رهزن نیست | هر چه هست ایمنی و صلح و صفاست |

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| نشینم بنا چنین محکم | کر چه در هر صد هزار بناست |
| جای آنده درین مکان شادست | جای نان اندرین سرا حلواست |
| موش پر سید این گمانک صیت | تلاخند دید کاین کان قضاست |
| اندر آیی و بچشم خویش بین | کاندرین پرده ما چه شعبده ماست |
| موسک از شوق جسته شد بدین | تا که او جسته بماند در برخاست |
| بهر خوردن، چو کرد کردن کج | آهنی رفت بر کلویش راست |
| رفت سودی کس در زبان طلبید | خواست برتن فزاید از جان کاست |
| کودکی کاو ز پند و وعظ گزینخت | کر بچاه است دم مزنی که چراست |
| سپم آزادگان چه میداد | تیره تختی که پای بند بیهوش است |
| خویش را در دست از طمن | که نه هر در را امید دواست |

عزت از نفس دُون مجبورین

کاین سیه ای کمره رسواست

کوته نظر

شمع بگریست که سوز و کداز
کار چه پروانه ز من بی خبر است

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| سوی هر بر زن و کوش گزشت | بنوی من بخدشت آنکه همی |
| عاشق آنست که بی پا بر است | بسرش من کرد و صد دوا بود |
| که ترا چشم به ایوان و در است | گفت پروانه پر سوخته ای |
| روزم از روز تو صده برابر است | من بیای تو فلندم دل جان |
| که چه پیای پروانه پر است | پر خود خستم دم نزد |
| سوختن هیچ کفایت بهر است | کس ندانست که من میوزم |
| تو که بر آتش خوشت نظر است | آتش ما ز نجب خوابی د |
| آنکه سر تا قدم اندر شمر است | به شرارت تو چه آب افتاد |
| دگر از من چه امید دگر است | با تو میوزم و می کردم خاک |
| مهرت شمع ز شب تا سحر است | پر پروانه ز یک شعله بوخت |
| هر نفس آتش من میسر است | سوی مرگ از تو بسی میسر |

خوشتن دیدن و از خود گفتن

صفت مردم که بنظر است

کو در آرزو

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| دی مرغی بباد خود گفت تا بچند | مانیم ما همیشه بتاریک خانه‌ی |
| من عمر خویش چون تو نخواهم تباه کرد | در سعی و رنج ساختن آشیانه‌ی |
| آید مرا چون نوبت پرواز بر پریم | از گل به سبزه‌ای زبای خانه‌ی |
| خندید مرغ زیرک و گفتش تو کودی | کودک گفت جز سخن کودکانه‌ی |
| آگاه و آزموده توانی شد آن زمان | گاکه شوی ز فتنه دامی دانه‌ی |
| زین آشیان امین خود یادمانی | چون سازد از تن تو حوادث نشانه‌ی |
| کردن آن بهست که هر دم نذر بی | کیتی بر آن سراسر است که جوید بهانه‌ی |
| باغ وجود یکسر دام نواب است | اقبال قصه‌ای شد دولت فانه‌ی |
| پنهان بهر فراز که بینی نشیب است | مقدور نیست خوشدلی جاودانه‌ی |
| هر قطره‌ای که وقت سحر بر کلی چکد | بحری بود که غیش اصل کراانه‌ی |
| بگره بیل از ستم باغبان چه رفت | تا کرد سوی گل نکه عاشقانه‌ی |
| پرواز کن ولی نه چنان دور آشیان | منمای منکر و آرزوی جاها نه‌ی |
| بین بر سر چرخ و زمین جنگ می‌کنند | غیر از تو هیچ نیست تواند میانه‌ی |
| ای نور دیده از همه افان خوشتر است | آرامگاه لانه و خواب شبانه‌ی |

هر کس که توستی کند. اورا کندرام
در دست روزگار بود تازیانه می

بسیار پس ز پامی در آورده است از
آن را مگر نبود. لکام و دمانه می

کوه و کا

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| بچشم عجب سوی گاه کرد کوه نگاه | بخنده گفت که کار تو شد ز جمل تباه |
| زهر نسیم بلرزی هر نفس بری | همیشه وی تو ز دست روزگار سیاه |
| مرا به چرخ برافراشت ز باری بر | تو که به اوج سپاسی گاه درین جا |
| کسی بزرگ نکرد مگر ز کار بزرگ | کرا از تو کار نیاید زمانه را چه کناه |
| مرا نبرد ز جا به هیچ دست و پیک | ترا نه جای نشستن بود خفتگاه |
| مرا ز رسم و رده نیک خویش قدر فرود | نه ای تو بخیر از هیچ رسم و راه آگاه |
| کمر ز کان دل من برند کوهستان | پلنگ و شیر سوی من آوزد پناه |
| نه باک سلسله دارم نه بیم افتیل | نه سیر مهر زبونم کند نه گردش ماه |
| بزد اهل حسد دستی و سبک است | در اوقاتن حبیب و جستن بیکاه |
| بگفت بزن گیتی زه تو هم بزد | مخند خیره به افتادگان هر سر راه |

| | |
|-------------------------------------|--|
| مژد دولت ناپایدار خویش این | سوی تو نیز کشت و شبر و سپهر پیا |
| قوتیری تو، روزی پادراکندت | به یک دقیقه ز من بهیچر شوی ناگاه |
| چه حاصل از شهر و فضل مردم خودین | خوشم که بهیچم و همچون تو نیتیم خود خوا |
| که از نسیم بهرستم بخویش نکلیست | شینه ای که بهر زده پیش ما بکایا |
| تو، جاه خویش فرون کن به استواری صحر | مرا که جز پر کا بهی نیم چه رتبت و جا |
| خوش آن کسی که چمن سر زانمید | خوش آن تنی که نبردست با نفس و کلاه |
| چه شاه باز توانا چه ماکیان ضعیف | شوند جمله به انجام صید این دوا |
| بنای محکم روزگار برستم است | قضا و حکم نویسد چه داور می کوا |
| چه فرق کرد تو کرانک و ما بسکایم | چو تند باد حوادث زد چه کوه چه کا |

کسی روی حقیقت بلند شد پروین

که دست دیو هوی شد و دیش کوته

کفیه بهیچر

| | |
|-------------------------------|--------------------------------------|
| بخویش بهیچ که سوختن بزاری گفت | که ای دریغ مرا ریش سوخت زین آذ |
| همیشه سرفیلک داشتیم درستان | کنون چه پرفت که مارانه ساق ماند و سر |

| | |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| خوش آن زمان که مرا سینه بود جاکهی | میان لاله و نسرین و سوسن و عنبهر |
| حریر سبز به تن بود پیش از این مارا | چه شد که جامه گسست و سیاه شد پیر |
| من از کجا دفت دادن مطنخ و مغان | مگر نبود در این قفسه بهیرم دگر |
| بوقت شیر ز شیرم گرفت دایه دهر | نه باید نفسی ز یستم نه با مادر |
| عبث باغ دیدم که بار جور شدم | بزر چرخ تو کوئی نه جوی بود و نه جز |
| ز بیخ کنده شدیم این چنین بجور از آنک | ز تند باد حوادث نداشتیم خبر |
| فکندی سببی در تنور پیر زخم | سوم ز خار و خسی نیر عاقبت کمتر |
| زدیده خون چکدم هر زمان از آتش دل | کسی نکرد چون من جگر خون خورشید |
| نه دود ماند و نه خاکستر از من مسکین | خوش آن کسی که بکستی ز خود گذاشت اثر |
| مرا بنابر سپرد باغبان روزی | گفتم هیچ بگو شدم یث فتنه و |
| چنان زیاد زمان گذاشته خرسندم | که تیره بختی خود را نمی گنم باو |
| نمود شیر و کبک پستم کنار از آنک | ندید شاخی ازین شاخار کوتاه تر |
| ندید هیچ به غیر از جفا و بد روزی | هر آنکه بمنفیش نفعه بود و بد گوهر |
| چو پنبه خوار بسوزد چوئی بنالدا | کسی که اهلر جانوز را شود همسر |

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| مرآچو نخل بلندی است قامت بُو | چه شد که بی گنهم وار کونه کُشت خمر |
| چه اوفتاد که کردون پا در افندم | چه شد که از همه عالم بمن فتاد سُر |
| چه وقت سوز و گداز است شاخ نورس | چه کرده ایم که مارا کُشتند خاستر |
| بخند گفت چنین اصراری ز کُنج تو | که وقت حاصل باغ از چه روندادی |
| مگوی بی گنهم سوخت شعله تقدیر | همین گناه تو را بس که نیستی بر و |
| کنون که پرده از این از بر گرفت سپر | به آنکه هر دو بگوئیم عیب یکدیگر |
| ز چون منی چه توان چشتم داشت غیر تم | ز همنشین جفا جو، کر نختن خوشتر |
| به تیغ می توان گفت دست و پای مبر | به کرک می توان گفت میس و بره |
| من آر بدم ز بد اندیشی خود اکاهم | هزار خانه بسوزد هم از بی اهل |
| ترا چه عادت زیبا و حُصَلت نیکو | من آتشم ز من زشت را نیم بگذر |
| سزای باغ نبود می تو باغبان چه کند | پسر خو یا خلف افتاد چیست جرم بد |
| خوشد کار شناسان ترا چه دارد خوش | هنرورند بزرگان ترا چه بود هنر |
| بلند کُستن تنها بلند نامی نیست | بمیوه نخل شدای دست بر ترا ز غر |
| بطرف باغ تهنی دست و بی هنر بود | برای تازه نهالان خسارتست خطر |

| | |
|---------------------------------------|------------------------------------|
| چو شاخ بار نیار د چه برک سبر و چه زرد | چو چوب همسر آذر شود چه خشت و چه تر |
| بکوی سکیدلان نیست جز کلوئی را | بوی کاخ نیر نیست غیر کوشتش و |
| کسی که داور کردارهای نیک و بد است | بجز بدی ندهد بد سرشت را کفر |
| بدان صفت که توانی نقش بستیت بخت | تو صورتی و سپهر بلند، صورتگر |
| اگر زر مرز بلند می و پستی، آگاهی | منت چگونه چنین فریب است و جان لاغر |
| اگر ز کار بد و نیک خویش بی خبری | دمی در آینه روشن جهان بنگر |
| هزار شاخه سر سبز گشت زرد و خمید | ز سحر بازی و ترفند گنبد خشنه |
| به روز حادثه، کار آگهان روشن ری | نیفتند ز همه حمله سپهر، سپر |
| ز خون فاسد تو، تن مریض بود می | عجب مدار، رکی راز دگر گزشت |
| بنمای هر نم ازین نم همه سرخون دل | نخورده باده کسی، رایگان ازین غم |

برای معرفتی جسم گشت همسر جان

برای بوی خوشی عود سوخت در محرم

گذشته بی حال

کاشکی وقت را شتاب نبرد فصل رحلت در این کتاب نبرد

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| کاش در بحر بکیران جهان | نام طوفان و افتلاب نبود |
| مرغان میراند این کنجشک | کر که همسایه عقاب نبود |
| ماندیم در راه کج رستم | ورنه در راه پیچ تاب نبود |
| اینکه خواندیم شمع، نور شد | اینکه در کوزه بود آب نبود |
| هر چه کردیم ماه و سال حساب | کار ایام را حساب نبود |
| غیر مردار طعمه ای نشناخت | طوطی چرخ حسه غراب نبود |
| ره دل در زمانه، این دزدی | همچو در دیدن ثیاب نبود |
| چو شکی کشت، پُر شد دگر | خم هستی جسم شراب نبود |
| خانه خود، به همه من مانی | پرسش دیو را جواب نبود |
| دوره پریت چو است سیا | مکرت دوره شباب نبود |
| بس بخت آسیای دهر لک | بسیح کندم در آسیاب نبود |
| نکشد آب، دلو مازین جا | زانکه در دست ماطناب نبود |
| گر نمیبود تیشه پند | ملک معمور دل خراب نبود |
| زین مننه اسب از رانست | پای نیکان درین کاب نبود |

تو فریب سراب تن خوردی در بیابان جان سراب نبودی

ز آتش جِل سوخت خرمی گدازه برق آفتاب نبودی

سال مرگت ماهی خستیم

خواب مارک بود خواب نبودی

کرک و سگ

پیام داد سگ کله راشی کرکی که صبحدم بزه بفرست بینمان دارم

مرا بخشم میاور که کرک بدخشم است درون تیره دندان خون فشان دارم

جواب داد مرا با تو آشنائی نیست که رهزنی تو دمن نام پاسبان دارم

من از برای خور و خواب تن سپردم همیشه جان بکف و سر برکتان دارم

مرا کران حسریدند تا بکار آیم نه آنکه کار چو شد سخت سر کران دارم

مرا قلاده بگردن بود پلاس نیست چه انتظار ازین بیش ز آسمان دارم

غان نفیس ندادم چو غافلان است کنون بدست توانا دو صد غان دارم

گرفتم آنکه فرستادم آنچه میخواهی ز خود چکونه چنین شک رانمان دارم

هر اس نیست مرا هیچکدام ز حمله کرک هر اس پس کم دلی بزه جان دارم

| | |
|---------------------------------|--------------------------------------|
| هزار بار گریزاندمت به دره و کوه | هزارها سخن از عهد باستان دارم |
| شبان بجزات تدبیرم آفرینها خوا | من این فتلا ده سیمین از ان زمان دارم |
| رفیق دزد کردم جیسله تبیس | که عمر هست بکوی وفا مکان دارم |
| در سکارم و هرگز نمانده ام بیکار | شبان گریه منم بر پاس کاروان دارم |
| مرانگشته باغل درون نخواهی شد | دمان من نتواند وخت نادمان دارم |
| جهای گرک، مرا تا زکی نداشت هنوز | سه زخم هست به پودشت دران دارم |
| دو سال پیش بدندانم تو برکندم | کنون ز کوش گذشتی چنین گمان دارم |

دکان کید، برو جای دیگری بجای

فروش نیست در آنجا که من دکان دارم

گرک و شبان

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| شیدستم بی چوپان نادان | بخفتی وقت گشت کوسفندان |
| در آن همایلی گرگی سیه کا | شدی سواره آن خفتن خردا |
| گرامی وقت را فرصت شمردی | کهی از کله گشتی، گاه بردی |
| دراز آن خواب و عمر کله کوتا | ز خون هر روز رنگین آن چراگا |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| ز پافادی از زخم و کزندی | زمانی بره ای که کوفندی |
| بغضت رفت ز میان روزگار | نشد در کار تدبیر و شمای |
| شبان ادویه خواب افکنده درام | بدام افتند مستان کاف نام |
| ز غل کله را تا دشت بزدی | بچخت حید کرکش سپردی |
| نه آله بود از رسم شبانی | نه میدانست شرط پاسبانی |
| چو عمری کرک بدل کله رفت | و کرزان کله چوپان اچه ماند |
| چو کرک از کله هر شام سحرگاه | شبان از خواب بی هنگام برخاست |
| به کردار عس کوشید یک چند | فکند آن دزد را بیکروز در بند |
| چنانش کوفت سخت و سخت بربست | که پشت و گردن و پهلوس بست |
| بوقت کار باید کرد تدبیر | چه تدبیری چو وقت کار شد دیر |
| به گفت ای سیره روز از مندی | تو کرک بس شبان و کوفندی |
| بدینان ادویه کرک نالان | نه چوپانی تو، نام تست چوپان |
| نشاید وقت بیداری غنودن | شبان بچدن کرک اگر نبودن |
| شبان باید ای مسکین شبان | توان شب نخفتن پاسبان |

نه هر کوه اسی اند شبان است
 تو عیب کار خویش از خود نهفتی
 شدی پست این نه این بزرگی است
 تو خفتی کار از آن کردید شوا
 چرا امروز پست من گستی
 شبانان نیستند از کرک این
 نخبه هیچ صاحب خانه آرام
 شبانان آنقدر پرسند و پویند
 من از تدبیر رای خانان سو
 چه غم گریشد مرا هنگام مردن
 مرا چنگال دوزی خون بسی سخت
 به عمری شد ز خون آشامیم رگ
 بسی کوساله را پهلوشدم
 اگر صد سال در نخبه نام

نه هر کوه چشم دار دپاسان است
 به هنگام چرای کله خفتی
 ندانستی که کار کرک بزرگی است
 نشاید کرد با یک دست ده کا
 گنج بود آن زمان این جویستی
 تو وارون نخت امین بوی این
 چو در نا محکم و کوتاه بود بام
 که تا گلشته اسی ا باز جویند
 در آغلهای شب کرده ام روز
 پس از صد کوفتد و بره خوردن
 به کردنها و شتر یانها در او سخت
 بظرف مرغزاران بسره و سنگ
 بسی بزغاله را از کله بردم
 نخستین روز آزادی به نام

شبان فارغ از کُرک بدانیش بود فرجام کرک کله خوش

کنون دیگر نه وقت انتقام است

که کار کله و چوپان تمام است

کرک

پیرمردی بفلس و برکت سخت روزکاری داشت ناهموار و سخت

هم پسر هم دخترش بیمار بود هم برای فست و هم تیمار بود
این دو امینخواستی آن یک پز

این عمل منخواست آن یک سوبا

روزها میرفت بر بازار و کوکی نان طلب میکرد و میبرد و بری

دست بهر خود پرستی میکشود تاپشیری برپشیری میفرود

هر امیری را روان می شذرنی تا مگر سپهر اهنی بخشد به کی

شب بسوی خانه می آمد بون قالب از نیروی دل ز خون

روزها سال بود و شب بیماردا روز از مردم شب از خود میسرا

صبحگاهی رفت و از اهل گرم کس ندادش نه پیشرو نه درم

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| از درمی میرفت حیران بری | رهنورد. آمانه پائی بر سپری |
| ناشمرده، بر زن و کوئی نماند | دیگرش پای تکا پونی نماند |
| درهمی در دست و در دامن نداشت | ساز و برگ خانه بر کشتن نداشت |
| رفت سوی آسیا هنگام شام | گندش بخشد دهقان یک دو جام |
| زد کره در دامن آن گندم فقیر | شدروان گفت کامی حتی قدر |
| کر تو پیش آری فضل خویش دست | بر کشتانی هر کره کایام بست |
| چون کنم یارب در این فصل شتا | من علیل و کود کاغم نداشتا |
| میخرد این گندم از یک طای کس | هم عمل زان میخردیم هم عدس |
| آن عدس در شور با میرختم | وان عمل، با آب میا ختم |
| درد اگر باشد بلی، دارو بلی است | جان فدای آنکه درد او بلی است |
| بس کره بکشوده ای، از هر بیل | این کره از نیرنگش ای صیل |
| این دعا می کرد می پمود را | ناکه افتادش به پیش پا، نگا |
| وید گفتارش فساد نکینخته | وان کره بکشوده، گندم ریخته |
| بانگت بر زد، کای خدای دادگر | چون تو داناتی منید اندگر |

سالمه نزد حُندانی با ختی
این چه کار است ای خدای شمرده
چون نمی بیند چو تو بیند ای
تا که بردست تو دادم کار را
هر چه در غنای دیدی سختی
من ترا کی گفتم ای یار عزیز
ابلی کردم که گفتم ای خدای
آن کره چون نیارستی گشود
من خداوندی ندیدم زین منط
الغرض بر گشت مسکین در دنا
چون برای جستجو خم کرد سر
سجده کرد و گفت کای زبده
هر بلایی که ز تو آید، رحمتی است
تو بسی ز اندیشه برتر بوده ای

این کره را زان کره نشناختی
فرقها بود این کره را زان کره
کاین کره ابر گشتاید بنده ای
ناشتا بگذاشتی بنیاد را
هم عمل بهم شور بار را رختی
کاین کره بگشایم کندم ابر را
گر توانی این کره را برگشای
این کره بگشودنت دیگر چه بود
یکت کره بگشودی و آنهم غلط
تا مگر بر چسبند آن کندم زخا
دید افتاده یکی همیان زر
من چه دانستم ترا حکمت چه بود
هر که را فقری می آید آن بدست
هر چه فرمان است خود فرموده ای

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| زان بتاریکی گذاری بند را | تا بسیند آن رخ تابنده را |
| قیسه بزان بر هر برگ و بندم زنند | تا که بالطف تو، پیوندم زنند |
| گر کسی را از تو دردی شصیب | هم سرانجامش تو کردیدی طبیب |
| هر که سپکین و پریشان تو بود | خود ندانست و همان تو بود |
| رزق زان معنی ندادندم خسان | تا ترا دادم پناه بیکسان |
| تا توانی زان دهی بر دست | تا بداند کاسچه دارد زان |
| زان به درما بردی این درویش را | تا که بشناسد خدای خویش را |
| اندرین پستی قضایم زان فکند | تا تو را جویم، تو را خوانم بلند |
| من به مردم دایم روی نیار | گرچه روز و شب در حق بود بار |
| من بسی دیدم خندانان | تو گری می ای خندان می و بجلال |
| بر درِ دومان چو افتادم ز پای | هم تو دستم را گرفتی ای خدای |
| کندم در اینختی، تا زردی | رشته ام بردی که تا گوهری |

در تو، پروین نیست فکر و عقل و نبش

ورنه دیک حق منی افتد ز جوش

کریه بی سو

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| باغبانی هسته ای بر برکن کل | دید و گفت این چه جای اشک است |
| گفت من خندیده ام تا زاده ام | دوش بر خند دیدم ببل گریست |
| من همی خندم بر رسم دوزگا | کاین چه ناهمواری ناراست |
| خنده مارا حکایت روشن است | کریه ببل ندانستم ز چیست |
| نخط ای خوش باده ایم در قیام | آنکه عمر جاودانی داشت کیست |
| من اگر یک دزه تو صد ساله ای | رفتی هستیم گریک یا دیو |
| درس عبرت خواند از اوراق من | هر که سوی من بفکرت سبک است |
| خرمم با آنکه فارم همسر است | آشنا شد با حوادث هر که زیست |

نیست کل فرصت بیم و امید

زانکه هست امروز و دیگر روز نیست

گفت رفت کردا

| | |
|------------------------------------|--------------------------------|
| بگر بگفت ز راه عتاب شیرین | مذیدم چو تو هیچ آفریده سرگردان |
| خیال پستی و دزدی تو را برد همه روز | بسوی مطبخ شه یا بکلبه دهستان |

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| کمی ز سفسه در ماندگان بانی نان | کمی ز کاسه بیچارگان بری کیسا |
| ز حید سازی تو گشته بطنجی نالان | ز ترک سازی تو مانده بیوزن نالان |
| چه پر کنی سگم ای خود پرست خون بان | چرا زنی ز خلق ای سیدل از پی هیچ |
| قضا به پیرزن آنرا فروخت کران | برای خوردن کشت از چه کوزه می گنی |
| و گر بر بند خمارت چه کس دهد تادان | به زخم قلب فقیران چه کس نهد مرهم |
| سیاهی سر و گوش از رسیدن نشان | مکن سیاه سر و گوش دم زبانه و دیک |
| نه شیر مانده ز جورت بجاسه چوپان | نه ماست مانده ز آرت بجنا ز زارغ |
| شبی ز کت رسد فتنه روزی از دربان | کمت ز گوش چکاند خون دکاه از دم |
| بچشم من نشود یکس ز بیم عیان | تو از چه طبعه دست کو دکان شای |
| برای خوردن خوش رستین کشت و جدان | بیا به بیته و آزاد زندگانی کن |
| بشرط آنکه گنی ستیر پنجه و دندان | سکارگاه بسی هست و صید خفته بسی |
| مرا زبون ننمودست هیچ روز انان | مرا فریب ندادست هیچ شب کردن |
| به رأی می سپیرانیم داشت نجت جوان | مرا دلسیری کارا گهی بزرگی داد |
| نشانه ام ننمودست هیچ تیر و گمان | زمانه ام نفلندست هیچ چگاه بدان |

چو راه بینی و هر بهر تو نیز پیشتر ای

شنید گوی به نصیحت ز شیر و کرد سفر

کمی چو شیر بغرید و بر زمین ندوم

بخوش گفت کنون کز نژاد شیرانم

برون جهم ز کمینگاه وقت حنین

نبود اکیم پیش از این که من چه کنم

چو شد ز رنگ شب آن دست چون ناک

تمش بمرزه قناد از صدای کرک و شغال

کمی درخت در افتاد و گاه سنگ سنگست

ز بیم چشم ز صل خون ناب ریخت بجا

در تنور نهادند و شمع مطنخ مرد

شان چو خفت بر آمد بام غل کرک

گذشت قافله ای کرد ناله ای جرسی

شغال پیر به امید خوردن انگور

چو هست کوی سعادت تو هم بزین چوگان

نمود در دل غاری تویی دستیره گان

برای تجربه گاهی بگوش داد گان

نه شهر وادی و صحرا بود مرا شایان

فرو بزم به تن خصم چکت نیز چنان

بوقت کار توان کرد این خطا خبران

نمود و حشت اندیشه گریه را ترسان

دلش چو مرغ سپید از خریدن تعبایان

ز تند باد حوادث زفته طوفان

چو شاخ بید ببرزید زهره زخشان

طلوع کرد نه و ماند در فلک حیران

چنین زنده خنجران شب دزدان

بدست راهزنی گشت هر وی عریان

بخت بر سپرد دیوار کوتاه بستان

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| خرید کُربۀ دِهقان به پُشت خِیکِ پُری | ز دند تا که در اسبِ ارموستانِ جولا |
| ز کُنجِ مِطبخِ تاریکِ خاست غوغائی | مگر که رو بهی بُردِ مِرسکی بریا |
| پلنگِ کُرسنه آمد ز کوهسارِ بَری | بسوی غار شد اندر هوای طعمه روان |
| شُید کُربۀ مسکینِ صدای پا و ز بیم | ز جای جُست که بگریزد و شود پنهان |
| ز فرطِ خوفِ فراموش کرد کُفته خُش | که کار باید و نیرونه دعوی عنوان |
| نه ره شناخت نه اُش پایی اه رفتن تا | نه چشم داشت فروغ و نه پنجه داشت توان |
| نمود آرزوی شهر و در اُمید فرا | ومی بروز نه سقف غار شد نگران |
| گذشت کُربگی و روز کارِ شیرِ شُ | ولیک شُیر شدن کُربۀ انبوسان |
| به ناکهان ز کمینگاهِ خویش جُست پلنگ | به ران کُربۀ فرو بُرد چَکِ خون افشان |
| بزیر پنجه صیاد صید نالان کُفت | بدین طَریق بمیرند مردم نادان |
| بُشر کُربۀ و در کوهسارِ شیر شُدم | خیال بهیده بین با ختمِ درین ره جان |
| ز خود پرستی و آرمِ چنین شد آخر کار | بنای نِست بریزد چو سخت شد باران |
| گرفتم آنکه بصورتِ به شیر میام | ندارم آن دل و نیر و همین بسیم نقصان |
| بُند شاخِ بدست بُند میوه دهد | چرا که باطنِ سر پست برتری توان |

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| حدیث نور تجلی نبرد شمع مگوی | نه هر که داشت عصا بود موسی عسرا |
| بدان خیال که قصری بنا کنی روزی | به پیش کلبه آباد خود کن دیران |
| چراغ فکر و دهم عقل را پرتو | طبيب عقل کند درد آزار درمان |
| بین دست چکار آیدت همان مکن | مباش همچو دهل، خود نما و هیچ میان |
| بهل که کان هوئی را نیافت کس کوهر | مرو که راه هوس را نیافت کس پایا |
| چگونه رام کنی تو پس حوادث را | تو خویش را نتوانی نگار داشت عنان |

مذکرت بصری هست پامی درش
مزن کز خردی هست مشت رندان

گل نپی

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| بمنی گفت سحر با گل سرخ | کاینمه حنار بگرد تو چرا |
| گل خوشبوی و نگوئی چو ترا | همشین بودن با خار خطا |
| هر که پیوند تو جوید، خوار است | هر که نزدایت تو آید، سوا |
| حاجب قصر تو هر روز خست | بسر کوی تو هر شب غوغا |
| ما تو را سیر ندیدم می | خار دیدیم همی از چپ و راست |

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| عاشقان در همه جا نشینند | خلوت انس و وثاق تو گنج است |
| خار کا هم سر و که پای نخبست | هم نشین تو عجب بی سرو پا است |
| گل سرخی و پر سی که چرا | خار و مهب د تو در نشو و نما است |
| گفت زیبائی گل را می | ز آنکه مکره خوش و یکدم زیبا است |
| آن خوشی که تو گیر د چه خوشی است | آن صفائی که نماید چه صفا است |
| ناگزیر است گل از صحبت خا | چمن و باغ بهشتان قضا است |
| ما سگفتیم که پرموده شویم | گل سرخی که دوشب ماندگیا است |
| عاقبت خوار تر از خار شود | این گل تازه که محبوب شما است |
| رو گل جوی که همواره خوش است | باغ تحقیق ازین باغ جدا است |
| این چنین خواسته بغش را | زدکان دگری باید خوا است |
| ما چو رفتم گل دیگر هست | ذات حق بی خلل و بی همتا است |
| همه اگشتی زیان کسی است | همه را، راه بدریای فنا است |
| چه توان داشت جز این جسم زهر | چه توان کرد فلک بی پروا است |
| ز تر از وی قضا بشکوه مکن | که ز وزن همه کس خواهد کا است |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| لیک با اینیم خودنا پیداست | ره آن پوی که پیدایش ازوست |
| خار را نسیند دین باغ بهناست | نشان گفت که خار از چه مید |
| هر چه را خواجه روا دید رواست | چرخ با هر که نشاندست بنشین |
| حق تعالی و تقدس تنهاست | بند، شاید تنهائی نیست |
| دانه بر جاست لبه یا میناست | که معدن مقصود کی است |
| دولتی جوی که بی چون و چراست | خلوتی خواه، کار اغیارهی است |

هر کُلی علت و عیبی دارد

کُل بی علت و بی عیب خداست

کُل برپَرده

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| شُد روان بهر نظاره کردنی | صُبحدم صاحب دلی کلشنی |
| یا سمین و خیری و ریحان و دُ | دید کلهای سپید و سُرخ و زرد |
| بر کُل و سوسن چکیده ژاله | بر لب جویا، دمیده لاله |
| بر کُل سُرخ، کُلتانی شد | بر تنی، روشنیتر از جانی شد |
| هر دو از آلاش بندار ک | بر کُل شاداب و شبنم تاب |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| کوئی آن صاحبِ نظر را نیست | فلت و شوق تماشا نیست |
| نه سومی زیارِ خن میگردی | نه کُلی ز غنچه می میگردی |
| هر طرف کل بود آنجا وقت | جمله را میدید اما میکشد |
| در صف کُلها بدید او ناگهان | که کل پُر مُرده می کشته نهان |
| دور افتاده ز بزم یاران | خوی کرده با جفای خارا |
| کلینش بگفته یک دم زیسته | صُبحدم شبنم بر او بگریسته |
| رو نقش بست چرخ کوثر پست | زشت کشته بر نگویان کرده پست |
| الغرض صاحبِ دل و شن روان | آن کل پُر مُرده چید شد روان |
| جمله خند دیدند کُلهای دگر | که بودی عارف و صاحبِ نظر |
| زین همه زیبائی و جلوه گری | یک کل پُر مُرده با خود میری |
| این معمّا را ندانستیم چیست | وینکه بر ما برتری دادیست |
| گفت کل در بوستان بیاب | لیک ما را نلت ای در کار بو |
| ما از آن معیش چیدیم ای فتنی | که چنید کس کل پُر مُرده را |
| کردم این اُفتاده آن به حجوی | که بگردانند از اُفتاده ری |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| زان بر دیم کل بی آب کنت | که زمانه عرصه بدی کرد |
| وقت این کل میرود حالی زد | دیگران آتاشانکه وقت است |
| من بوییدش زان کردم سوس | کاین چنین کل را بویید به چس |
| دی سلفت از کلبن امروز شد | ای عجب امروز ما دیرور شد |
| غم خون اوراق بی شیرازه بود | این کل پرمرده دیشب تازه بود |
| چون خریداران گرفتیش بد | زانکه خرج پیله زار است |
| چونکه کلهای میگر زیبا بودند | هم نظر باران برانان گذرند |

خلق را با شد بوی رنگ بود
کس نرسد کان کل پرمرده کو
کل سنجید

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| نفت چهره کلی زیر برکت بیل گفت | مپوش روی بروی تو شادمان شدیم |
| مسوز ز آتش هجران هزار دستان را | بکوی عشق تو عمری است دستان شدیم |
| جواب داد کازین گوشه گیری و پرنیر | عجب مدار که از حشمت بدنمان شدیم |
| ز دستبرد حوادث وجود این نیست | نشته ایم و بر این کنج پاسبان شدیم |

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| تو گریه میکنی و خنده می کنی گلزار | ازین گریستن خنده بدکان شده ایم |
| مجال بستن عمدی با نداد سپهر | سحر شگفته و هنگام شب خزان شده ایم |
| مباش فتنه زیبائی و لطافت ما | چرا که نامزد باد همسران شده ایم |
| نسیم صبح که بی تانقاب ما بدرید | برای سگوه ز کشتی همه دمان شده ایم |
| بکاست آنکه سبکبار شد ز قیمت خویش | ازین معامله ترسیده دگران شده ایم |

دو روزه بود هوای پسرانی نظر بازان

همین بس است که منظور باغبان شده ایم

گل خود رو

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| بطرف گلشنی در نومحاربی | گلی خود رو و مید از جو کناری |
| در خنده، چو اندر دُرُج کوه | فرزنده چو برهنه لاک ختر |
| بدو گل گفت کای تو خ بکای | بجوی جر گل خود روست بیای |
| تو در هر جا که بنشینی گیاهی | بهر راهی که روی خار راهی |
| در اینجا بخت دمان بی شایند | شمار دیشمار مانیا ند |
| بنوی خن پتی خوبان بنشیند | و کر روزی بپیندت نچیند |

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| شود که باغبان آگاه ازین کار | کند کار ترا ایام دشتوار |
| شمار کفرت دامن گنجبیر | و بال هیت کردن گنجبیر |
| ز گلشن بر بخت خواه ناخواه | کنندت پامال اندر گذرگاه |
| بدین بی کنی و پستی و زشتی | چرا اندر ردیف نشتی |
| به گفتا نام هر کس در شمار نیست | مرا نیز اندرین ملک اعتبار نیست |
| کسی کاین نقش بر کل میخارد | حساب خار و خس اینزداد |
| ترا که باغبانی بود چالاک | مرا هم باغبانی کرد افلاک |
| ترا که کرد استاد آبیاری | مرا هم آب داد ابر بهاری |
| شمار اگر چه رونق بیشتر بود | سوی مانیر کردن نظر بود |
| چه ترسانی ز آسیب شرارم | چه کردم تا بسوزد روزگارم |
| چه بودستم چمن خواب و خیالی | که گیسو کردن مارا و باالی |
| مراد باغ محکم ریاضی نیست | زد اس قیثه ام اندیشه نیست |
| به کامی میتوان بنیاد ماکند | به ای میتوان از هم پراکند |
| جمال هر کجی در جلوه و بوی | چه فرق از نوکلی پاکیزه خود روست |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| چه دانستی که مار از کت و بویست | که میگوید گل خود رو بگو نیست |
| دیدم تا بدانسیدم که مستم | فتادم تا بگوئی خود پرستم |
| پنداری که کار دهر باز است | مرا این اوقات در سرفراز است |
| بهر محمدم که خوابانند خفتم | ز هر مرزی که گفتندم شکفتم |
| نشستم تا زخم شبنم بشوید | نسیم ببحکا مانم ببوید |
| درین بی کت و بوی کت و بواست | درین دفتر خلقت گفتگو هست |
| سزد که پر و گل بر ما بخند | که ما افتاده ایم ایسان بلند |
| بیاد من کسی شخمی نیفتاد | کشاوری ز سپهرم با تو نباشد |
| مرا با گل خیال همسری نیست | هوای نخوت و نام آوری نیست |
| اگر چه گلشن مادشت و صحراست | ز هر جا رسته ایم اینجا مصفاست |
| ز من زین بیش کس خوشی نخواهد | گل خود رو، ز قدر گل نگاهد |
| گرفتم جبهه در کنی و تابی | ز بارانی و باد و آفتابی |

گلی زیباشدم در باغ آیام

چه میدانم چه خواهم شد سرانجام

گل سرخ

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| گل سرخ روزی که ماسر | فروزنده خورشید رگش بر |
| در آن دم که پرمرد و بنیاد گشت | یکی ابر خرد از سرش میگذشت |
| چو گل دید آن ابر را رهپا | بر آورد و سر یاد و شد بی قرا |
| که ای روح بخشنده نختی نک | مرا برد بی آبی از چهر رنگ |
| مرا بود دشمن، فروزنده هر | و گرنه چرا کاست رنگم ز چهر |
| همه زیورم را بکیب بار برد | بجورم ز دامان گلزار برد |
| همان جامه ای که دیروز خست | در آتش درفش کند امروزی خست |
| چرا رفته هستم را گشت | چرا ساقه ام را ز گلبن گشت |
| گشت ندانست این رفته چه | بگشت و نپرسید این گشت |
| جهان بود خوشبوی از بوی من | گلستان همه روشن از روی من |
| مرادش محتاب بودید و رفت | فرشته سحرگاه بوسید و رفت |
| صبا همچو طعنم در آغوش کرد | ز راه مرا کو هر گوش کرد |
| همان بلبل آن دوستدار عزیز | که بودش بدامان من خست و خیز |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| ز کُشتن بکیب ارکی پاکشید | چو محبوب خج در اسپیه وز دید |
| ز پیرایه صبح پاکیزه تر | مرا بود دهم سرخی بسر |
| ز بودند آرایش تخت من | بدینگونه چون تیره شد بخت من |
| نمیدادم آید دست از دست کنج | نمی خستم کر زکر ما و رنج |
| ندیده خوشی، فرصتم شد تمام | مرا روح بخش چمن بود نام |
| مرا چهره ای بس دلاری بُد | کرم بر تو در گنج بر جای بُد |
| چو پیرایه ام، بر کمر میزدند | چو تاجم عروسان بسر میزدند |
| زمانه نمی کرد این افسوس | یکباره از دوستان من |
| که کاهیده شد مغز و جز پوست | از آن اہم امروز کس دوست |
| ہمہ دوستها شود دشمنی | چو بر تافت دی از تو چرخ دنی |
| مرا نیز شاداب و خوشبودن | توانا توئی عطسه ای جو کن |
| ز غم وارہم، شادمانی کنم | کہ تا بار دیگر جوانی کنم |
| بمن کوتہ، این داستان در | بدو گفت ابر، ای خداوندنا |
| نثارست کنم لؤلؤ شاہوا | ہمین بخت باز ایم از مرشد |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| کراین یک نفس را سلبا شوی | دگر باره شاداب و زیبا شوی |
| دیم کو شوارت ز در خوشاب | روان سازم از هر طرف جوی آب |
| بکسیر د خوشی جای پروردگی | نه اندیشه ماند نه افسردگی |
| کنم خاطرت از تشویش پاک | فرد شویم از چهر زیباتر خاک |
| زمن بر نمی چشمه زندگی است | سایه هم بر سر زندگی است |
| نشاط جوانی ز سر بخت است | صفا و فروغ دگر بخت است |
| شود بلبل آگاه زین دستان | دگر زه نهد سپهر بر این آستان |
| در تسلیم خود باز شای کُنی | بجمله کرمی هر چه خواهی کنی |
| بدین گونه چون داد پند و نواد | شُد از صفحه بوستان ناپاد |
| همی یافت بر کل خربت است | نشاندش آخر بدامان خاک |
| سیه گشت آن چهره از آفتاب | نه شنیم رسیدن یک قطره آب |
| چنانش سر و ساق در هم فرو | که یکباره بگشت و افتاد و مرد |
| ز زخاره اش رونق و رنگ رفت | به گیتی بخت بدید و گشت رفت |
| ره ورسم کردون دل از رست | سکفته شدن بهر پروردست |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| چو باز آمد آن ابر کوه سر فلان | از آن کُشته جت نام و نشان |
| سکته کلی دید بی رنگ و بوی | همه انتظان رو همه آرزوی |
| همی شست رویش بروشن شکر | چه دارو دهد مُردگان پُر شکر |
| بسی ریخت در کام آن تشنه آب | بسی قصه گفت دنیا مد جواب |
| نخندید زان گریه زار زار | نیا ریخت از کوشش آن گوار |
| نوشت یک قطره آن آب پاک | نمشت آن تن سوخته تاباک |
| ز امید ما جگر خیالی نماند | ز اندیشه ما خبر ملالی نماند |
| چو اندر بسوی تو باقی است آب | بگرانه از لشکران رخ متاب |
| به آزد دکان هم می آبی فرو | که تیر کی رویش نمانی فرو |
| چو رنجور بینی دو امیث د | چو بی توشه یابی نو امیث د |

همیشه تورا توشش این راه نیست
 برو تا که تار یک و بیگاه نیست

گل حنا

در باغ وقت صبح چنین گفت گل به غا
 که ز خویش هیچ ناید تا می شست روی عا

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| گلزار، خانه کل و ریحان و سوسن است | آن به که خار جای گزیند به بونود |
| پژمرده خاطر است و سرافکنده و شرنده | در باغ هر که را نبود رنگ و بود با |
| با من ترا چه دعوی مهر است و همی | نا چیزی تو ام همه جا کرد شرم است |
| در صحبت تو پاک مرا تار و پود خست | شاد آن کلی که خار خوش نیست در جوار |
| که دست میخراشی و که حساب میدری | با چون توانی چگونه توان بد ساز |
| پاکی و تاب چهره من در تو نیست هیچ | با آنکه باغبان منت بوده آبیا |
| شبنم بهاره بر ورقم بوسه میزند | ابر م بر سر همیش کمر میکنند |
| در زیر پانهند ترا رهروان و پیکان | مارا بسر زنند، غروسان گلخدا |
| دل گرمی که از می و میث از نیرینی | بی موحی چه از تو هر کس کند فرا |
| خندید خار و گفت تو سختی ندیده ای | آری هر آنکه روز سیاه دید شد ترا |
| مارا فکنده اند، نه خوشی و فدا دیم | گر عاقلی محنت به افتاده، زینها |
| کردون بسوی گوشه نشینان نظر کرد | بهیوده بود ز حمت امید و انتظار |
| یکروز آرزو و هو پس بی شمار بود | در دوا، مرا زمانه سپاورد در شمار |
| با آنکه هیچ کار من آیدم ز دست | بس روز ما که با منت افتاده است کار |

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| از خود نبودت آگهی از ضعف کودکی | آن ساعتی که چهره کشودی عروس را |
| تا در زمی محب'ار برای تو جامه دو | بس جامه را بنختم ای دست پودوتا |
| هنگام خشن تو بنختم برای آنک | کلچین بسی نهفت درین سبز مرغزا |
| از پاسبان خویشنت عار بهرست | نشیده ای حکایت کنج و حدیث ما |
| از کوثر انس و غوغ و صفا و جمال را | در حیرتم که از چه مرا کرد خاک را |
| بی رو تقیم و بنجد و ناخیر، زان سبب | از ما دریغ داشت خوشی دور روزگار |
| ما را غمی ز فتنه باد سموم نیست | در پیش خار و خس چه زمستان چه نوبهار |
| با جور و طعن خار کن و میشه ساقن | بهر زرنج طعن نشیندن هزار بار |
| این نیست مهر دایه، درین کاهوار | از بهر راحت تو مراد داده بس فشا |
| آئین کینه تو ز می گیتی بهن نشد | پروردگر یکی دگر می ابلهت ز را |
| ما را بسر فلند و ترا بر فراشت سر | ما را فشر و گوش و ترا داد گوش را |
| آن پر توی که چپ تو را جلوه کردند | تا نزد ما رسید بناگاه شد شرا |
| مشاطه پسر نیار است روی من | با من گوی، کار چه مرا نیست خوانا |
| خواری سزای خار و خوشی در خو گل است | از تاب خویش و خیر کی من عجب مد |

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| شادابی تو، دولت یک هفته نیست | بر عهد پسرخ و وعده کستی، چه اعتبار |
| آنان کازین کبودت در باد میزند | خود خواه را بسی نگذارند هوشتیا |
| کرخار یا کلیم سرانجام نیستی است | در باغ دهر، هیچ کُلی نیست پاید |
| کلبن بسی قناده رسیل قضا بجا | کلبک بس شدست ز باد خزان غبار |
| بس کل کُفت صُبحدم و شامکه فُرد | ترسم، تو نیستی در نمائی بسا خا |
| خلق زمانه، با تو به روز خوشی خوشند | تا رنگ باختی، کُفتت به کُفتار |
| روزی که هیچ نام و نشانی نداشتی | جز من ترا که بود هوا خواه دوستدار |

پروین بستم نمی گذار باغبان دهر

کل را چراست عزت و خارا از چه پوست خا

کل و خا

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| صبحدم، تازه کُلی خود بین گفت | کاز چه خاک سپیم در پست |
| خاک خندید که منظوری است | خیره با هم نیستیم ای دوست |
| مقصد این ره ناپیدارا | ز کسی پرس که پیدایش ازوست |
| همه از دولت خاک سیه است | که چمن چشم و گلشن خوشبو است |

| | |
|--------------------------|-------------------------------|
| همه طفلان دبستان مند | هر گل و سبزه که اندر لب است |
| پوستین بود مست ایام شتا | چو شادی مغفرت را کردی بخت |
| جز تو اضع نبود رسم و رسم | کر چه کلزار ز من چون میوه است |
| نغمه پیروی عجب و بهوی | ز آنکه افتادیم خصلت و خوی |
| تو، بد بختی خود معنوری | نشیدی که فلک غریب جو |
| من اگر سیره و کرنا چیزا | هر چه را خواجه پسندد نیو |
| گل بی خاک نخواهد روید | خاک همه سوی تو گل زانو |
| خلقت از بهیستی تنهاست | چشم کر چشم شد ابرو ابرو |
| همگی خاک شویم آخر کار | همچو آن خاک که در بر زن کو |
| برک گل یا بر گل خستاری | خاک خستی که بربرج و بارو |
| کتیبه بردوستی و بهر من | که کمی دوست، در گاه عدو |
| مشو امین که گل صد بر کم | که تو صد بر کی و کیتی صدو |
| کر چه کرد است بدیدن کرد | نه بر آن کرد که دیدی کرد |
| گوی چو کان فلک شد سرا | ز آنکه چو کان فلک انیش کو |

همه ناگاه گلوی سز شوند
همه اقامه کستی به کس است
کشتی بحر قضا تسلیم است
اندرین بحر نه کشتی نه کز است
کوش تا جامه فرصت نداری
در زمی دهر نه اگر زرق است
تا تو آبی به تگلف بخوری
نه سبونی و نه آبی به سبواست

فاصل از خویش مشکب سروری

عمر آویخته از یک سر موت

کل و شبنم

کلی خندید در باغی سحرگاه
که کس را نیست چون من عمر کوتا
ندادند امینی از دستبرد
سگفتم روز و وقت شب فردم
ندیدندم بجز برک و کیا روی
نکردندم بجز صبح و صبا بوی
در آغوش چین، یکدم نشستم
زمان دلربائی، دیده بهستم
ز چرم برد کرما، رونق و تاب
نکرده جلوه رنگم شد چو مهتاب
نه صحبت داشتم با انسانی
نه بیل درویشم زد و صلائی
اگر دارای سود و مایه بودم
عروس عشق را سپهر بودم

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| بدین تروستی از دستم زبود | اگر بر چه پاره ام تابی فرودند |
| حساب گشت و بونی در میان نیست | زمن فردا و کر نام و نشان نیست |
| درین سوداگری چون من زیان کرد | کسی کو تکیه بر عهد جهان کرد |
| بخندید و بوسیدش بنا گوش | فروزان شنیدی کرد این سخن گوش |
| براین دیوار نقشی می نگارم | به گفت ای بی خبر ما هرگز ندارم |
| ترا آگاه کردن بود دشوار | من که بودم از پایان این کار |
| سحر خداید کل شب گشت پریان | ندانستی که در مهندگستان |
| منی ماند بجز یکایت بخته شبنم | تو ماندی یک شبی شاد و خرم |
| جمال یا حسین و لاله میماند | چه خوش بود از صفای ژاله میماند |
| مرا هم چون تو وقت ایدست | جهان بیما گریس آب و رنگ است |
| رخ کبرکت را تا بنده کردم | من از افتادن خود خنده کردم |
| به رخسار خوش گل بوسه دادم | چو اسک از چشمم کردون افتادم |
| به شبنم کار ازین بهتر چه بخند | به گل زین بیشتر زیور چه بخند |
| خوشم کاین قطره دزی شنیدی بود | اگر چه عمر کوتا هم می بود |

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| چو بر برک کُلی، کیدم نشستم | ز کیتی خوشدلم هر جا که هستم |
| اگر چه سوی من کس را نظر نیست | کسی را، خوبی از من بیشتر نیست |
| نرخیدم ز سیر چرخ کردن | در دغم پاک بود روی خشان |
| چو گفتندم بیارام، آرمیدم | چو فرمودند پنهان شو پریدم |
| در خیدم چو نور اندر سیاهی | بر فتم با نسیم صبحکاهی |
| نه خدیدم به بازیهای تقدیر | نه دانستم چه بود این رمز و تفسیر |
| اگر چه یک نفس بودیم و مریم | چه باک آن یک نفس ز غم خوریم |

بما دادند کالای و جودی

که برداریم ازین سرمایہ سودی

کله سچا

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| گفت کز گلی با سکی دور از مر | که سگان خوشند با گرگان همه |
| از چه شستیم ما از هم بری | خوی کردیم با خیره سری |
| از چه معنی، خوشی مانک شد | کار ما تزویر و ریودرنگ شد |
| نگذری تو، سپحگاه از کوی ما | ننگری حبه خستین بر روی ما |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| اولین فرض است خوشاوند را | که بخوید گشته پیوند را |
| هفته ماه خون خوردم از زخم کلو | نه عیادت کردی و نه جستجو |
| ماهها نالیدم از تب زار زار | بیچ دانستی چه بود آن روزگار |
| بارها از پیری افتادم ز پا | بیچ از دستم گرفتی ای فتی |
| روزها صیاد نامارم گذاشت | بیچ پرسیدی چه خوردم شام و چاشت |
| این چه فقا است ای یار قدیم | تو ظنین از ما و مادر رخ و بیم |
| از پی یک بزه از شب سحر | بس داسیدی مراد جوی و جز |
| از برای دُنبه یک کوفتند | بارها مار را رسانیدی گزند |
| آفت گرگان شدی در شرو | غیر صد راه از تو خویشاوند به |
| گفت این خویشان بال کردند | دشمنان دوست ما را دشمنند |
| کز خویشان تو خانم خویش را | گشت باشم هم بز و هم میش را |
| ماکت سبکین بازاری ندیم | کاهل از سستی و بیکاری ندیم |
| ما بکنیم از خیانتکار پوست | خواه دشمن بود خائن خواه دوست |
| بسخن خود را نمی بایست خست | خلق را از کارشان باید شناخت |

غیر تا همراه خیر اندیش نیست
صدره اربیکانه باشد خویش نیست

خویش بدخواهی که غیر از بد نخواست
از تو بیکانه است پس خویشی گنج است

زو که این خویشی نمید بکا

کله از ده رفت مارا واکند

کنج این

نهاد کودکی حسردی بسر ز کل تاجی
بمخذه گفت شمان احسن کلاهی نیست

چو سرخ جامه من هیچ طفل جامه بد است
بسی مقایسه کردیم و استباهی نیست

خلیفه گفت که استاد یافت بهبودی
نشاط بازی ما بیشتر ز ماهی نیست

ز سنگ ریزه جواهر بسی بجاج زد
هزار حیف که تاختی و بارگاه نیست

برو گذشت حکیمی و گفت کای فرزند
مهر من است که مثل تو پادشاهی نیست

هنوز روح تو ز آلائش بدن پاکست
هنوز قلب تو را نیت تباهی نیست

بغیر نقش خوش کودکی نمی بینی
به نقش نیک بدستیت نگاه نیست

ترا بس است همین برتری که برد تو
بساط ظلمی و فریاد دادخواهی نیست

تو مال خلق حسد را نکرده ای تاراج
غذا و آتش از خون و اسگ واهی نیست

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| هنوز کنج تو، ایمن بود ز رخسار دیو | هنوز روی ریا را سوی تو راهی نیست |
| کسی جواهر تاج تو را نخواهد | و لیک تاج شاهی گاه هست و گاه نیست |
| نه بازبان فساد می نه دامدار هوئی | ز خرمن دگران با تو پر گاه نیست |
| رفته امی بدبستان عجب و خود منی | بموجب ز عنبر و دهری پای نیست |
| ترا فرشته بود رهنمون و شاهانرا | به غیر اهرمن نفس پیر راهی نیست |
| طلا خدا و طمع مسکات و طریقت شتر | جز آسمانه پذیر سجده گاه نیست |
| قنات مال یتیم است و باغ ملک صغیر | تمام حاصل ظلم است مال جاهی نیست |
| شود محکم پادشاه، دیواند | ولی بحضر تو غیبه حق گواهی نیست |
| تو در گذر که خلق خدا نمندی چا | به رهگذار حیات تو بیم چاه نیست |
| تو نقد عمر گر انما به رانباخته ای | درین جبریده نوصف سیاه نیست |
| به پیش پای تو گر خاک و گرز راست خرق | به چشم بی طمعت کوه پر گاه نیست |
| در آن سفینه که از دهری است کشتیان | غریق حادثه را ساحل پناه نیست |
| کسی که دایه حرش بجا هواره نهاد | بجواب رفت و ندانست کانتباهی نیست |
| ز جد و جهد غرض کیمیای مقصود است | و گرنه بر صفت کیمیا گاه نیست |

کنج درویش

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| دزد عیاری بفکر دستبرد | گاه زه میزند کمی ره میبرد |
| در کین ره نوردان نشست | هم کله میرد و هم سر می شکست |
| روز میگردید از کوئی بلوی | شب بسوی خانه میگردید |
| از طمع بودش بدست اندر کند | بر همه دیوار و باش میفکند |
| قفل از صندوق آهن میگوید | خفته را پیراهن از تن می ریزد |
| یک شبی آن سفده بی ننگ و ناک | جست ناگاه از یکی کوتاه باک |
| باز در آن راه کج بخت ادا می | رفت با هر سیرین ناخوب می |
| این چنین رفتن بچاه افتادن است | سرنگون از پرگاه افتادن است |
| اندرین راه گر کعبه احیران شدند | سیرابی ناخن و دندان شدند |
| نفس نیما کرد چنان نیما کند | که ترا در یک نفس بی پاکند |
| هر که شک کرد طمع شد دزد شد | این چنین مزد و درایش میزد شد |
| شود روان از کوچ پای تاریک | تا کند با حید دست خنک |
| دید اندر ره درمی رانیم باز | شود درون گردان در رافرا |

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| شمع روشن کرد و رفت آهسته پیش | و عجب شد گریه از آهسته کیش |
| خانه ای ویرانه از دیرانده | فقر را در خانه صابخانه ده |
| وصلها را جانشین گشته فراق | بهر برد و باخت نه جفت و نه طاق |
| قصه ای حسنه عجز و استیصال | نامی از هستی بجز اطلاق |
| در سگته، مجمره و ایوان سیا | نه چراغ و نه بساط و نه رفا |
| پایه و دیوار، از هم سخته | بام ویران گشته سقف آخته |
| در کناری رفته درویشی بخواب | شب کافش سایه روز افتاب |
| بر کشیده فوطه ای پاره سبز | هم زد و زد و هم زن خانه بی خبر |
| خواب این لیک بالین خشت خاک | روح در تن لیک از پندار پاک |
| جسم خالی بسینوا جان بی نیاز | راه دل روشن در تحقیق باز |
| خاطرش خالی ز چون و چندان | فارغ از آلاش پس پویدان |
| نه سبونی و نه آبی در سبو | این چنین کس از چه میرسد بگو |
| حرص ادر زیر پای افکنده بود | گشته آزند خلق او زنده بود |
| الغرض آن نزد چون چیزی نیافت | فوطه درویش بگرفت و شافت |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| پای بر بخت داد و برد یوار شد | در فاد و خفت زان بیدار شد |
| مشتهای بر سر زد و برداشت بخت | که نماد از هستی من نیم داشت |
| دزد آمد جنازه ام تاراج کرد | تو بر آرز جانش اخی خلق کرد |
| مایه را دزدید و نامم شد فطیر | جای نان گشت ده ای تب قید |
| هر چه سری کردم دزد دزد | کارگر من بودم و او مزد برد |
| بیج شد هم پریشان و هم پلاس | مرده بود مشب عس به کام |
| ای خدا، بردند فرشت بر سر | موزه از پا، باش از زیر سر |
| لعل و مروارید دامن دامنم | سیم از صندوقهای آهنم |
| راه من بست آن سیه کار سیم | راه او بر بند، ای حتی قدیم |
| ای دریغا طاقه کشمیریم | برک و سپ از روزگار پیریم |
| ای دریغ آن جنه خرد نمو | که زمین فرسنگها کردید دو |
| ای دریغا آن کلاه و پوسین | ای دریغا آن کمر بند گنمین |
| سر مگردید از غم دل شد باده | ای خدا با سر در اندازش بچا |
| آنچه از من برد، ای حتی محب | میشان از او به دار و طب |

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| دزد شد زان بوالفضولی خنکین | بازگشت و فوطه را زد بر زمین |
| گفت بس کن فتنه ای ز شمع غنود | آنچه بردیم از تو این یک فوطه بود |
| توجه داری غیر ادا برای غل | ما چه بپنهان کرده ایم اندر بغل |
| چند میگوئی ز جاه و مال و کنج | تو نداری هیچ نه در شش و پنج |
| دزد ترستی تو از من ای دنی | رهزن صد ساله آره نه زنی |
| بسکه گفتی خرقة کو و فرش کو | آبرویم بردی، ای بی آبرو |
| ای فروغ و شرف و تهت دین تو | بر تو میگرد این نفرین تو |
| فقر میار و همی زین سقف و با | نه حلال است اندر اینجا نه حرام |
| دزد کردون پرده دست از دست | بخت بشاندست برخاست |
| من چه بردم زین سرای آه و ز | توجه داری ای کد ای تیره ز |
| گفت در ویرانه دهر پهنج | کنج ما این فوطه بود از مال و کنج |
| گر که خلقان است کرب بر یک در | ما همین داریم از زشت و نکو |
| گشت ما را حاصل این یک خوش بود | عالم ما اندرین یک گوشه بود |
| هر چه هست اینست در انبان ما | گوی ازین بهت نزد چوگان ما |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| از قبا هائی که اینجا دوستند | غیر ازین چسبیدی بمانفروختند |
| داده زین یک فوطه مارا روزگار | هم ضیاع و هم حطام و هم عقاب |
| ساعتی فرشت زمانی بوریاست | شب کجاست و سحر کجاست |
| گاه کرد دایره و گاه استر | که زبام آید بر شش کاهی زُد |
| پوشش میکنم فصل شتا | نفرام این است هر صبح و مسا |
| روزها چون جبه اش در برکنم | شب ز اش غرق در کوهر کنم |
| از برای مادرین عجز عشق | غیر ازین کشتی ندانم ای ریشیق |
| هر کجرا خواهی درین یک معدنست | خرقه و پاتابه و پیراهن است |
| ثروت من بود این خلقان ازین | اینهمه بر سر زدم کردم فغان |
| در ره ما گمراهان بینوا | هر زمان ره میزنند زردی |
| گر که نور خویش را افزون کنی | تیرگی از جهان بیرون کنی |
| کار دیو نفس دیگر کون شود | زین بساط روشنی بیرون شود |
| گر سیاهی را کنی با خود شریک | هم سیاهی از تو ماند مرده ریک |
| کوش کاندزیر چرخ من گون | نور تو باشد ز هر ظلمت فرو |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| از دزد است ز بُردن کار است | چهره دستی ز نوق بازار است |
| اونشت آسوده خفستیم ما | اونفت اندیشه کفستیم ما |
| آخر این طغیان کروی جان بُر | انچه در گریه است در دامن بُر |
| آخر این بی باک ز دکنه کا | از توان دزد، که بیش آید کا |
| نفس جان زرد، نه کا و کو بخت | جز بایم دل نیندازد کند |
| تا نیفتادی دین خلعت ز پا | روشنی خواه از چراغ عقل در پا |
| آدمخوار است حرص خود پرست | دست او بر بند تا دینیت |
| کرک راه است این سیه دل رنجا | بگشای سر تا ترا شکسته پا |
| هر که با هر مینان دُستار | در همه کردارشان انبار |

این ملک آنکه بی بار و ترا

که تن خالی ز بون دارد ترا

کوه است

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| آن نشنیدید که یک قطره است | صُبحدم از چشم می می چکید |
| بُرد بی رنج نشیب و سُر | گاه در افتاد و زمانی دوید |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| گاه درخشد و کوی سیه نما | گاه نهان گشت و کوی شد پید |
| عاقبت افتاد به دامان خاک | سرخ نکستی بر راه دید |
| گفت که ای پشه و نام تو پیست | گفت مرا با توجه گفت شنید |
| من گهر ناب و تو یک قطره آب | من ز ازل پاک تو پست و پلید |
| دوست نکردند هستی و غنی | یار نباشند شقی و سعید |
| اشک بخندید که رخ بر تاب | بی سبب از خلق نباید رسید |
| داد هر یک به هر دوتوی | آنکه در کوچه و در اشک آفرید |
| من گهر روشن کنج دلم | فارغم از زحمت قفل و کلید |
| پرده نشین بودم ازین پیشتر | دور حجب آن پرده کارم کشید |
| برد مرا باد حوادث نوا | داد تو را پیک سعادت نوید |
| من سفر دیده ز دل کرده ام | کس نتوانست چنین راه برد |
| آتش همیسم چنین آب کرد | آب شنیدید که ز آتش جهید |
| من به نظر قطره، یعنی نیم | دیده ز محبسم نتواند رسید |
| همنفسم گشت شئی آرزو | همفرم بود، صباحی امید |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| تیرگی ملک تنم رنج کرد | رنگم از آن روی بد میان پرید |
| تاب من از تاب تو افزونتر است | گرچه تو سرخی بطن من پسید |
| چهر من از چهره جان یافت | نور من از روشنی دل رسید |
| نکته در نیجاست که مارافزیت | گوهری دهم و شمارا خرید |

کاش قصایم چو تو بر میزد

کاش سپهرم چو تو بر میزد

گوهر رنگ

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| شنیدستم که اندر معدنی است | سخن گفتند با هم گوهر رنگ |
| چنین پرسید رنگ از علل رخسار | که از تاب که شد چهرت فروزان |
| بدین پاکینه روی، از کجائی | که دادت آب در رنگ و روشنائی |
| درین تار یک جا، جز تیرگی نیست | بتاریکی درون این روشنی چیست |
| بهر تاب تو، بس رخساز کیست | در این یک قطره آب زندگینما |
| بعدن من بسی امید راندم | تو که صد سال من صد قرن ماندم |
| مرا آن پستی درین برجا است | فروغ پاکی، از چهر تو پسید است |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| بدین دشن ملی خورشید تابان | چرا بامن تباهی کرد زینان |
| مرا از تابش هر روزه بخت | ترا آخر متاع کوهری خست |
| اگر عدل است کار چرخ کردا | چرا من شکم و تو لعل رخسار |
| نه مارادایه آیام پرورد | چرا بامن چنین باتو چنان کرد |
| مرا نقصان تو را من زدن تو | ترا فروخت خستار و مرا فرو |
| ترا در هر کفاری خواستار است | مرا سر کوبی از هر کجدار است |
| ترا هم رنگ و هم ارزنگی است | مرا زین برد و چیزی نیست درد |
| ترا بر افسر شامان نشاند | مرا هرگز نپرستند و نیند |
| بود هر کوه سری را با تو پیوند | که انگشتر شوی کاهی کلوبند |
| من ایسان و اژگون طالع تو فیروز | تو زینسان و لفروز و من بین رو |
| بزمی گفت ادراکو هر ناب | جوابی خوبتر از درخو تاب |
| کز آن معنی مرا کرم است باز | که دیدم کرمی خورشید بیا |
| از آنز و چهره ام را سرخ شد رنگ | که بس خونا به خوردم مردل سنگ |
| از آن رنجت بامن کرد یاری | که در سختی نمودم استواری |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| به اختر زنگی شب را می گفت | پیران از بامن باز میگفت |
| رُیا کرد بامن تیغ بازی | عطار دما سحر افسانه ساز می |
| زحل با آنهمه خونخواری و شوم | مرا میدید و خون میریخت از چشم |
| فلک بر نیت من خنده میکرد | مرا زین آرزو شرمند میکرد |
| نه بیستم ز بجا میداد پنهان | بفکرم رشک ما میر دلبران |
| نشستی ژاله ای هر که به کما | به دوش من گرا نتر می شدی با |
| چنانم میفشردی خاره و سنگ | که خنم موج میرد در دل تنگ |
| نه پیدا بود روز اینچنان روز | نه راه و خنای بر کوه بزرگ |
| بدان در ماندگی بودم گرفتار | که باشد نقطه اندر حصن پرگار |
| کمی گیتی ز برونم جامه پوشید | کمی سیلیم بکوش اندر خروید |
| ز بونیه از خاک و آب دیدم | ز مهر و ماه منت ما کشیدم |
| جدی بر لب بفکر بازی چند | بن میکرد چشم اندازنی چند |
| ثوابت هسته ما کرد تفسیر | کواکب بر جفا دادند تفسیر |
| دگر کون گشت پس در و ده سال | مرا حبا و دیدگیان بود حوال |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| اگرچه کار بر من بود دُشوار | بخود دُشوار می‌شمردمی کار |
| نه دیدم ذره‌ای از روشنائی | نه بایک ذره کردم آشنائی |
| نه چشم بود حسنه باتیرکی رام | نه فرق صبح میدانستم از شام |
| بسی پاکان شدند آلوده دامن | بسی بزرگيران بسوخت خرن |
| بسی برکت راه در پیم کردون | که پاکنداشتم ز اندازه بیرون |
| چو دیدندم چنان در خط تسلیم | مرا بس نکته ما کردند تسلیم |
| به گفتندم ز هر رمزی بنیائی | نمودندم ز هر نامی نشائی |
| بخشیدند چون تابی تمامم | بدخشی لعل بنهادند نامم |
| مرا در دل نهفته پرتوی بود | فروزان مهربان بر تو بغیرود |
| کمی در اصل من میبود پایی | شد آن پایی در حشر تابائی |
| چو طعمم اقتضای برتری داشت | مرا آن برتری آخر برافراشت |
| نه تاب از رخس من ایگانی است | سزای رنج مستر فی زندگانی است |
| نه هر پاکیزه روئی، پاکزاد است | که نسل پاک ز اصل پاکزاد است |
| نه هر کوهی بدامن داشت معدن | نه هر کان بنشیند دار لعل شبن |

یکی خواص را در جی کران بود پراز مستی شب بدیش چو بکشد

بگو این نخت با کوه هر فروزان

که خون خورد و کهر شد سنگ در کان

لطف حق

مادر موسی چو موسی را به نیل در فکند از گفت رت حیل

خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه گفت گامی فرزند خرد بی گناه

گرفراموش کند لطف خدا چون رهی زین کشتی بی نا خدا

گرسنیا را دایر دیاکت بیا آب خاکت را دهد ناکه بیا

وحی آمد کاین چه فکر باطل است رهرو ما اینست اندر منزل است

پرده ست ابر انداز از میان تاب بینی سود کردی یازبان

ما گرفتیم آنچه را انداختی دست حق را دیدی و نشناختی

در تو تنها عشق و مهر مادر می است شیوه ما عدل بنده پروری است

نیست بازی کار حق خود را بیا آنچه بردیم از تو باز آریم بیا

سطح آب از کاهوارش خوشتر است دایه اش سیلاب و موجش مادر است

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| رودنا از خود نه طغیان کنند | آنچه میگوئیم ما، آن می کنند |
| ما، بدریا حکم طوفان می دیم | ما، به سیل و موج فرمان می دیم |
| نسبت نسیان بذات حق مد | بارگذاست این بدوش خود |
| به که برگردی، بابا پایش | کی تواز ما دوست تر میداریش |
| نقش هستی نقشی از ایوان ما | خاک باد و آب به گردان ما |
| قطره ای کز جویباری می رود | از پی احبام کاری می رود |
| ما بسی گم گشته باز آورده ایم | ما بسی بی توشه را پرورده ایم |
| میهمان ماست به کس میبویا | آشنا با ماست چون بی آشنا |
| ما بخوانیم آنچه ما را زد کنند | عیب پوشیه ها کنیم، آرد بد کنند |
| سوزن ما دوخت هر جا هر چه دوخت | ز آتش ما سوخت هر شمع که سوخت |
| گشتی ز آسیب موجی چون ک | رفت وقتی سوی غرقاب ک |
| تندباد می کرد سیرش را تا | روزگار اهل گشتی شد یا |
| طاقتی در لنگر و سکان نماند | قوتی در دست گشتیان نماند |
| ما خدایان اکیاست اندکی است | ما خدای گشتی امکان کمی است |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| بندار امار و پود از گنجت | موج از هر جا که راهی یافت |
| هر چه بود از مال مردم آب بُد | زان کرده رفته طفلی ماند خُرد |
| طفل مسکین چون کبوتر گرفت | بهر را چون دامن مادر گرفت |
| موجش اول همه چون مار کرد | شد باد اندیشه پیکار کرد |
| بهر را گفتم که طوفان مکن | این بنامی شوق را ویران مکن |
| در میان مستمندان فرق نیست | این غریق حسد و بهر غرق نیست |
| صخره را گفتم مکن با او سیر | قطره را گفتم بدان جانب مرن |
| آمد ادم با دریا کان شیر خوا | گیرد از دریا، لذار دکن |
| سنگ را گفتم به زیرش نرم شو | برف را گفتم که آب گرم شو |
| صبح را گفتم برویش خنده کن | نور را گفتم دلش را زنده کن |
| لاله را گفتم که نزد کش به روی | راله را گفتم که رخسارش بسوی |
| خار را گفتم که خنک باش مکن | مار را گفتم که طعنش مکن |
| رنج را گفتم که صبرش اندک است | اشک را گفتم که مگاش لودک است |
| گرگ را گفتم تن خردش مد | دزد را گفتم کلوبندش مبر |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| بخت را گفتم جهاندارش د | پوش را گفتم که هشیارش د |
| تیرکها را نمودم روشنی | ترسها را جمله کردم امینی |
| ایمنی دیدند و ناایمن شدند | دوستی کردم مرادشمن شدند |
| کارها کردند، آماست و زشت | ساختند آینه ها، آمازخت |
| تا که خود بشناختند از راه چا | چاهها گشتند مردم ابراه |
| روشنی ما خواستند، آماز دود | قصرها افراشتند، آما به رود |
| قصه ما گفتند بی اصل و اس | دزدان بگماشتند از بهر پاس |
| جامها لبریز کردند از فساد | رشته رشتند در دوک عناد |
| درسها خواندند اما در پس عا | اسبها را زدند آما بی فعا |
| دیوها کردند دربان و وکیل | درچه محضر، محضر حتی جلیل |
| سجده ها کردند بر هر پست و خاک | درچه معبد، معبد بزدان پاک |
| رهنمون گشتند در تیه ضلال | توشه ها بردند از زرد و بال |
| از تور خود پسندی شدند | شعله کردارهای ناپند |
| دار ما ندیم آن غریق بسینا | نار هید از مرک شدند صید بوی |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| آن سیم پی کنه، نمرو دند | آهن، آن نور تجلی دودند |
| خواست یاری از عقاب کسی | رز مجونی کرد با چون من کسی |
| شد بزرگ و تیره دل تر شد زگرگ | کردش با همه بانیها بزرگ |
| وز سراری، خانمان ماسخه | برق عجب، آتش بسی افروخته |
| برج و باروی خندار کشند | خواست تالاف خداوندی زند |
| سرکشی کرد و فلندیش ز پای | رأی بد زد بگشت پست و تیره پای |
| خاکش اندر دیده خود بین بریز | پست ای را حکم فرمودم که خیز |
| بترکی را نام نگذارد چرخ | تا ماند باد عجبش در دماغ |
| دوستان را از نظر چون می برم | ما که دشمن را چنین می پروریم |
| ظلم کی با موسی عسران کند | آنکه با نمرد، این احسان کند |

این سخن پر دین، نه از روی بهیست

هر گجا نوری است ز انوار خداست

مادر دواندیش

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------|
| کامی کو دکان چنه د، که کار کردن است | بازرگان خوش چنین گفت ماکیان |
|-------------------------------------|-----------------------------|

روزی طلب کنید که هر مرغ خرد را

بی رخ نوک و پا، نتوان چینه جفت و خور

در مانده نیستید، شمارا بقدر خویش

پنهان ز خویش ای به زباید دانه ای

فریاد شوق و بازی طفلان بهفته است

گیتی، دمی که رو بیا هی نهد شب است

بی من ز لاله دور نگرید پس چیک

از چشم طائران شکاری نهان شود

جز بانگ فتنه هیچ بگوئیم نرسد

نخجیرگاهها و کمانها و تیرهاست

باطمه ای ز جوی جبری گفتا کنید

هر جا که سوک و سور بود، مرغ خانگی

از خون صدها هزار چو طاووس ضعیف

از آب دان خانه بیکانگان چه سود

اول طفیف، برسم وره دانه چیدن است

گر آب دانه است، به خواب خوردن است

هم سیر می نشین و هم راه رفتن است

در قریه گفتگو است که هنگام خرمی است

گر بشنود وقت نصیحت شنیدن است

چشم از زمان که خسته شود، گاه خفتن است

تنها چه اعتنا بر دین کوی برزن است

گویند با قبیله ما، باز دشمن است

یا حرف سر زدن یا پوست کندن است

سیمرغ را، نه بهیده در قاف مسکن است

آسیب آدمی است هر آنجا که از زن است

راش سیخ و سینه به دیکت مسمن است

هر صبح و شام، دامن کستی ملون است

هر کس که منزوی است ز اندیشه امن است

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| پیدا هزار دام هر بام کوتاهی است | پنهان هزار چشم بوراخ و روز است |
| ز میان که حمد میکند این کند کبود | افتد زفته نیمه‌ی، گرتختن است |
| هر نقطه را، بدیده تختیق بگرید | صیاد را علامت خونین بدامن است |
| از لانه، هیچگاه نگردید تنگ دل | کاین خانه بس فراخ و بی پاک روشن است |
| بامرغ حسانه مرغ هوارا تفاولی است | بال و پر شمانه برای پریدن است |
| مارا به یک دقیقه تواند بست کشت | پرواز و سیر و جلوه، زمرغان کلشن است |
| کرمانا به دام حیلۀ مردم قادیام | ایام هم چو وقت رسد مردم فتن است |
| تخت زخم خوردن دیدن بجای شک | کز آنکه شک کودک در زخم سوزن است |

جانی که آب دانه و گلزار و سبزه است

انجا فریب خوردن طفلان مبرهن است

مرغ زیرک

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| یکی مرغ زیرک ز کوتاه بامی | نظر کرد روزی بکسپترده دامی |
| بسان ره اهرمن سچ سچی | به کردار نطعی، ز خون سرخ فامی |
| همی سچ و تابش عیان کیرو دارمی | همه نقش زیباش روشن خلامی |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| بهر دانه ای قصه ای از فریبی | بهر ذره نوری حدی زشای |
| به پلوش صیاد ناخوب روی | به کشتن حریصی بخون تشکامی |
| نه عاریش از دامن آلوده کردن | نه آتش بسیم نگی نه پروی نامی |
| زمانی فشردی کاهی کشتی | کلوی تذروی و بال حامی |
| از آن خدعه آگاه شد مرغ دانا | به صیاد دوا از بلبندی سلامی |
| بپرید این منظم جانفزای صیت | که دارد نگوه و صفای تمای |
| به گفتا سرائی است آباد دامن | فرود آیی از بهر کشت و خرا |
| خرید از ملک امان شو چه حال | ز سر کشتیه های غم حسامی |
| بخندید کاین خانه نتوان خرید | که مستی نخ است و ندارد دوا |
| نماند به غنیه از پر و استخوانی | از آن کونهد سوی این خانه کامی |
| بنزدیم حشم و نفیستیم در چه | بنخستیم حسیله می بخوابیم دوا |
| بدان دست تو هر قطره خون | مراداده است از بلای پنا |

فریب جهان نخسته کرد دست مارا
تو آتش مکه دار از بهر خا

مستیار

مُحْتَبِ مِستی بَرّه دید و گریب کُفت
مَت کُفت ای دُست این بر این اُستیا
کُفت مِستی ز اُنسب اُنقان خیزان مِرو
کُفت جُرم اِه رفتن نیست بَرّه هموار
کُفت مِی باید تورا تا حنا قاضی بَر
کُفت بَر صبح آبی قاضی نیم شب بیدار
کُفت بَر دیک است دالی اسری انجاسم
کُفت ازی از کُج باد خانه خمار
کُفت تاداروغه اگو نیم در مسجد نجواب
کُفت مسجد خوابگاه مردم بد کار
کُفت دنیاری بده پنهان خود اوار
کُفت کار شرع کار در هم و دینار
کُفت از بهر غرامت جارات برین کنم
کُفت پویدست جز نقشی بود و مار
کُفت اگه مِستی کز سرد افتادست کلاه
کُفت در عقل باید بی کلاه غار
کُفت می بیار خوردی ز ان چنین بنجود
کُفت ای بهیوده کو حرف کم و بسیار

کُفت: باید حد زندیشیار مردم را

کُفت: بیاری بیار اینجاکسی هشیار

معار نادان

دید موری طاسک لغزنده ای
از سر تحسیر زرد بجنده ای

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| کاین راه از بیرن همه بچ و حتم است | وز درون تاریکی دود و دم است |
| فصل باران است و برف و سیل و بار | ناله این دیوار خواهد افتاد |
| ای که در این خانه صاحبخانه ای | هر که هستی، از خرد بیکانه ای |
| نیت میدانم ترا انبار و توش | پس چه خواهی خوردن ای بی عقل و ش |
| از برای کار خود، پای نه برین | نوبت تدبیر شد رای نه برین |
| زندگانی جسد معنائی نبود | وقت، غیر از خوان نیمائنی نبود |
| تا نپیمائی ره سعی و عمل | این معماران خواهی کرد عمل |
| هر کجا راهی است ما پیوده ایم | هر کجا توشی است آنجا بوده ایم |
| تو ز اول نست کردی پای | سود، اندک بود اندک مایه |
| نیت خالی دوش ما از بار ما | کوشش اندر دست ما، افزا ما |
| گر به سیر و گشت می پردایم | از کجای آن لاله رامی ختم |
| هر که توشی کرد کرد او چاشت خورد | هر که زیرک بود، او زد دستبرد |
| دستبرد می زد زمانه هر نفس | دستبرد می هم تو زن ای بوالهوس |
| آخر این هر چشمه خواهد شد خراب | در بسوی خویش باید داشت آب |

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| سردیس کردد تنور آسمان | در تنور کرم، باید نخت نان |
| مور تاپی داشت در پاسرفشا | چون تو، اندر گوشه غزلت نما |
| مادر من گفت در طفلی بمن | رو بگویش از بهر قوت بشتن |
| کس نخواهد بعد ازین، بار تو بُرد | جنس ما را نیست خرد و ساجورد |
| بس بزرگست این وجود خرد ما | وقت دارد کار و خواب و خورد ما |
| خرد بودیم و بزرگی خواستیم | هم در افتادیم و هم برخاستیم |
| مور خوارش گفت گای یار عزیز | کر تو نقاشی، بیاطرحی بریز |
| نیک دانستم که اندر دوستی | همچو مغز خالص بے پوستی |
| یک نفس، بنامی این دیوار باش | در خرابیهایی ما معمار باش |
| این بنار ساختیم اما چه سود | خانه بی صحن و سقف و بام بود |
| مهره تدبیر دور انداختیم | زان سبب بدی تو و ما باختم |
| کیست مار از تو خیر اندیش تر | کاشکی می آمدی زین پیشتر |
| کر باین ویرانه آبادی هی | در حقیقت داد استادی هی |
| فکر ما تمسیر این بام و فضا | هر چه پیش آید جز این کار قضا |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| تو طبیب خاذق و مادر داند | مادر این پستی تو در جای بلند |
| تا که بر میایدت کاری ز دست | رو نقی ده، گر که بازاری است |
| مور مغرور این حکایت چوین شنید | گفت تا زود است باید رفت و رفت |
| پای اندر زه نهاد، آمد فرود | گر چه رفتن بود و برگشتن بود |
| کار را دشوار دید، از کار ماند | در عجب ز آن راه ناهموار ماند |
| مور طفل، اما حوادث پیر بود | احتمال چاره جوئی دیر بود |
| دام محکم ضعف در حد کمال | ایستادن سخت و برگشتن محال |
| از برای پایداری پاشی | بهر صبر و بردباری حاجی |
| چونکه دید آن صید میکن مور خوا | گفت گر کارا کسی اینست کا |
| خانه ما را منی کردی پند | بد پند است این وجود از پند |
| تو بدین طفلی، که گفت اتاد شو | باد افکن در سر و بر باد شو |
| خوب لغزیدی کشتی سرنگون | خوب خج اهمیت کید این بخل خون |
| بسکه از معماری خود، دم زدی | خانه تدبیرا، بر هم زدی |
| دام را اینگونه باید ختن | چون تو خود بین را بدام ختن |

عیب کردی این ره لغزیده را
طاس ایدی، ندیدی بنده را

من هزاران چون تو را دیدم
زان فریب، که شوی عمارت

بچ پریدی که صاحبانست
بچ گفتی درس این پرده است

دیده را بستی و افتادی بجا
ره شناسا، این تو داین بجا

طاس لغزیده است ای دل از تو
بستای، که شود دست از تو

زین حکایت قصه خود کو شد
تو چو موری و هوی چون مورخا

چون شدی سرکشه در تیه نیا
با خبر باش از شب و از فرا

تا که این روباہ رنگین کردم
بس خردس از خانه دران کشم

پامنه بیرون خطا احتیاط

تا چو طومارت، پیچاند باط

منظره

شنیده اید میان دو قطره خون چه شد
که منظره، یک روز بر سرگذری

یکی بگفت بآن دیگری تو خون که ای
من او فتاده ام اینجا، زدست تاجوری

بگفت من بچکیدم ز پای حناری
ز رنج خار، که رفتش بپا چو میثری

| | |
|---------------------------------------|----------------------------------|
| جواب د از ریک چٹمہ ایم ہر دو، چغم | چکیدہ ایم اگر ہر یک از تن دگری |
| ہزار قطرہ خون در پیالہ میگز نکند | تفاوت رک و شریان نمی گذاری |
| ز ما دو قطرہ کو چاک چہ کار خواهد خاست | بیا سویم کی قطرہ بزرگتری |
| براه سعی عمل، باہم اتفاق کنیم | کہ ایند چنین رہروان ز ہر خطری |
| در او قسم ز رودی میان دریائی | گذر کنیم ز سر چٹمہ ای بجوی و جری |
| بخندہ کف میان من و توفیق بسی است | توئی زد دست شہی من ز پای کارگری |
| برای ہمہی و اتحاد با چو منے | خوش است لشک قیمی و خون نجری |
| تو از فراغ دل و عشرت آمدی بوجہ | من از خمیدن شستی و زحمت کمری |
| ترا بہ مطبخ شہ نختہ شد ہمیشہ طعام | مرا بہ آتش آہی و آب چٹمہ تری |
| تو از فروغ می ناب سرخ رنگ شدی | من از کلوہش خامی و سوزش جگری |
| مرا بہ ملک حقیقت، ہزار کس بخرد | چرا کہ در دل کان دلی شدم گہری |
| قضا و حادثہ، نقش من از میان نبرد | کدام قطرہ خون را، بود چنین نہری |
| درین علامت خونین، نہان د و صد ریاست | ز سائل ہمہ پدید است کشتی ظفری |
| ز قید بندگی، این بسکمان شود آزاد | اگر بشوق رمائی، ز ننگ بابل پری |

یتیم و پیرهن، اینست در خون دل نخورند
 اگر بخانه غارتگری فتد شری
 بحکم ناحق هر سفده خلق را کشند،
 اگر ز قتل پدر، پرستی کند پری
 درخت جور و ستم، هیچ برک و بارنداشت
 اگر که دست مجازات میزدش تبری
 سپهر پر، نمی دوخت جامه بیدار
 اگر نبود ز صبر و سکوتش استری

اگر که بدبختی را کشند بر سر دار
 بجای او نشیند بزور ازدبتری

مور و مار

با مور گفت مار، سحر که به مرغزار
 کار ضعف بخودی تو چنین خردی و زار
 همچون تو، ناتوان نشدم به هیچ جا
 هر چندم دیده ام چو تو حبسندگان زار
 غافل چرا روی که کشندت چو غافلان
 پشت از چه خم کنی که نهندت پشت با
 سر بر فراز، تا نزنندت بسر قفا
 تن نیک دار تا نهندت بتن قفا
 از خود مرو، ز دیدن هر دست مبنند
 جان عزیز، خیره بهر پا مکن نشان
 کار بزرگ هستی خود را بگیر خرد
 آگه چو زین شمار نه ای، پند کو نشان
 از دست کاری اینم سختی کشتی درنج
 بی موجهی کسی نشد اید دست چون تو خوا

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| آن را که پای ظلم نهد بر سر ت برن | چالاک باش همچو من، اندر زمان گاه |
| از خوشین دفاع کن، ارزانکه زنده ای | از من بین چگونه کند هر کسی شر |
| ننگ است باد چشم به چه سر مژدن | مرگ است زندگانی بی قدر و اعتبار |
| من جسم زورمند بی سر د کرده ام | هرگز نداده ام به بد اندیش زینها |
| سرشته چون تو، بر سر هرزه گشتم | گاهی به سبزه خفته ام آسوده که به غا |
| از بهر نیم دانه، تو عمری تلف کنی | من صبح موش صید کنم شام سوسا |
| همواره در گذر که خلقی، تو سیر زو | هر روز پانمایی و هر خط بهیتر |
| خندیدم و گفت چنین است رسم در | از رنج و سعی خویش مرافیت هیچ عا |
| آسوده آنکه در پی کنجی کشید رنج | شاد آنکه چون منش قدمی بود استوا |
| بیش چه خوانیم، که ندیدست به چکن | مانند مور، عاقبت اندیش و هویش |
| من دانه ای به لانه کشم با هزار سعی | از پادراو قسم به نه اندر، هزار با |
| از کار سخت خود کنم هیچ سگوه نماند | ناکرده کار، می توان نیست کامکا |
| غافل تویی، که بد کنی و بی حس روی | در رهگذار من نبود دام و گیرودا |
| من تن بخاک می کشم و بار می برم | از نور مژگانین چه توان داشت انتظار |

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------------|
| کو شتم بزندگی و نسالم به گاه مرگ | زین زندگی مرگ که بودست شرمنا |
| جز سعی نیست مورچگان او طیفای | با فکر سیر و خفتن خوش، مور را چه کار |
| شادم که نیست نیروی آزار کردنم | در زحمت است آنکه تویستیش در جوار |
| جز بد دلی و فکرت پست چه خصلت است | از مردم زمانه، ترا کیست دوستدا |
| ایمن مشور فتنه چو خود فتنه می کنی | که چهره ای تو چهره تراست از تو روزگار |
| افزونگر زمانه، ترا هم کند فسون | صیاد چرخ پیر، ترا هم کند شکار |
| ای بی خبر بتبیل مابین هر دو | هرگز نبوده است همنمند، خاکسار |
| مورم، کسی مرا نکشد هیچکس به عمد، | ماری تو هر گجاست بکوبند مغز ما |
| باید، بجز بدی نکند چرخ نیکون | از خار، هیچ میوه نچیدند غیر خا |

جز نام نیک و زشت، نماند ز کارها

جز نیکوئی مکن، که جهان نیست پایدا

نا از موده

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| قاضی بغداد، شد بیمار سخت | از عدالتخانه بیرون برد درخت |
| هفته ها در دام تب چن صید ما | محضرش خالی ز عمر و وید ما |

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| مدعی، دیکر نیامد بر دوش | ماند کرد آلود مجسمه دوش |
| داد خواه و مردم بیدادگر | هر دو، رو کردند بر جای دگر |
| آن دکان عجب شد بی شری | دیکری برداشت کار داری |
| مدتی، قاضی کسب کار ماند | آن متاع زرق، بی بازار ماند |
| کس نمیآورد دیکر نامه می | بره ای قندی، خردی، جامه می |
| نیمه شب، دیکر کسی بر در نبود | صحبتی از بدره مای زرن بود |
| از کسی، دیکر نیامد پیش | از میان برخاست صلح و کشمکش |
| مانده بود از کردش دوران عظیم | حرف میسم دعوی طفل میسم |
| بر نمیآورد برآزاد غل | طاقه کشمیری، از زیر بغل |
| زر، دگر نهاد مردم کم فروش | زیر میسند، تا شود قاضی فروش |
| چون همی نیروش کم شد ضعیف | عاقبت وزی سپهر خواند پیش |
| گفت دکان مرا ایام بست | دیکرم کاری نمیاید بست |
| تو بسند بر نشین جای پدر | هر چه من بردم تو بعد از من ببر |
| هر چه باشد، باز پیش منداست | کز یانش ده بود، سودش صد است |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| کرم خوابی کرد این بازار را | گردانی راه و رسم کار را |
| بس کتاب و بس قلم فرسوده می | سالها اندر دستان بوده می |
| از سخنها و اشارت های من | اگهی از حکم و از فتوای من |
| و آنکه میبایست بارش برداشت | کار دیوانخانه میدانی که است |
| هر چه در دفتر نوشتم خوانده می | توبی در محضر من مانده ای |
| ای سپردامی بنه چون دامن | خوش گذشت از صید خلق ایام من |
| که سراپا حق بود مفلس دلی است | حق بر آنس ده که میدانی غنی است |
| هر چه از مظلوم میخواهی بگیر | حرف ظالم هر چه گویدی پذیر |
| گر نند خواهند باید کرد جعل | گاه باید زد به میخ و که به نخل |
| هر که را پر شیر تربیتی بدوش | در رواج کار خود چون من بوش |
| خدمت هر کس بقدر او کنم | گفت آری، داوری نیکو کنم |
| شاکه بر گشت خون آلوده است | صبحگاهان رفت در محضر نشست |
| روسانی زاده ای آمد ز راه | گفت چون رفتم بمحضر صبحگاه |
| که شاکه رختندم در سرا می | کردن سرین بر کسان که خدا می |

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| خانه ام از جورشان پُران شد | کودک شش ساله ام دیوانه شد |
| روغنم بُردند و خرمن سوختند | بره ام کُشتند و بز بفرختند |
| گر که این محضر برای من اوست | دید باید کاین ظلم و خود سری است |
| گفتم این فن کرم حال از سر نبه | داوری کرنیک خواهی زبده |
| گفت دیناری مراد کار نیست | گفتمش بهتر صد دینار نیست |
| من همی گفتم بده، او گفت نی | او همی رفت و من رفتم زنی |
| چون دُستی کرد با من کُشتمش | قصه کوتاه گشت و در نیم مکش |
| گر تو میبودی به محضر جای من | همچو من کوتاه نمیکردی سخن |
| چونکه زرنیخواستی و زرن داشت | گفته های او اثر دیگر داشت |
| خبره سری خواندی دیوانه اش | میفرستادی بزندانخانه اش |
| تو به پنبه میبری سری پد | من به تیغ این کار کردم مختصر |
| انچنان کردم که تو میخواستی | راستی این بود و گفتم راستی |

ز رشتن اسان چون خدا نشناختند
نگهان هر جا که رفت انداختند

جمل

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| نوکلی، روزی سورت دین | خاران گل دید و در هم شید |
| کز چه رویدی به پیش پای ما | تک کردی بی ضرورت حاجی ما |
| سرخ رنگت خوشم خیره کرد | زشتی دیت، فضا را تیره کرد |
| خاکست از بوی جانکاهت وجود | این نقش است این چاراست این چو |
| خجلت است این شاخه بی بار تو | عبرت است این برگ ناموار تو |
| کاش بر یکند زین مرز کی | کاش میروید در جایت خسی |
| تو ندانم از کد این کشوری | هر که هستی، مایه درد سری |
| مازیک اقلیم زان با هم خوشیم | کر که در آبیم و کردار آسیم |
| شبنمی که میچکد بر روی است | کنهستی که میرسد، از بوی است |
| چون تو، بس در جوی جر و سیده اند | لیک ما را بیشتر بوییده اند |
| دست ما چیدند از ما صبح و شام | هیچ نهادند نزدیک تو کام |
| تو همه عیبی و ما یکسر سینه | ما سرافرازیم و تو بی پا و سینه |
| گل بد و خندید کای بی مهر دست | زشتروئی، لیک گفتار است |

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| همشین چون تویی بودن خطاست | راست گفتی آنچه گفتی راست است |
| کلبنی کاندربیا بانی سگفت | یادهای کرح و بر روی گفت |
| می سگفتیم از برف کلبشی | می کشیدیم از تفاح سردانی |
| تاسیان خار و خاشاک اندریم | کس نداند کز شامسینکو تریم |
| ماکز اول، پاک طینت بوده ایم | از نجب دامن تو آلوده ایم |
| صحبته کل، رنجه دارد خارا! | خیر کی بین، خار ناهموار را! |
| خار دیدستی که کل دید و رمید | کل شنیدستی که شد خار و خلید |
| ما فرومایه نبودیم از ازل | تو فرومایه، شدی ضرب المثل |
| همشینان تو خارا نند و بس | کل چه ارز پیش تو امی بوالهوس |
| پیش تو غیر از کیا هی نیستیم | تو چه میدانی چه ایم و کیستیم |
| چون کسی نا اهل را اهل شمرد | کز روی تو زنی قفالی خورد، خورد |

ما که جای خویش را نشناختیم

خوشتن را در بلا انداختیم

ناتوان

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| جوانی چنین گفت روزی پیری | که چون است با پیریت زندگانی |
| بگفت اندرین نامه حرفی استیم | که معیشت جز وقت پیری ندانی |
| تو به کز توانائی خویش کوئی | چه سپری س از دورۀ ناتوانی |
| جوانی نمودار، کاین مرغ زیبا | نماند در این خانه استخوانی |
| متاعی که من رایگان ادم از کف | تو کرمی ستوانی، مده ایگانی |
| هر آن پسر کرانی که من کرمی | جهان کرد از آن بیشتر بگرانی |
| چو سرمایه ام سوخت از کار ناما | که بازی است بی مایه بازار گانی |

از آن بُرد کنج مرا، دزدیستی
 که در خواب بودم که پاسبانی
 نامه نوشتی را

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| بزرگمهر به شیروان نوشت که خلق | ز شاه، خواهش امنیت و رفاه کنند |
| شهان اگر که به تعمیر مملکت کوشند | چه حاجت است که تعمیر بارگاه کنند |
| چرا کنند کم از دسترخ مسکینان | چرا به مظلوم، مسنددن بمال و جاه کنند |
| چون کج روی تو، بنویسد دیگران زه است | چون یک خط از تو بیست صد گناه کنند |

به سحر حسره و رای عدل و علم گرا

جواب نامه مظلوم را تو خویش فرست

ز مام کار بدست تو چون سپرد سپهر

اگر بدست حکام بنگری یک روز

اگر که قاضی و مفتی شوند بفرود

بسمع نه رسانند حاسدان تو

بپوش چشم ز پندار و عجب کاین دگر

چو جای خود شناسی بحیل مدعیان

بترس ز آه ستم دیدگان که در دل

از آن شرار که روشن شود ز سوز دلی

سند بدست سیه روزگار ظلم هست

چو شاه جور کند خلق در امید بخت

هزار دزد کمین کرده اند بر سر راه

مخسب تا که نیچاند آسمانت گوش

سپاه اهرمن اندیش زین سپاه کنند

بسا بود که دبیرانت استباه کنند

به کار خلق چرا دیگران نگاه کنند

هزار دست انصاف را سپاه کنند

در و عکود بدانند شیس را کوا کنند

تظلمی که ضعیفان داد خواهند

بر آن پسرند که تا فرصتی تبا کنند

ترا ز اوج بلندی به قعر چاه کنند

نشسته اند که نفس زین بیاد شاه کنند

به یک اشاره و صد کوه را چو کاه کنند

صحیفه ای که در آن ثبت است و آه کنند

همی حساب شب و روز سال و ماه کنند

چنان مباحث که بر موی تو راه کنند

چنین معالیه را بهر نیت تبا کنند

تو کیمپای بزرگی بجوی، بنجران

بہل کہ قصہ ز خاصیت کیا کنند

نشان آزادی

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| بہ سوزنی زرہ سگوه گفت پیرنی | بین جور تو، مارا چه رحم نامیت |
| ہمیشہ کارتو، سوراخ کردن دہاست | ہمارہ فکر تو، بر پہلوی فروشدن است |
| گفت کردہ و رفتار من نداری دوست | برو بکوی بد زری کہ رہنمای من است |
| و کرنے بی سبب از دست من چہ نیالی | ندیدہ زحمت سوزن کد ام پرہین است |
| اگر بخار و خسیفت نہ ای سد درشت | کنہاہ داس و تبریت جرم خارکن است |
| ز من چگونہ ترا پارہ کشت پہلو و دل | خودا کھی کہ مرا پیہ پارہ دوشن است |
| چہ رنجما کہ برم بہ خرقہ دختی | چہ وصلہ ما کہ ز من بر کاف پرزن است |
| بدان ہوس کہ تن این و آن بیارم | مرا وظیفہ ویرینہ سادہ رستین است |
| ز درشتین و خم کشتنم نیاید عا | چرا کہ عادت من بازمانہ رشتین است |
| شعار من، ز بس آزادی و نیکی | بقدر خلق فرودن ز خویش کاستن است |
| ہمیشہ دوستنم کار و خویش غریام | بغیر من کہ تھی از حیا الخشتین است |

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| یکی نباخته، ای دست، دیگری نبرد | جهان و کار جهان همچو زده با خن است |
| باید آنکه شود بزم زندگی روشن | نصیب شمع، بپرس از چه روی خن است |
| هر آن قماش، که از سوزنی جفا کشد | عجب در آرزوی عمنشینی بدن است |
| میان صوت و معنی بسی تفاوتهاست | فرشته را، بتصور مگوی آه سرمن است |
| هزار نکته ز باران و برف میگوید | سکوفه ای که به فصل بهار در چین است |

هم از تحمل کرما و قرحا سختی است
اگر کمر به بدخش و عیسیق درین است

نغمه خوشه چین

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| ز درد پای، سپهر زنی ناله کرد ز آ | کا مروز، پای مزرعه رفتن نداستم |
| بر خوشه چینم فلک سفید، اگر شکست | عیبش من که حاصل دخرمن نداستم |
| دانی زمین برای چه دامن گرفت در | من جز سرشک کرم بدامن نداستم |
| سرور دسر کشید و تن خسته عور ماند | ایکاش، از سخت سروتن نداستم |
| هستی بال کردن من شد ز کودکی | ایکاش، این و بال مگردن نداستم |
| پیرشته را نفرستند بهر گاه | من برکت و ساز خانه نشستن نداستم |

از حمله های شبر و دهرم خبر نبود
صد معدن است در دل هر سنگ کوه
فقرم چو گشت دوست شنیدم ز دوستان
گر جور روزگار کشیدم سلفت نیست
دیگر کبوترم بسوی لانه برگشت
از کلبه خیره گریه پریم نیست زخت
بدول زمانه بود که ناکه زمین برید
زانروی چرخ سنگ بسزد مرا که
هر روز بر سرم سرمه می سپید شد
من خود چو آتش از شر فقر سوختم
ماندم بسی دیده من شصت سال ده
همواره روزگار سیه دید چشم من
دستی نماند تا که بدوزد قمای من
روزی که پند گفست بمن کردی فلک

من چون زمانه چشم به وزن ندادم
من بیک کمر از این همه معدن ندادم
آن طعنه ناکه چشم ز دشمن ندادم
یارای انقضا کم شنیدن ندادم
مانا شنیده بود که از زن ندادم
دیگر پیرو گوشت به مخزن ندادم
من هستم از زمانه بریدن ندادم
مانند چرخ سنگ و فلاخن ندادم
افزود برف و چاره رفتن ندادم
پر دای سپیدی می و بن ندادم
آماچه سود بجهیره دیدن ندادم
آسایشی ز دیده روشن ندادم
حاجت بجایه و نخ و سوزن ندادم
آن روز گوشت پند شنیدن ندادم

ہرگز مرادداشتن خلق رُست

زان غبطہ میخورم کہ چرامن ندانم

نفع رفوگر

شُب شد و پیر رفوگر ناله کرد کای خوش آن چشی کہ گرم خشن است

چہ شُب و روزی مرا چون دزد شُب صحبت من، بانخ و با سوزن است

من بہر جانی کہ پسکن می کنم با من آنجا بخت بد ہم ممکن است

چہرہ شد چون برسیہ بومی سپید کفتم اینک نوبت دانستن است

نہ دم و دودی، نہ سود مایہ ای خانہ درویش، از دزد این است

بر کُشای اوراق دل را و بخوان قصہ مایہ دل فرون از کشتن است

من ز بون کُشتم بہ چنگال دگر کُ روز و شب، گر کند کیستی ممکن است

ایستادم، گر چہ خم شد پُست من اوقات دن، از قضا رسیدن است

گر نہم امروز، این فرصت ز دست چارہ ام فردا بہ خواری مُردن است

سر ہزاران درد سردارد، سر است تن بہ و صد توش و نوا خواهد تن است

دل ز خون یا قوت احمد ساختہ است من نمیدانم اینجا معدن است

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| جامه ناکردم رُفو ، اما به تن | جامه ای دارم که چون پرویز است |
| اینمه جان کندن و سوزن زدن | کور خود ، بانوک سوزن کندن است |
| هرچه ایشب دو ختم بشکافتم | این نخستین مجبُث نادیدن است |
| چشم من ، چیزی نمی بیند دگر | کار سوزن ، کار چشم روشن است |
| دیده نایار می دیدن است ده | این چراغ ، اکنون دگر بی روغن است |
| چرخ ناکردیده جسلق افتاده | این فغانها از آن کردیدن است |
| آنچه روزی در تنم دل داشت نام | بسکه سختی دید ، امروز این است |
| بس رُفو کردم ، ندانستم که عمر | صد هزارش پارگی بردامن است |
| گفتمش ، سختی بمان بر رُفو | گفت فرصت نیست وقت رفتن است |
| خیره از من زیر کی خواهد شکست | کارگر ، هنگام پیری کودن است |
| دوش ضعف پریم از پا بکند | گفتم این درس ز پای افتادن است |
| ذره ، ذره همه چه بود از من گرفت | دیر دانستم که گیتی رهزن است |
| نیست جز موی سپیدم حاصلی | گشتم ادبار است و فقرم خرمن است |
| من به صد خوانابه ، یکت نان فتم | نان نخوردن بهتر از خون خوردن است |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| دشمنان را دوست دارم ز دوست | دوست، وقت تنگدستی دشمن است |
| هر چه من کردن بھنم چرخ ز | خون من، ایام را بر کردن است |
| خسته و کاهیده و فرسوده ام | هر زمانم، مرک در پیرامن است |
| ارزش من، پاره دوزی بود بس | این چنین ارزش، هیچ ارزیدن است |
| من نه سپیداهن، کفن پوشیده ام | این کفن بر حشم تو پیراهن است |
| سوزش صدش زده، این خیر کی | دست مزد دست لرزان من است |

برستم کاران بستم کمر رسد

این سزای نبرد باری کردن است

نکته ای چند

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| هر که با پاکدلان صبح و مسائی دارد | دلش از پرتو اسرار، صفائی دارد |
| زهد بانیست پاک است، نه با جامه پاک | ای بس آلوده، که پاکیزه ردائی دارد |
| شمع خنید بھر بزم از آن معنی سوخت | خنده بیچاره ندانست که جائی دارد |
| سوی بتخانه مرو، پند بر همین مشنود | بت پرستی مکن این ملک خدائی دارد |
| همیزم سوخته شمع زه و منزل نشود | باید فروخت چراغی که ضیائی دارد |

گرک نزدیک چراگاه و شبان رفته بخواب
 بره دور از رزمه و سمرم چرائی دارد
 مور، هرگز به در قصر سلیمان نرود
 تا که در لانه خود، برگ و نوائی دارد
 کمر وقت، بدین خیرگی از دست مده
 آخرین در گرامیای بهائی دارد
 فرخ آن شاخک نورسته که در باغ جود
 وقت رستن، هوس نشود نمائی دارد

صرف باطل نکند سر کرامی پروا

آنکه چون پیر خرد، راه بهائی دارد

نکویش بی جا

سیر، یک روز طعنه زد به پیای
 که تو پسکین چقدر بدبوی
 گفت از عیب خویش بی خبری
 زان ره از خلق عیب میجوی
 گفتن از زشتروئی دگران
 نشود باعث نکو روی
 تو گمان میکنی که شاخ کلی
 به صف سرو و لاله میروی
 یا که همبوی مشک تاتاری
 یا زازماز باغ میسنوی
 خوشتن بی سبب بزرگ میکن
 تو هم از ساکنان این کوئی
 ره ما، اگر کج است فنا همو
 تو خود، این ره چگونه میجوی

در خود آن به که نیکتر مگری اول آن به که غیب خود گویی

ما ز بوسیم و شوخ جامه است

تو چه شوخ تن نمی شوی

نکوشی بجزیران

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| همای دید سومی مایان به قلعه گفت | که این کرده، چه بی همت و تن آید |
| زبون مرغ شکاری صید رو بایند | رهن منت کندم فروش و دهقانند |
| چو طائران دگر جمله را پروبال است | چرا برای رمائی، پری نیفتانند |
| همی قتاده و مفتون دانه و آید | همی نشسته و برخوان ظلم همانند |
| جز این فضا، به فضایی دگر نمیکرد | جز این بساط، بساط دگر نمیدانند |
| شدند جمع تمامی بگردشی دان | عجب گرسنه و درمانده و پریانند |
| نه عاقلند، از آن دشگیر آید | نه زیر کنند، از آن پایی بسازند |
| زمانه، گردنشان را چنین نیچانند | بجهد و جهد، گرا این حلقه را پیچانند |
| هنوز بی خبرند از اساس نشو و نما | هنوز شیفته این بنا و بنیانند |
| به گفت این همه دانستی و ندانی | که این قبیله گرفتار دام اندانند |

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| شکستگی و افتادگی طبیعت است | ز بستن راهها، خلق در نمی مانند |
| سوی بیط زمین، گرتو را فتد گز می | درین شرار، ترا هم چو ما بسوزانند |
| ترا زومی فلک ای دوست راستی بخند | که موازنه، یا قوت و سنگت گیند |
| درین حصار، ز در ماندگان چه کار آید | که زیر کان همه در کار خویش حیرانند |
| چه حیده ها که درین دامهای نزویرند | چه رملها که درین نقشه های الوانند |
| نهفته سود کرد هر چه داشت فروخت | خبر نداد، گرانند یا که ارزانند |
| در آن زمان که هفتادند پایستی | قرار شد که زبردست را زنجار بند |
| نذاشتیم پرشوق، تا سبک بریم | کمان مبر که در افتادگان گرانند |
| درین صحیفه چنان مژمانوشت قضا | که هر چه پیش بدانند باز نادانند |
| بکاخ دهر که که شیون است و که شادی | به میل کر نشینی، به جبر بنشانند |
| ترا بر اوج طبلندی براسویستی | مباشران قضا، همپسند میرانند |
| حدیث خویش چه گوئیم چون نمیرانند | حساب خود چه نویسیم چون نمیخوانند |
| چه آشیان شاد چه بام کوته ما | همین بس است که میروز هر دو دیرانند |
| تفاوتی نبود در اصول نقص و کمال | کمالها همه احب بام کار، نقصانند |

به تیره وز من طعنه، کا مذرین تعویم
نوشته شد که چنین روزها فراوانند
از آن کسی که بگرداند چهره شادخت
عجب مدار، اگر خلق رو بگردانند
درین سفینه کسانی که نازداشته اند
تمام عمر گرفتار موج و طوفانند

ره وجود، بجز سگلاخ عبرت نیست

فادگان حجب و رفگان پشیمانند

کلویش بگویند

جمل پر کفایت با اینست
که سر و روی ما سیاه کن
گفت در خویش بهم دمی بگر
همه را سوی ما نگاه کن
این سیاهی سیاهی تن است
جاه مفروش و استباه کن
باتو، رنگ تو هست تا هستی
زین مکان خیره عزم راه کن

سیاهی بی خبر سپیدند

وقت شیرین خود تباه کن

نور روز

سپیده دم، نسیمی روح پرور
وزید و کرد کبیتی را مضربور

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| تو پنداری ز فروردین خرد | بباغ و راغ، بدینام آور |
| بر خسار و بتن هشا طه کرد | عروسان چمن ایت زو |
| گرفت از پای بند سرو شمشاد | سرد از چهره، گردید و عمر |
| ز کوهر سرنی ابر بهاری | بسیط خاک شد پر لؤلؤ تر |
| مبارک باد گویان در فلکند | در خان ایتبارک، سبز چاد |
| نماند اندر چمن یک شاخ، گار | نیو شاند ز کمین خلد در |
| ز بس سلفت کونا کون سکو | هوا گردید مشکین و معطر |
| بسی شد، بر فراز شاخاران | ز مرد، همسرا قوت احمر |
| بن پوشید گل، استبرق سُرخ | بسر نهاد ز کس افسر زار |
| بهاری لعلبان آتیه چهر | به کردار پر رویان کسمر |
| چمن بابوسن و ریحان منقش | زمین چون صُحف انگلیون مَصوّر |
| در اوج آسمان خورشید خشان | گهی پیدا و دیگر که مضمر |

فلک از پست ایها مبرا
جهان، ز آلوده کارها مظهر

نہال آرزو

| | |
|--|--|
| غنچہ بی باد صبا بگل بی بہار آورده می | ای نہال آرزو خوش نمی کہ بار آورده می |
| زمین ہمایون میوہ کز ہر شاخار آورده می | باغبانان تورا امسال سال خرمی است |
| این ہنرمنا جملہ از آموزگار آورده می | شاخ و برکت نیکامی بخ و بارت سعی علم |
| برک دولت زاد ہستی تو ش کار آورده می | خرم انکو وقت حاصل ار مغانی از تو برد |
| ہمتی امی خواہران ہما فرصت کو شنیدن است | غنچہ امی نین شاخہ مار از یب دست و دامن است |
| مرد یازن برتری رقت از دشتن است | پستی نسوان ایران جملہ از بی دشتی است |
| شاہراہ سعی و اقلیم سعادت روشن است | زمین چراغ معرفت کامروز اندر دست است |
| تا نکوید کس بپس ہر شیار و خنجر کون است | بہ کہ ہر دختر بداند قدر علم آموختن |
| بر نکرد از ماکسی نین خواب بیدری می | زن تحصیل نہر شد شہرہ در ہر کثوری |
| نام این قوم از چہ دور افتادہ از ہر قری | از چہ نسوان از حقوق خوشتن بی بہرہ اند |
| طفل و انشور کجا پرورده نادان مادر می | دامن مادر سخت آموزگار کودک است |

با چنین در ماندگی از ماہ و پروین بگذریم

گر کہ ما را باشد از فضل و ادب بال و پری

نیکی دل

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| ای دل اول قدم نیکدان | باید نیک جهان خشن است |
| صفت پیروان ره عقل | آز راپست سر انداختن است |
| ای که با سپرخ همی بازی زد | بردن اینجا همه را باختن است |
| اهرمن را بهوس هست موی | کاندرا اندیش تیغ آختن است |
| عجب از گمشدگان نیست | دیورادیدن و نشناختن است |
| توزبون تن خاکی و چوباد | توسن عسرتو درختن است |

دل دیرانه عمارت کردن

خوشتراز کاخ برافراختن است

هر چه بادا باد

| | |
|-----------------------|----------------------------|
| گفت با خاک صبوحای باد | چون تو کس تیره روزگار باد |
| تو پریشان ما و ما امن | تو گرفتار ما و ما آزاد |
| همگی کودکان مهند منند | تیر و اسفند و بهمن و مرداد |
| که روم، آسیا بگردانم | که بخرمن و زم، زمان حصا |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| پیک فرخنده‌ای چو من بجای خلق | کو تو ال سپهر نفرتا |
| بر کنار از چه پسره شویم کرد | غنچه مارا شکفته دارم و شاد |
| من فرستم باغ در نور و نور | مردۀ شادی و نوید مراد |
| گاه باشد که یخ و بن بکنم | از چار و سنوبر و شمش |
| شد ز نیروی من غبار برفت | خاک جمید و استخوان قبا |
| که بیاعنم کبی بدامن راغ | گاه در بلخ و گاه در بغداد |
| تو بدینگونه بدسرشت و زبون | من چنین سرفراز و نیک نهاد |
| گفت افتادگی است خصلت من | او فادام زمانه ام تا ز ا |
| اندر آنجا که سیرت زن گیتی است | ای خوش آنکس که تا رسید افتاد |
| همه، سیاح وادی عدیم | منعم و بینوا و سفله و را |
| یسل سخت است و پر نگاه و ف | پایه ست است و خانه بی بنیاد |
| هر چه شاکردی زمانه کنی | نشوی آخرای حکیم استا |
| رهردی که دیوراهنماست | اندر انبان چه توشه ماند و ز ا |
| چند دل جویش کنی به بقعه و ما | چند کوئی ز آذر و خوردا |

که درین برفتند غرق گشت

که درین چاه ژرف پانهند

این معما، بفرگفته نشد

قفل این را ز راه کسی نگشاید

من تو بنده ایم و خواجه کی است

تو و ما راهی که آنچه داد او داد

هر چه معما معرفت گوئید

نشد آباد، این خراب آباد

چون سپید و سیاه، به شدنی است

چه تفاوت میان این و آن

چه توان خواست از مکاید هر

چه توان کرد، هر چه بادا باد

پیک آیم، نرم سازد ما

من اگر آیم، تو گریه پولا

نزد کرک بل چه بره، چه کرک

پیش حکم قضا، چه خاک و چه با

همینش بنامه

آب نالید، وقت جوشیدن

کاوخ از رنج دمای و جور سزا

نه کسی میکند مرا یاری

نه رهی دارم از برای فرا

نه توان بود بردبار و صبور

نه فلندن توان ز پشت این با

خواری کس نخواستم هرگز

از چه رو کرد آسمانم خوا

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| من کجا و بلای محبس کیست | من کجا و چنین مهبصا |
| نشوم خطه ای ز ناله خموش | نتوانم دمی گرفت و آ |
| از چه شد خشم این چنین درون | از چه شد کارم، این چنین دشت |
| از چه در راه من قناد این شک | از چه در پای من سست این خا |
| راز گفتم ولی کسی نشنید | سوختم از و ناله کردم ز آ |
| هر چه بر قدر خلق افزودم | خود شدم در نتیجه بمقد |
| از من اندوخت طرف باغ صفا | رونق از من گرفت فصل به |
| یاد باد آن دمی که شستم | چهره کل به دامن گلزار |
| یاد باد آنکه عنبر از من | لاله اش بود و سبز بودش تا |
| رستنیها تمام لطف مهند | از گل و خار و سر و بید و چن |
| وقتی از کار من شمار می بو | از چه بید و نم این مان ز ش |
| چرخ بسی مرا شتر دبیج | دهر، کار مرا نمود انکا |
| من بیک جا، دمی نمی مانم | ماندم اکنون چون نقش بر دیو |
| من که بودم بزرگست بیار | آخر کار خود شدم بیا |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| من که هرگز نکشتم از چپ | روشن آئینه دلم ز کار |
| نه صفایم ماند در خاطر | نه فروغیم ماند بر رخا |
| آتش همشین و دود ندیم | تعلل ام بدم و شرارم یا |
| زین چنین روز داشت نیک | زین چنین کار داشت باید |
| یہج دیدی ز کار در ماند | کار دانی چون در کار |
| با ختم پاک تاب و صبر خوش | بسکه بر خاطرم نشست غبار |
| سوز مارا کسی تلفت که صیت | رنج مارا، نخورد کس تیمار |
| با چنین پاکی و سرورانی | این چنینم کس ادش باز |
| آخر، این آتش بخار کند | بهوای عدم، روم ناچار |
| گفت آتش از آنکه دشمن است | طمع دوستی و لطف مدد |
| همشین کسی که مست بهوی است | نشد، ای دوست مردم بهیاست |
| هر که در شوره زار گشت کند | نبود از کار خویش برخوردار |
| خام بودی تو خفته زان آتش | کرد هنگام پختت بیدار |
| در کنار من از چه کردی جای | که زدودت شود یاکنای |

هر کجا آتش است بوختن است _____ این نصیحت بگوشت جان بسا

دهر ازین ایهما زند سجد چرخ ازین کارها کند بسا

نقش کارتو، چون نهان مان تا بود روزگار آینه دا

پرده غیب را کسی نکشود نکته ای کس نخواند زین سر

کرت اندیشه بدنامی است منشین با رفیق ناهموار

عاقلان از دکان مهره فروش نخریدند لؤلؤ شهور

کس خجسته نندید جز خستن کس ز پیکان نخواست جز پیکار

سالکان را چه کار باد یوان طوطیان را چه کار با مردا

چند دعوی کنی، بکار گری

هیچکس نیست گفته چون کردا

آشیان ویران

از ساحت پاک آشیانی مرغی سپرد نوی گلزار

در فکر توئی و توانی افتاد بسی جفت بسا

رفت از چمنی به بوستانی بر هر گل میوه سوختا

تا خفت ز خستگی زمانی یغما کرد هر گشت بیدار
تیری بجهید از گمانی چون برق جهان را ابراز
کردید نژد خاطر می‌شاید

چون بال و پرش تپید ز خون از یاد برون شدش پریدن
افتاد ز کسیر و دار کردن نومید ز آشیان رسیدن
از پر سرخویش کرد بیرون نالید ز درد سر کشیدن
دانست که نیست دشت و دامن شایسته فارغ آرمیدن
شد چهپُر زندگی در گون در دیده نماند تاب دیدن

مانا که دل از تپیدن افتاد

مجرّوح زرنج زندگی رست از قلب بید گشت شریان
آن بال و پر لطیف شکست وان سینه خرد خست پیکان
صیاد سیل از کمین جست تا صید ضعیف گشت بیجان
در پهلوی آن فتاده نشست آلوده بخون مرغ دامان
بهناد به پستواره و بست اندسوی خانه شامگان

وان صید بدست کو کادو

چون صبح دمید مر علی خرد افتاد ز آشیانه در جبر
چون دانه نیافت خون دل خود تقدیر پریش بکند مگیر
شاهین جوادش فرود برد نشید حدیث مهر ماد
دور فلکش بهیج نشمرد نقلند کیش سایه بر سر
نادیده سپهر زندگی برد پرواز نکرده خفتش پر

رفت آن هوس امید بر باد

آمد شب تیره کشت لانه وان رفقه نیامد از صحرایا
گوشید فوکر زمانه کاز پرده برون نیفتد این را
طفالان بخیال آب و دانه خفتند و نخاست دیگر او را
از باکت آن بلند حشا کس روز عمل نکرد پروا
یکباره برفت از میان آن شادی و شوق و نعمت و نا

زان گشت کلان نکرد کس

آن ممکن چندی پاک این خالی خراب ماند فرجام

افتا دکلش ز سقف و روزن خار و خلش بر بخت از بام

آرامگهی نه بهر خفتن بامی نه برای سیر آرام

بر باد شد آن بنای روشن نابود شد آن نشانه و نام

از کردش روزگار توسن وز بدسری سپهر و اجرام

دیگر نشد آن خرابی آبا

شد ساقی حریخ پیر خرسند پر دید ز خون چو ساغری را

دستی سر راه دامی افکند پیچاند به رشته ای سری را

جمعیت ایمنی پر کند شیرازه درید دفتر می را

باتیئه ظلم ریسه ای کند بر بست زفته ای دی را

خون ریخت بکام کودکی خند بر چید بساط مادری را

فرزند مکرنداشت صیا

ای گربه

ای گربه، ترا چه شد که ناکا رفتی و سیامی دیگر با

بس روز گذشت و بهفته و ماه معلوم نشد که چون شد این کا

جای تو شبانه و سحرگاه در دامن من توست بیا

در راه تو کند آسمان چاه کار تو زمانه کرد دُشوا

پیدانه بخت از ای نه بر بام

ای کشته عزیز، دانی کز یاد نمی‌شوی فراموش

برد آنکه ترا به میهمانی دستت کشید بر سر دوش

بنواخت تو را به میهمانی بنشاند تو را می در آغوش

میگویمت این سخن نهانی در خانه ما ز آفت موش

نه بخت بختی ماند و نه خام

آن پنجه تیز در شب تار کردست کمی شکار ماهی

کشته است بحیده ای گرفتار در چنگ تو مرغ صبحگاهی

افتد گذشت بسوی انبیا بانو دهدت هر آنچه خواهی

در دیک طمع سرت دگر با آلود به روغن و سیاهی

چونی بزمان خواب آرام

آنروز تو داشستی ز فرزند از خنده صبحگاه خوشتر

خفتند ز نذر روز کی چند در دامن کُز به مای دیگر

فرزند ز مادر دست خُرسند بیکانه کنجا و چهر مادر

چون عهد شد و شکست پیوند گشتند بسان دو کلاغ

مُردند و برون شدند زین دم

از بازی خویش یاد داری بر بام شُبی که بود مهتاب

گشتی چو ز دست من فراری افتاد و شکست کوزه آب

زولید چو آب گشت جاری آن موی به از سمور و سنجاب

زان آشتی و ستیزه کاری ماندی تو ز شُروی من از خواب

با آن همه توستی شدی م

انجا که طبیب بُد بُداندیش افزوده شود به درد مندی

این مار همیشه میندیش ز نهار به زخم کس نخدی

بُشار بیست در پس و پیش بیغوله و پستی و بلندی

با حمله قضا نرانی از خویش با حید ره فلک بندی

یغماگر زندگی است ایام

ای مرغک

| | |
|------------------------|--------------------------|
| ای مرغک خرد ترا آشتا | پرواز کن و پریدن آموز |
| تا کی حرکات کود کا | در باغ و چمن چمیدن آموز |
| رام تو پی نمی شود ز ما | رام از چه شدی میدان آموز |
| مندیش که دام هست یا | بر مردم چشم دیدن آموز |
| شور روز بفر آب و دانه | هنگام شب آرمیدن آموز |

از لانه برون مخب زنهار

| | |
|-------------------------|-----------------------|
| این لانه امینی که داری | دانی که چنان شدت آبا |
| کردند هزار استواری | تا گشت چنین بلند بیا |
| دادند به او ستاکاری | دوریش زد سبزد صیا |
| تا عمر تو با خوشی گذاری | وز عهد گذشتگان کنی یا |
| یک روز تو هم پیداری | آسایش کودکان نوزاد |

که دایه شوی کبھی پرستار

| | |
|----------------------------|---------------------|
| این خاک پاک پیش از این بود | آرا که دو مرغ خرسند |
|----------------------------|---------------------|

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| کرده بگل آشیانه اندو | یکدل شده ز دو عهد و پیوند |
| یک رنگ چه در زبان چه در سو | هم رنجبر و هم آرزومند |
| از گردش روزگار خشنود | آورده پدید بیه ای چند |
| آن یک، پدر هزار مقصود | وین مادر بس نهفته فرزند |

بس رنج کشید و خورد تپا

| | |
|-------------------------|---------------------|
| گاهی نگران بام و روزن | بنیشت برای پاسبانی |
| روزی سپید سومی گلشن | در فکر توت زندگانی |
| خاشاک بی گوی و برزن | آورد برای سیبانی |
| یک چند به لانه کرد مسکن | آموخت حدیث مهربانی |
| انقدر پرش برخت از تن | انقدر نمود جانفشانی |

تا از نهفت شد پدید

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| آن بیه هم گشت و ماد | در دامن مجسم پروراند |
| چون دید ترا ضعیف و بی پر | زیر پر خویشین نشاند |
| بس رفت بکوه دشت کهر | تا دانه و میوه ای رساند |

چون کشت هوای دهر خور
بر بامک آشیانه خوانند

بیار پرید تاکه احسن
از شاخه بشاخه ای پراند

آموخت بسیت رسم ورقا

داد آگهیست چنانکه دانی
از زحمت جس و فتنه دام

آموخت بسی که ناتوانی
بیکاه سپهر به برزن بام

هنگام بهار زندگانی
سر مست به راغ و باغ مخرام

کوشید بسی که در نمایی
روز غسل و زمان آرام

برد اینهمه رنج رایگانی
چون شجره به یافتی سرانجام

رفت و بتو داد گذشت این کار

نغمه صبح

صبح آمد و مرغ صبحگاهی
زد نغمه بیاد عهد دیرین

خفاش رفت با سایه
شد تر بهای روز، زرین

در چشمه به شوق جت های
شبنم نبشت بر زاین

شد وقت رحیل و مرد رهی
بهاد بر اسب خوشتن زین

هرست که بود، بهوشیار است

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| کنند ز باغ، خار و خس را | کردید چمن، ز مردین بخت |
| دزدید چو دیو شب، نفس را | خوابید ز خستگی، شب با همت |
| بنگام حمر، در نفس را | بگشت و پرید صید لبت |
| بر سر ز ساندۀ این هوس را | بر پاش سید ناگهان بگفت |

این عادت در روزگار است

| | |
|----------------------|----------------------------|
| آراست بساط آسمانی | از جبهه کرمی، خور جهان تاب |
| بگریخت ساره یمانی | از باغ و چمن، پدید متاب |
| رخشده چو آب زندگانی | جوئید ز سنگ چینه آب |
| وان مست شراب ارغوانی | مخمور فتاد و ماند در خواب |

مستی شد و نوبت خماری است

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| ای مرفک، ام شدم | بر خیز که دام را گریستند |
| پر میزن در سپهر خرام | کز پر شکنج پر گریستند |
| بس چون تو پرندگان گنایم | جستند ره خلاص و بپستند |

با کوشش و سعی خود سرانجام
در کوشش عافیت نشینند

کوشنده همیشه رستگار است

| | |
|---------------------------|-----------------------|
| همسایه باغ و بوستان باش | تا چند کناره میگزینی |
| چون چهره صبح شادمان باش | تا چند ملول می نشینی |
| هم صحبت مرغ صبح خوان باش | تا چند نرنگ می و سرنی |
| چالاک و دلیر و کاروان باش | در وقت حصاد و خوشی |

آسایش کارگر ز کار است

| | |
|------------------------|-----------------------------|
| انگونه سپهر که پر زیزی | در دامن روزگار نک است |
| بسیار مکن بلند خیزی | کافادن نیک نام نک است |
| گر صبح کنی و گریزی | این نقش و نگار دیو و نک است |
| گر سرنهی و گر گریزی | شامین سپهر نیز چاک است |

صیاد زمانه، جان شکار است

| | |
|------------------------|-------------------------|
| بر شاخه سرخ گل مین جای | کان حاصل رنج باغبان است |
| منقار ز برک گل میارای | گل ز چهره پر بوستان است |

در نارون آشیانه منما
برکش مثنی که سایبان است
از بامک پست دانه مری
کان دانه برای ماکیان است
اوطار بسته در حصار است

از میوه باغ چشم بر بند
خوش نیست درخت میوه بی با
باروزی خویش باش خرسند
راهی که نه راه تست، میا
انجا که پر است و حلقه و بند
دام ستم است پامی کُذر
فرض است نیاز موده ایند
واگاه نمودنش ز اسپر
یغما کرد و دزد، بے شمار است

آذوقه خویش کن فراهم
زان میوه که خشت کرده بهقان
که دانه بود زیاد و که کم
همواره فلک گشته یکسان
بی کل نشد آشیانه محکم
بی پایه، بجا نماند بنیان
اندود نموده ای و ترسم
دیرانه شود ز برف و باران
جاوید نه موسم بهار است

در لانه دگیران مننه کام
خاشاک ببه، بساز لا

بی رخ کسی نیافت آرام بی سعی نخورد مرغ دانه

زشت است ز خلق خواستن دم ماهست ذخیره می بخانه

از دست مده بگرفت خام امنیت ملک آشیانه

این پایه حسرت استوار است

خوش صبح می، اگر توانی بردامن عمر نزار بنشین

چون در ره دور، دیرمانی بال پر تو کنند خونین

گر رسم وره فرار دانی چون فتنه رسد تو رخت چین

این نکته، چو درس زندگانی آویزه گوش کن که پروین

در دوستی تو پایدار است

یاد یاران

ای بیم سیاه مومیائی کوانتمه عجب و خود نمائی

با حال سکوت و بهت چونی در عالم انزوا چه رانی

از نکت ز رخ منی کنی دور ز ابروی، کره نمی گشائی

معلوم شد به فکر و پرشش این راز که شاه یا کدائی

گر کمره و آرمند بودی امروز چه شد که پارسائی

باماوند در میان مائی

وقتی ز غم در دوشوق شادی پابر سر چرخ می نهادی

بودی چو پرندگان بکج در گلشن و کویت و رادی

آن روز چه رسم و راه بود امروز نه سفده ای نه رادی

پیکان قضا بسر خلیت چون شد که ز پانیو فتادی

صد قرن گذشته و تو تنها در گوشه دخمه اییادی

کوئی که ز سنک خاره زادی

کردی ز کدام جام می نوش کاین گونه شدی نرند و مدبوش

بر رهنذر که دوشی چشم آیام ترا چه گفت در گوش

بند تو که برگشود از پای بارتو که بر گرفت از دوش

در عالم نیستی چه دیدی کاینسان مستحسبی و خاموش

دست چه کسی بدست بود از بهر که باز کردی آغوش

دیری است که گشته ای فراموش

شاید که سمند مهر راندی نانی به کرسندای رساندی

آفت زده حوادثی را از ورطه عجز و ارماندی

از دامن غنچه قوای گرفتگی تا دامن جلاش کشاندی

هر قصه که گفتنی است گفتی هر نامه که خواندنیست خواندی

پهلوی شگفتگان نشستی از پای فتاده رانشاندی

فرجام چه از کار ماندی

گوئی بتو داده اند سگند کاین از نهان کنی لخبند

این دست که گشته است پر چین بود ست چو شاخای برومند

کرد ست همه را مشکل آسان بست همه را عهد و پویند

بنموده به کمری، ره راست بگشوده ز پایی بنده ای بند

شاید که به بزمگاه منبر عوان بگرفته و داده ساغری چند

کو دولت آن جهان خدائند

زان دم که تو خفته ای درین غا کردند پسر گشته بیار

بس پاکدلان و نیک کاران آلوده شدند و زشت کردان

بس جنت به آشتی بدل شد بس صبح و صفا گشت پیکار

بس زنگ که پاک شد به صقل بس آینه گرفت زنگار

بس باز و تذر و راتبه کرد شاهین عدم بجنگ و مفا

ای یار، سخن بگو به بایا

ای مُرده و کرده زندگانی ای زنده مُرده به سحر دانی

بس پادشهان سرفرازان بُردند خاک حکمرانی

بس رمز و فقر تسلیم خوانند به دیو، رایگانی

بگذشت چه قرنهای چه ایام که با عزم و که بشادمانی

بس کاخ بلند پایه شدست اما تو بجای، به پُسخانی

بر قلعه مرک، مرزبانی

شداد من اند در شمای با کار قصه نکرد کاری

نمُرد و بلند برج بابل شد خاک و برفت باغباری

مانا که ترا دیه پُریان در سینه تنیده و زکاری

در راه تو، او قاده سگی در پای تو، در شکسته خاری

دزدیده، بچه‌پرست
غلطیده سرشک استغاری

در رهگذر عزیز یاری

شاید که ترا به روی زانو جاداشته کودکی سخلو
رویش کشیده‌ای بدامن گاهیش نشانده‌ای به پهلو
که گریه و گاه خنده کرد بوسیده هست سروکمی رو
یکبار نهاده دل به بازی یک لحظه، ترا گرفته بازو
کامی زده با تو کو دکانه پرسیده ز شهر و برج و بارو

در پامی تو، هیچ مانده نبرد

کرد از رخ جان پاک رفتی دین نکته ز غافلان نهفتی
انداز گذشتگان شنیدی حرفی ز گذشته ها نگفتی
از فتنه و کیر و دار، طاقی با عبرت و بیم و بهت خفتی
داد و ستد زمانه چون بُو ای دست چه دادی و گرفتی
اینجا اثری ز رفگان نیست چون شد که تو ماندی و رفتی
چشم تو نگاه کرد و خفتی

قصائد

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| فکرت ممکن نیامد فردا را | ایدل عبت مخورم دنیا را |
| چون گلشن است مرغ سگیب را | کنج قفس چونیک بندیشی |
| بی مهربی زمانه رسوا را | بکاف خاک را بین دنگه |
| فرست شمار وقت تماشا را | این دشت خوابگاه شهیدا |
| شمار جدی عفت و حوز را | از سر رفته نیز شمار می کن |
| شمعی بیاید این شب بلدا را | دور است کاروان سحر زنجبا |
| این تند سیر کسب بدختر را | در پرده صندل سیه کاریه |
| نوشیروان و مهر مزد دارا را | پیوند او مجوی که کلم کرد است |
| از جای کسبده صخره صفا را | این جویبار حسن که می بینی |
| این دردمند خاطر شیدا را | آرامشی بخش توانی کر |
| افسار بند مرکب سودا را | افسون فسای افغی شہوت را |
| در باغ دهر خنفل و خرما را | پیوند بایدت زدن ای عار |
| سوز و کذا رو تشدی و کرما را | ز آتش به غیر آب فرو نمائند |

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| پنهان گهرز می نتوان کرد | از چشم عقل قصه پیدارا |
| دیدار سیر و زی نابینا | عبرت بس است مردم بینا |
| ای دوست تا که دستری دار | حاجت بر آره بس تنارا |
| زیراک جستن دل مسکینان | شایان سعادت است توانا |
| از بس خفتی، این تن آلود | آلود این روان مصفا |
| از رفت از چه با تو سخن گویند | نشناختی تو پستی و بالارا |
| مریم بسی بنام بود بکن | رُتبت یکی است مریم خدرا |
| بنا پس آیه را هنوز دستی | پیش از روش درازی پنهان |
| خود را می می نباش که خود آیی | را ند از بهشت، آدم و حوآرا |
| پاکی گزین که راستی و پاکی | بر چرخ بر فراشت میجا |
| انگس بر دُود که بی انده | آماج کشت فتنه در یارا |
| اول بدیده روشنئی آموز | زان پس بپوی هُملارا |
| پروانه پیش از آنکه بسوزندش | خرمن بسوخت و حشت پروارا |
| شیرینی آنکه خوردش ناز | مستوجب است تنخی صفرا |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| ای باغبان سپاه خزان آ | بس در کشتی این گل رعنا را |
| بیمار مُرد بکله طیب او | بیکاه کار بست مُداوارا |
| علم است میوه شاخه هستی | فضل است پایه مقصد الارا |
| نیکو نکوست، غازه و کلکونه | نبود ضرور چهره زیبارا |
| عاقل بوعده بَره بریان | مذهبزدست نزل مُهنارا |
| ای نیک با بدان مشین هرگز | خوش نیست و صله جامه دیارا |
| کردی چو پاکباز فلک بُند | برکردن تو عفت دُتریارا |
| صیاد را بگوی که پریشان | این صید تیره و زربی آوارا |
| ای انکه راستی بمن آموزی | خود در ره کج از چه نمی پارا |
| خون یتیم در کشی و خواهی | باغ بهشت و سایه طوبی را |
| نیکلی چه کرده ایم که تار و زی | نیکو دهند مُزد عمل مارا |
| انبار خستیم و شرابی چند | پروردگار صانع ملتارا |
| برداشتیم مهره رنگین را | بکنده استیم لؤلؤ لالارا |
| آموزگار خلق شدیم اما | نشناختیم خود آلف و بارا |

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| بِتِ ناختیم در دل خندیم | بر کیش بد برهن بودار |
| ای انگه عزم جنت یلان می | آول بسنج قوت اعضا |
| از خاک سیره لاله برون کرد | دُستوار نیست بر کمر زار |
| ساحر فُنون و شعبده انکار | نورِ حُتبی و دید بصیرا |
| در دام روزگار ز یکدگر | نشان ساخت پشه و عقاب |
| در یک ترازو از چه ره اندازد | گوهر شناس، گوهر و مینا |
| هنرم هر سال اگر سُوزد | نمید شمیم عود مُطهر را |
| بر بویا و دلق کس ای مسکین | نفر و خشت اطلس و خار را |
| ظلم است در یکی قفس و شکند | مردار خوار و مرغ شکرخارا |
| خون سرد شد در دل فرما | سُوزد هنوز لاله حُسر را |

پروین، برو ز حاد شده سختی

در کار بند صبر و مدارا را

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| کار مده نفیس تبه کار را | در صف کُل جامده این خارا |
| کشته نکودار که مویش هوی | خورده بسی خوش و خردار |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| چرخ وزین بنده بدیرتست | بنده شود هم و دینار را |
| همسر پر هین نگر دد طمع | با هنر انسب از مکن عار را |
| ای که شدی تاجر بازاری | بگر و بناس خریدار را |
| چرخ بد نیست که کار تو هست | دید چو در دست تو افزار را |
| بار و بال است تن بی تمیز | روح چرا میکشد این بار را |
| کم دهدت کیتی بسیار دن | به که بسنجی کم و بسیار را |
| تا نزنند راهروی را بی پای | به که بگویند سپهر مار را |
| خیره نوشت آنچه نوشت اهرن | پاره کن این دفتر و طومار را |
| یہج خردمند نرسد ز بست | مصاحت مردم بسیار را |
| روح گرفتار و بفر فرار | فکر همین است گرفتار را |
| آینه نشست دل تابناک | بستر از این آینه زنگار را |
| دزد بر این خانه از آنز و گذشت | تابش ناسد در دیوار را |
| چرخ یکی دفت کردار است | پیشت مکن بیهوده کردار را |
| دست هنر چید نه دست بس | میوه این شاخ کونسا را |

ز دلبری جوی که وقت فروش
خیره کند مردم بازار را

در همه جا راه تو هموار نیست

مست پیوی این ده هموار را

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| رمانیت باید رمان جهان را | کنند از لودگی پاک جان را |
| بسر بر شو این کسب بکون را | بهم شکن این طبل خالی میان را |
| گذشتگی است این سر پیچی | برو باز جو دولت جادوان را |
| زهر باد چون گرد منم بلند می | که پست است همه بلند آسمان را |
| برود اندرون خانه عقل نسا | که ویران کند سیل آن خانها را |
| چه آسان بدامت در افکند کستی | چه آرزوان گرفت از تو عمر گران را |
| ترا پاسبان است چشم تو دمن | همی خفته می بسیم این پاسبان را |
| سمند تو ز می پر نگاه از چه پوید | بین تا بدست که دادی غمان را |
| ره و رسم بازار کافی چه دانی | تو کز سود شناختی زیان را |
| کلی گشتی از دانش و عزم باید | چنین بحر پر وحشت بکیران را |
| زمینت چو آرد بنا که بس بعد | تو باری غنیمت شمار این زمان را |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| فروغی ده این دیده کم ضیار | توانا کن این خاطر ناتوان |
| توای سالیان خفته بکشی چمنی | توای گشته باز جو کاروان |
| مفرسای باتیره ای درون را | میالای با ژار خانی دمان را |
| ز خوان جهان هر که را یک نواله | بدادند و انگه ر بودند خوان را |

بستان جان تا کلی هست برین
 تو خود باغبانی کن این بوستان

| | |
|--------------------------------------|--|
| یکی برید از هسته کز مردن چه خواندستی | بگفت ای بخیر مرگ از چه نامی زندگانی را |
| اگر زین خاکدان پست دزی بر برنی | که کرد و نهاد کیتی هست ملک آن جهانی را |
| چراغ روشن جانرا کمن در حصن تن نهان | پیش اندر میان خرقه این یاقوت کانی را |
| مخسب آسوده می برنا که اندر نوبت پیری | بحسرت یاد خواهی کرد آیام جوانی را |
| بحیثم معرفت در راه بین آنگاه است | که خواب آلوده توان یافت عمر جاد دانی را |
| ز بس مدبوش افتادی تو در ویرانه کستی | به حیلست دیو برد این گنجهای ایکانی را |
| دلت هرگز نمیکشت این چنین آلوده تیره | اگر حیثم تو میدانست شرط پاسبانی را |
| متاع راستی پیش آرد کالای بگوکاری | من از هر کار هسته دیدم این بازار کانی را |

| | |
|---|---------------------------------------|
| سپید و زرد و مشکین و کبود و ارغوانی را | بہل صباغ کیتی را کہ در یک خم زند آخر |
| نخواہی یافتن در دفتر دیو این معانی را | حقیقت را نخواہی دید چہ بادیدہ معنی |
| خریداری نکردند این ہر امی را نخواہی را | بزرگانی کہ بر سالودہ جان ساختند ایوان |
| نیاموزی ازین بی مہر درس مہربانی را | اگر صد تن شاگردی کنی در کتب کیتی |
| برای لاشخواران گذار این میہانی را | بہماخانہ از دہوی جز لاشہ چیزی نیست |
| دلیل بہتری نتوان شمردن ہر کرانی را | بسی پوشیدہ ارزان کران بخت ابرین |
| چو خون در ہر کی باید دو اند این بد کمائی را | ز شیطان بد کان بون نوید نیک فرجاست |
| نہانی شخہ امی میباید این نزد نہانی را | نہقہ نفس سوی محسن ہستی رہی را |
| ہمان بہتر کہ بگزینیم بی نام و نشانی را | چو دیوان ہر نشان نام میرسند و میجویند |
| اگر در کار می بستیم روزی کار دانی را | تمام کارهای مانہی بودند بہیودہ |
| بہ سورستان تہہ کردیم رنج باغبانی را | ہزاران اندہ افشاندیم دیک کل زلفیان |
| رہا کردیم باقی را و بگرفتیم فانی را | بگردانیم روی از نور و بستیم ظلمت |
| بہ گرگی ناکہان خواہد بدل کردن شبانی را | شان آزار با کلاہ پرہیز انسی نیست |
| بہ سیلی سرخ کردیم روی و عفرانی را | ہمہ باد بروت است اندرین طبع نکوہید |

بجای پده تقوی که عیب جان بپوشاند

چراغ آسمانی بود عقل اندر سرحاکی

بیشاندیم جان آما به قربانگاه خود مینی

چرا بایست در هر پرده مرکب دو اندین

شراب کمرهی ریاستیم از خم و ساغر

نشان پامی دبا ه است اندر قلعه امکان

تو که سرشته جلی و که کم کشته غفلت

ز تیغ حرص جان هر خطه امی صد بار میبرد

رحل کاروان وقت می بیند بیداران

در آن دیوان که حق حاکم شد دست و زبان

نباید تاخت بر بیچارگان روز توانائی

تو نیز از قصه های دزدکار باستان گری

پزند عمر یک ابر شیم و صد ریمان دار

یکی زین بفره نان خشک باند گیر می حلا

ز جسم آویختیم این پرده های پرنیانی را

ز باد عجب گشتیم این چراغ آسمانی را

چه حاصل بود جز ننگ و فساد این جانفشانی را

چه فرجامی است غیر از اوستادن بغانی را

بی پایان میرساندیم این خمار و سرکرانی را

بسر چون طائر دولت را کن مایانی را

سر و سامان که خواهد داد این بی خانمانی را

تو علت گشته ای این مکرهای ناکهانی را

برای خفتگان میزن درامی کاروانی را

نخواهد بود بازار و بها چیره زبانی را

بخاطر داشت باید دزدکار ناتوانی را

بخوان از هر عبرت قصه های باستانی را

ز آنده تار باید کرد بود شادمانی را

قضا کوئی نیدانست رسم میزبانی را

مغایب انیسوی نے بکارم انیسوی
 فضیلت میٹاری سرخوشی و کامرانی را
 مکن روشن روان اخیرہ انباز یہانی
 کہ نسبت نیست بابتیرہ لی روشن دانی را
 در افتادی چو بٹیس نفس در نیفتادی
 بمیدانها توانی کار بست این پهلوانی را

بباید کاشتن در باغ جان از ہر گلی پر دین

بر این گلزار را ہی نیست باد مہر گانی را

امی کندہ یل فتنہ ز بنیاد
 وی دادہ باد حادہ بر باد
 در دام روزگار چہ اچوان
 شد پایمند، خاطر آزاد
 تنہا ز خشن است دین آسانی
 مقصود ز آفرینش و ایجاد
 نفس تو گمراہ است و ہی ترسم
 گمراہ شوی چو ادا کند ارشاد
 دل خسرو تن است چو بران شد
 ویرانہ امی چنان کند آباد
 غافل بزرگ کند فیروزہ
 بگذشت سال عمر ز ہفتاد
 بس روزگار رفت بہ پیروی
 باتیرماہ و ہجسن چو خرداد
 ہر ہفتہ و ہی کہ پیش آمد
 بر پیش باز مرک فرستاد
 داری سفر بہ پیش و ہی بنیم
 بی رہنما و راہلہ و زاد

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| کرد آرزو پرستی و خود بینی | بیکانه از حسد ای، چو شد آد |
| تا از جهان سفله نه ای فارغ | هرگز نخواهد اهل جز د راد |
| این کور دل عجزه بی شفت | چون طعمه هرگز ک اصل ز اد |
| روزیت دوست گشت و شبی دشمن | گاهی نثرند کرد و گهی شاد |
| ای بس نه امی که بربست | ای بس در فریب که بگشاد |
| هستی تو چون کبوتر کی مسکین | بازی چنین قوی شده صیاد |

پروین نهفت دیوت آموزد

دیو زمانه، گر شود استاد

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| ای دل فلک سفله کجدار است | صدیم خزانیش هر بهار است |
| باغی که در آن آشیانه کرد | منزل که صیاد جانکار است |
| از بد سری روزگار بی باک | عکسین مشواید دست روزگار است |
| یغما گرا فلاک سخت بازو است | دردی کش ایام هوشیار است |
| افسانه نو شیردان و دارا | ورد سحر قمری و هزار است |
| زایوان مدائن هنوز پیدا | بس قصه پنهان و اسکار است |

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| اورنگ شہی بین کہ پائش | زاغ و زغن و کور و سوسمار است |
| بیغولہ غولان چہ بدینا | آن کاخ ہما یون رخا |
| از مالہ فی قصہ امی فراگیر | بس نکتہ در آن مالہ امی زار است |
| در موسم گل ابر نو بہاری | بر سرو و گل و لاله اسکارا |
| آورده ز فضل بہار پیغام | این سبزہ کہ بر طرف جویبار است |
| در رکب ذریل خانہ کردن | بیرون شدن از خط اعتبارا |
| تعویذ تجوی از در شکاری | اہرمن ایام نابکارا |
| آشفتم و سستم و برگذرگا | نکتہ چہ و دریا و کوہ سارا |
| دل گر نہ ماندست و روح نا | تن اعنم تدبیر احکارا |
| آن شخنہ کہ کالا بود دزد است | آن نور کہ کاشانہ سوخت نار است |
| خوش آنکہ ز حسن جہان برد | شاد آنکہ بہ چشم زمانہ خوارا |
| از قلہ این ہمین ک کہسا | خونابہ روان ہنجو آبشارا |
| بارجد از دوش جان فرو | ازادہ روان تو زیر بارا |
| این کوہر مکتی امی عالم افرو | در خاک بدینگونہ خاکسارا |

| | |
|----------------------------|-----------------------------------|
| فرد از تو نماید توان امروز | رو کار کن اکنون که وقت کار است |
| همت گمروقت را ترازوست | طاعت شتر نفس را همارا است |
| در دوک ائل ریه مان بخرد | آن منبه که همسایه شرار است |
| کالا مبرای سود گر بهمراه | کاین راه نه اینم ز کیر و دارا است |
| ای روح سبک به سپهر برپر | کاین جسم کران عاقبت غبار است |
| بس کن به فراز و نشیب خستن | این رسم دره اسب بی فشار است |
| طوطی نغمه میل سومی مردا | این عادت مرغ غان لاشخوارا است |
| هر چند که ماهر بود فنو مگر | فرجام هلاکش ز غش مارا است |
| عمر گذران راست مگردان | بعد از تومنه و هفته بی شمارا است |
| زندانی وقت عزیزی دل | همواره در اندیشه فرارا است |
| از جمل مسوزش بروز روشن | ای بنخیر، این شمع شام مارا است |
| کفتار کرسنه چه می شناسد | کاهو بره پروار یا نزارا است |
| بیهوده مکوش ای طبیب دیگر | بیمار تو در حال حقیقت مارا است |
| باید که چه را غنی بدست گیر | در نیمه شب نکس که رهگذارا است |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| اندرهست اگر از زیان پارس | امسال چنان کن که سودیابی |
| خوشودی و زمی سه چهار است | آسایش صد سال زندگانی |
| بار تو کسی عیب دگاه عار است | بار و بنه مردمی هنر شد |
| ای آنکه فقریت در جوار است | اندیشه کن از فقر و تنگدستی |
| یک غنچه جلیس هزار خارا است | کفچین مژگاید دست کا نذرین باغ |
| صدی که در این دامنه چهار است | بیچاره در افتد زبون بد جان |
| آنکس که بد خلق خواستار است | بیش از همه با خوشی تن کند بد |
| هشدار که دیوت رکابدار است | ای راهنورد در ره حقیقت |
| هنگام سحر سستی خمار است | ایدوست مجازات مستی شب |
| باسعی و عمل رست رنگار است | آنکس که از این چاه ژرف تیره |
| در گوش چو فرخنده شوار است | یکت کو هر معنی زگان حکمت |
| گر کابل و کرچین و قندار است | هر جا که هنر مند رفت کورد |
| علم است که بنیاد افتخار است | فضل است که سرمایه بزرگی است |
| گر توشن افلاک راهوار است | کس را ز پند چو پند منزل |

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| یکدل نشود ای فقیه با کس | آنرا که دل دیده صد هزار است |
| چون باد کران نیست ساز کارش | با تو شوا من که ساز کار است |
| از ساحل تن گر کناره گیری | سود تو درین بحر بی کنار است |
| از بنده جز آلودگی چه خیزد | پاکی صفت آفرید کار است |
| از خون جگر نافه پروراند | تنها هنر آهوی شت است |
| ز ابلیس ره خود میس گرچه | در بادیه کعبه رهسپار است |
| پیراهن یوسف چو نیارند | یعقوب بکنعان در انتظار است |
| بیدار شوای گوهری که نخست | در جاکیه درست هوار است |

گفتار تو همواره از تو پرورین

در صفحه ایام یاد کار است

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| آهوی دوزکار نه آهوست از دست | آب هوی حرص نه آبت، از دست |
| زاف سپهر گوهر پاک بسی وجود | بهفت زیر خاک و ندانست گوهر است |
| در ممد نفس چند نهی طفل روح را | این گاهواره را دگش و نطفه پرور است |
| هر کس نه از روی نهفت از بلا رسید | انگوفت کرد هوی را تو انکار است |

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| در زمگاه سیه آلودگان نفس | روشندل انگه نیکی و پاکش مغفراست |
| در مار جمل از چه کندیش این است | در پامی یواز چه نهادش این است |
| شمسیر است آخته زین نیکون بنام | خونابه مانفته در این گمنه ساغراست |
| تا در رک تو مانده می قطره خون بجای | در دست آزار پی فصد تو نشراست |
| همواره دید تیره خشت این چه دیده است | پیوسته گشت و کند گشت این چه خجراست |
| دانی چه گفت نفس بکمره تیره خویش | زین راه باز کرد گریست راه دیگر است |
| در دفتر ضمیر چه طبعیست خط تو | آلوده گشت هر چه بطومار و دفتر است |
| مینافروش چرخ زمینا هر آنچه خشت | سوکند یاد کرد که با قوت احمر است |

از شک اهرمن نتوان داشت

تا بر درخت بارور زندگی بر است

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| ای عجب! این راه نه راه خداست | زائده در آن اهرمنی بر است |
| قافله بس رفت از این راه لک است | کس نشد آگاه که مقصد گنج است |
| راهروا سپی که درین معبر است | فلکشان بکسیره آزد و هواست |
| ای مه این دره چراگاه است | ای بزه این لکرک بسی ناشاست |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| تا تو ز بیغوله گذر میکنی، | رهزن طرار تورا در قفاست |
| دیده بندی و درافتی به جا | این گنه تست، نه حکم قضاست |
| لقمه سالو پس کرا سیر کرد | چند بر این لقمه تورا استهاست |
| نفس بسی وام گرفت و نداد | وام تو چون باز دهد، مینواست |
| خانه جان همه چه توانی بنا | هر چه توان ساخت درین یکناست |
| کعبه دل مسکن شیطان من | پاک کن این خانه که جای خداست |
| پیر و دیوانه شدن ابله است | موعظت دیوشیندن خطاست |
| تا بودت شمع حقیقت بدست | راه تو هر جا که روی روشناست |
| تا تو نفس سازی و شکر خری | طوطیک وقت ز دامت رهاست |
| حمه نیارد بتو ثعبان دهر | تا چو کلیمی تو و دینت عصاست |
| ای گل نوزاد فسرده مباش | ز آنکه تورا اول نشو و نماست |
| طائر جان را چه کنی لاشخوار | نزد کلاغش چو پشانی؟ هماست |
| کاهیت خسته درنجور کرد | درد تو درد است که کارش دواست |
| چاره کن از ردگی آزار | تا که به دکان عمل مومست |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| روئی ریادار کمن آئین خویش | هر چه فساد است ز روی و ریاست |
| شوختن و جامه چه شوی همی | این دل آلوده به کارت گواست |
| پای تو همواره براه کج است | دست تو هر شام و صبح بردعاست |
| چشم تو برد فتر تحقیق بلیک | کوش تو بر بیده و ناست |
| بار خود از دوش بر افکنده امی | نیت تو از پشت شیطانیست |
| نان تو که شک بود گاه خاک | تا به نور تو هوی نانو است |
| در طه و سیلاب نداری پیش | تا خردت کشتی جان ناخداست |
| قصر دل افروز روان محکم است | کلبه تن را چه ثبات و بقاست |
| جان تو هر چند دهد منعم است | تن تو هر چند ستانم کداست |
| روغن قندیل تو آبست و بس | تیرگی بزم تو بیش از ضیاست |
| منزل غولان ز چه شد منزلت | کرزه تو از ره ایشان جداست |
| جبل بلندی پسندد چه است | عجب سلامت پذیرد بلاست |
| آنچه که دوران بخرد یکدلیست | آنچه که ایام ندارد وفاست |
| دزد شد این شخته بی نام و نیت | دزد کی از دزد کند بازخواست |

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| نزد تو چون سپرد شود آتش است | از تو چرا در گذرد؛ اژدها است |
| وقت گرانمایه و عمر عزیز | طعمه سال و صبح و سنا |
| از چه همی کا بهمان روز و شب | گر که نه ما کندم و چرخ است |
| گر که نمی هست در آخر نمی است | گر که بنائی است در آخر هب است |
| ما بره آرز و همی سلیم | مورچه در خانه خود پادشاه است |
| خمیه زد ستیم و که رفتن است | غرق شد ستیم و زمان شنا |
| کلمبن معنی نتوانی نشاید | تا که درین باغچه خار و گیاه است |
| کشور جان تو چو ویرانه است | ملک دلت چو نه بی روستا |
| شعر من آینه کردار است | ناید از آئینه بحب حرف است |
| روشنی اندوز که دل را خوشی است | معرفت آموز که جان را غذا |
| پایه قصر هنر و فضل را | عقل نداند ز کجاست ابتدا |
| پرده الوان همی را بد | تابه پس پرده بینی چها |
| به که بجوی و خردش چو | آهوی جانست که اندر چرا |
| خیره زهر پویه زمین مژ | بافشک پیر ترا کارها |

اگلس نَساجِ هُوی و هوس چُون که تَحْتِ سِقِ رَسد بوریاست

بُیْده، پروین در دانش مزن

با تُو درین حُنا نه چسبِ اشناست

کویند عارفان هُسر و علم کیمیاست وان مَس کُشت مَهر این کیمیاست

فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد همدوش مُرغِ دولت و هم عرصه هُماست

وقت کُذشتَه را نتوانی خرید با مفروشِ خیره، کاین کُهر پاک بی هُماست

گر زنده ای مُرده نه ای، کار جان کزین تن پوری چه سود، چو جان تو ناست

تو مردی دولت مُردم فضیلت است تنها وظیفه تو همی نیست خواب و خاست

زان راه باز کرد که از ره روان هُستی زان آدمی ترس که باد یو اشناست

ساکت نخواستَه است ز لُکشتَه رهبری عاقل نخرده است ز دیوانه بازخواست

چون معدنست علم و در آن روح کارگر پیوند علم و جان سُخن کاه و کُهر باست

خوشر شوی فضل ز علی که در زمی است برتر پری عیسم ز مرغی که در هواست

گر لاغری تو جُرم ثَبان تو نیست هیچ زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست

دانی مَنخ چه کُفتِ حُسر ما و برفِ یَدِ تا گرم جُست و خیر شد مُدِ نوبت اشناست

جان ابلند دار که این است برتری

اندر سموم طیبست باد بهاریست

آن که دینه همد و علم در بر است

آزاده کس نکفت ترا تا که خاطرت

مزدور دیو و همی کش او شدیم از آن

تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است

بیکانه دزد را به کمین میتوان گرفت

بشاس فرق دوست ز دشمن بحشم عقل

جمشید ساخت جام جهان بین از این

ز نگار است در دل آلودگان دهر

ایدل عنبر و حرص ز بونی و نعلکی است

گر فکر برتری کنی دبر پری بشوق

جان شاخ است مسویه آن علم و فضل

ای شاخ تازه رس که گلشن دید

پستی نه از زمین و بلندی نه از سما

آن نهمت خوش از نفس خرم صبا

فرش سری او چشم از زانکه بویا

کاهی اسیر از و کسی بسته هوا

کاین سفله تن گرسنه و در فقرت غذا

تو آدمی مگر که چه دیشش رهنا

نموان بهید ز آفت دزدی که آشنا

مفتون مشک که در پس هر چهره ما

کاکه نبود ازین که حجتان جام خود ما

هر پاک جامه را نتوان گفت پارسا

ای دیده راه دیو ز راه خدا جدا

بینی که در کجائی داند سرست چها

در شاخه ای نگر که چه خوشتر نک میوه ما

آن گلبنی که گل ندهست از کیا

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| اعلیٰ است که بیدیه معنیش بندی | آن کو خطا نمود و ندانست کان خطا |
| زان کنج شایگان که بفتح قناعت است | مور ضعیف که چو سلیمان شود روا |
| دهقان توئی بزرع ملک وجود خوش | کار تو همچو عتد و ایام است |
| سر بی چراغ عقل گرفت آتیرگی است | تن بی وجود روح پراکنده چون هب است |
| هم نیروی چارگشته است شاکلی | کز هر سیم بی صفت قاتل و تا |
| گر پند تلخ میدهمت تر شود نباش | تلخی بیاد آر که خاصیت دوا |
| در پیش پای بکر و اندک گذار پای | در راه چاه چشم تو همواره در قفا |
| چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است | چون در دبه شود ز طبیبی که مبتلا |
| گندم نکاشتیم که گشت زان سبب | مارا بجای آورد در انبار کو بیاست |
| در آسمان علم غسل برترین است | در کشور وجود، هنر هبست برین غنا |
| میجوی گرچه عزم تو زان دیه برتر است | میجوی گرچه راه تو در کام اژدها است |
| در پیچ و تابهای عشق مقصد است | در موجهای بحر سعادت سفینه ما |
| مصر رفیع معرفت و کاخ مرّومی | در خاکدان پست جهان برترین بنا |
| عقل یکد زنجیر دشت ارزوا | خرم یکد در ده امید روستا |

| | |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| بازار کان شستی کالات میخ نیست | در حیرتم که نام تو بازار کان چر است |
| بادانش است فخر نه با ثروت و عفا | تنها هنر تفاوت انسان چار است |
| ز اسو بهای سیل ز فریادهای موج | نذیرش ای فقیه هر آنکس که ناخدا |
| دیوانگی است قصه تقدیر و بخت نیست | از بام سرنگون شدن گفتن این قضا |
| آن سفله ای که مفتی و قاضی است نام او | تا پود و تار جامه اش از رسته و ربا |
| کرد همی دهند بستی طمع کنند | کو آنچنان عبادت زهدی که بریا |

جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است

دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاه است

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| شالوده کاخ جهان بر آبست | تا چشم هم بر زنی خرابست |
| ایمن چه نشینی درین سفینه | کاین بحر همیشه در انقلابست |
| افسوسگر چرخ کبود هر شب | در فکرت افسون شمع و شهابست |
| ای تشنه مرو کاندین بیابان | کر یک سر آبست صد سرابست |
| سیمرغ که هرگز بدام نماید | در دام زمانه کم از ذبابست |
| چشم نبط و حال دلفریاست | گوشت بنوای دلف و دربابست |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| تو بخود و ایام در کجا پاست | تو خفته و ره پر ز پیچ و تابست |
| آبی یکش از چاه زندگانی | همواره ز این دُور اطمینانست |
| بگذشت مد سالین عجبست | این قافله عمرست در شبانست |
| بیدار شو ای سخت خفته چو پان | کاین بادیه رحمت که ذهابست |
| برگرد از آن ره که دیو گوید | کامی راهنورد این راه صوابست |
| زانوار حق از اهرمن چه پرسی | زیراک سؤال تو بے جوابست |
| با چرخ، تو با حیلہ کی برائی | در پشه کجا نیروی عقابست |
| براسب فساد از چه زمین نهادی | پای تو چو پیر اندرین بگابست |
| دولت نه به اسنودنی خطامست | رفت نه به نیلونی کبابست |
| جز نور خرد، رہنمای پسند | خود کام پسندار کامیابست |
| خواندن نتوانش چون چه حاصل | در خانه هزارت اگر کتابست |
| بشدار که تو ش می توان پی | سعی و عمل مو پس کبابست |
| بیوده چه لرزی ز هر نسیمی | ماند چراغی که بی حبابست |
| کرپای نهد بر تو پیل، دان | کز پاپے تو چون رد عذابست |

بی شمع شب این آه پر خطرا سپری آمدی که ماهتاب

تا چند کی این تیره جسم خاکی بر چهره خورشید جان سحاب

در زمره پاکیزگان نباشی تا بدلت آلودگی سحاب

پردین چه حصا دو چشمکاری

آجب که نه باران نه آفتاب

انگس که چو سیم رخ بی نشا از همنام آیم در اما

ایمن نشد از دزد جز بکبار بر دوش تو این بار بس در اما

اوسی که تو را میبرد یک عمر بگر که بدست که اش نیست

مردم گشتی دهر بی سلاح است غارتگری چرخ ناکه نیست

خود کامی انسان انگار است از دیده ما خفتگان نه نیست

افسانه کیتی کلفه پید است افسونگریش روشن و عیا نیست

هر فار و شکافی بدامن کو با عبرت اگر بگری ده نیست

بازیچه این پرده سحر باز است بی باکی این دست دانا نیست

دی جند به دیرانه ای بخندد کاین قصر زشامان با نیست

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| توان پی کوری دوان چو بهرام | اگر نه که کور از پیت دوست |
| شمسیر جهان کند مینامد | تامسی خواب تو اش نیست |
| بس قافله کم گشته است از انزو | کاین گم شده سالار کاروانست |
| بس آدمیان پای بند دیو | بسیار سپهر اینجا بر است |
| از پای در افتد به نیمه راه | آن رفته که بی تو شده و توانست |
| زین تیره تن امید روشنی نیست | جانست چراغ وجود جاست |
| شادابی شاخ و شکوفه در باغ | همگام گل از سعی باغبانست |
| دل از چه روشوه زار کردی | خارش یکن ای دوست بختانست |
| خون خورده رخسار کرده گلین | این لعل که اندر حصا رکابانست |
| آرمی بمن دلاله روید از خاک | تا ابر بهاری کفر فشانست |
| در کینه خود بین که تاجه داری | کیرم که فلان کنج از فلانست |
| ز اسرار حقیقت مهر کاین را | بالا تراز اندیشه و کمانست |
| این چشمه کوچک بچشم فکرت | بحریت که بی کنه و بکیرانست |
| اینجا نرسد کشتی ببال | گر زانکه همنارانش باستانست |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| بر پر که مگرد دلبند پروا | مرغیکه درین پست خاکدا |
| گرک فلک آهوی وقت را خور | در مطنخ ماستی استخوار |
| اندیشه کن از باز، ای کبوتر | هر چند تور عرصه آسمانست |
| جز گرد مکنی مگرد هرگز | نیک است که پائیده در جبانست |
| گر عسر گذاری به نیکامی | آنکاه تور عسر جاودانست |
| در ملک سلیمان چرا شب و روز | دیوت به سر سفره میهمانست |
| پیوند کسی جوی کاشنای است | اندوه کسی خور که مهر با |
| مگذار که میرد ز نایابی | جان آهسته و علم همچو نایابست |
| فضل است چراغی که دلفروز | علم است بهاری که بی خزانست |
| چو کان زن، تا بدست افتد | این گوی سعادت که در میانست |
| چون چهره بدین چار دیو کرد | آنگس که چنین بیدل و جبانست |
| گر پنبه شوی آتش زمین است | در مرغ شوی بهر دست زمانست |
| بس تیر زمان انشا الله | این سیر که در چله لمانست |
| در لقمه کس نهفته سگی | بر خوان قضا آنکه میزبانست |

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| یکر پکنے ناپایدار کردو | کم تر از صرصر و دفا نیست |
| فرست چو کی قلعه است ستوار | عقل تو بر این قلعه مرز با نیست |
| کالا مخ از هب من ازیرا کن | هر چند که ارزان بود گرا نیست |
| آن زنده که دانست زندگی کرد | در پیش خردمند، زنده نیست |
| آن کو بره است منزند گام | هر جا که برد رخت کامرا نیست |
| بازیچه طفلان خانه کردد | آن مرغ که بی پرچو ماکیا نیست |
| آلوده کنی خاطر و ندانی | کالایش دل پستی روا نیست |
| همیزم کش دیوان شدن بوی نیست | روزی خورد و دمان شدن هوا نیست |
| ننگ است بخاری طفل بود | ماند ملس هر کجا که خوا نیست |
| این سیل که باکوه می ستیزد | بخ افکن بسیار خانما نیست |
| بندیش دیوی که آدمی است | بگریز ز نقشی که دلستا نیست |
| در نیمه شب، ناله شباور | کی چون نفس مرغ صبح خوا نیست |
| از منقبت و علم، نیم ارزان | ارزنده از کنج شایکا نیست |
| کردار تو را سعی رسیمو نیست | گفتار تو را عقل تر جفا نیست |

عطار پست ز ریر بخت
بگرفتی و گفستی که زعفرانست

در قیمت جان از تو کار خواهند
این کنج سپندار را بکا

اطلس نتوان کرد در بمان را
این پنبه که رشتی تو ریسمانست

ز اندام خود این تیر کی فرو بوی
در جوی تو این آب بارانست

پژمان نشود ز آفتاب کز
تا بر سر این غنچه پایبانست

برز بگری آموختی و گشتی
این دانه زمانی که مهر کاهانست

مسپار به تن کارهای جان را
این بی مهنه از دور بپولانست

یاری نکند با تو خسرو عقل
تا جمل بملک تو حکمرانست

مزدوع تو، کر تلخ یا که شیرین
بهنگام درو، حاصلت همانست

هر نکته که دانی بگوی، پر دین

تا نیروی گفتار در زبانست

اگر چه در ره هستی همنار و دشوار است
چو پرگاه پریدن ز جاس بکسار است

بپات رسته فلندست روزگار و منور
نه آگهی تو که این رسته گرفتار است

به گریه مردمی آموزی و نمیدانی
که گر کن را ز ازل پیشه مردم از آنست

| | |
|--|--------------------------------------|
| بخواه چاره ز عسل این نه روز ناچار است | بپرس راه ز علم این نه جای گمراست |
| هزار شعبده بازی هزار عیار است | نهفته در پس این لاجورد کون جیمه |
| چرا که دوستی دشمنان ز مکار است | سلام دزد بگیر و متاع دیو مخواه |
| سزاش تاب و تب روزگار بیمار است | بهر آن مرض که پند طبیب نپذیرد |
| کومی نور تجلی فسون و طرار است | بحشم عقل بین بر تو حقیقت را |
| بوقت صبح چه اکوۀ دشت گلزار است | اگر که در دل شب خون نمیکند گردن |
| مُهرین است که بیزار ازین پرستار است | به گاهوار تو افغی نهفت دایه دهر |
| که هر چه در دل او هست، از تو بیزار است | سپرده امی دل مفتون خود بمعشوقی |
| بپوش روی ز آئینه امی که زنگار است | بدار دست ز کشتی که حاصلش تلخیست |
| ترا چه مُزد بپادشاه این گرانبار است | بخیره بار گران زمانه چند کشتی |
| که اقتضای دل پاک، پاک انگار است | فرشته ز انبب از کید دیو بی خبر است |
| اگر زیوه تهی شد، ز پست دیوار است | بلند شاخه این بوستان روح افزای |
| سُکُفت نیست گراستین مایه کار است | چو هیچگاه به کار مگوی نمی کرویم |
| متاع او همه از بهر کرم بازار است | برو که فکر است این سودگر مغالطه نیست |

| | |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| بجز زده عقل آنچه روح می طلبد | هزار سودنمان اندرین خریدار است |
| زمانه گشت چو عطار و خون هر یک در ک | فروخت بر همه و گفت مُسک تا ناز است |
| گلش مبو که ز شغلیش غیر پخت نیست | غمش مخور که نه کاریش غیر خوشوار است |
| قضا چو قصد کند، صعوه می چو ثعبانی است | فلک چو تیغ کشد، جسم زونی کار است |
| کدام شمع که ایمن ز باد صبحکشی است | کدام نقطه که بسیرن ز خط پر کار است |
| عمارت تو شد است این چنین خراب و لک | بخانه دگران پیته تو معمار است |
| بدان صفت که تو هستی هند پادشاه است | سرای کار در آخر همان سزاوار است |
| بہل که عاقبت کار سرگنونت کند | بلندی که سر اسبام آن بخونسار است |
| گر خنجر ز کثمی و رسیدن از پی | سخت سکت بنامی بلند مقدار است |
| ز روشنائی جان، شاعما سحر کرد | روان پاک چو خورشید و تن شب تار است |

چراغ دزد محسن پدید شد پروین

زمان خواب گذشت وقت بیدار است

کتیبه بر بجهیده گفتارند است

درم آورد چو دینارند است

عاقبت از کار بزرگی طلبید

آب نوشید چو نوشابه یافت

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| بارفت دیر باستانی بُرد | غم سکنینی این بار بُردا |
| باکرا نیکی و پاکی خو کرد | همشینیان بکسار بُردا |
| دانه جز دانه پیر بُخت | توشه از در انبار بُردا |
| اندرین محکمه پُرس و سُود | باکسی دعوی پیکار بُردا |
| انگه باخوشه قناعت مسکد | چه غم از حسن من در خور بُردا |
| کار جان را ب تن سفده | زانگه یک کار سزاوار بُردا |
| جان پرستاری تن کز همی | چو خود افتاد پرستار بُردا |
| چه عجب ملک دل آرویران بُد | همه دیدیم که معمار بُردا |
| زهد و امساک تن از تو نبود | کم از آن خورد که بسیار بُردا |
| کار خود را همه بادست تو کرد | نفس جز دست تو افزار بُردا |
| روح چون خانه تن خالی کرد | و کز این خانه نگهدار بُردا |
| تن در این کار که پست | سالها ماند ولی کار بُردا |
| به مهنر کوش که دیبای مهنر | هیچ بافنده بیازار بُردا |
| هیچ دانی چه کسی کشت است | انگه شاگرد شد و عار بُردا |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| کار کیتی همه ناهوار است | این گذر که ره هموار شد |
| دیده کرد دام قضا را میداد | هرگز این دام گرفتار نشد |
| چشم ما خفت و فلک هیچ نخفت | خبر این خفت ز بیدار نشد |
| گل نیست ز آبی پژمرد | آه از این گل که بجز خار نشد |
| زمین همه گوهر تابنده است | است بود آنکه حسریدار نشد |
| در میان همه زرامی عیار | ز رجا بود که معیار نشد |
| دل پاک آینه روی خداست | این چنین آینه ز نگار نشد |
| تن که بر اسب هوای غم می تاخت | نشد آگاه که افسار نشد |
| آنکه جز بید و سپیدار نشد | ز که پرسد که چه بار نشد |
| دیر جز خانه خمار نبود | ز آنکه یک مردم هیار نشد |
| اندرین پرنگه بی پایان | هیچکس مرکب رهوار نشد |
| قلم دهر نوشت آنچه نوشت | سند و دفتر و طومار نشد |

پرده تن رخ جان پنهان کرد
کاش این پرده بر رخسار نشد

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| ایام عمر فرصت برق جهان نداشت | ای دل بقا دوام و بخت آئی چنان نداشت |
| قسمت بهای دار بجز استخوان نداشت | روشن ضمیر آنکه ازین خوان کوزه کون |
| مرغی که آشیانه درین خاکدان نداشت | سرست پر کشود و بکبار بر پر |
| بیدار آنکه دیده به ملک جهان نداشت | هیار آنکه انده نیک و بدش نبود |
| کونالکی که رحمت این هفت خوان نداشت | کو عارفی که زلفت این چار دیوَر |
| یک نیکو روزگار و کله از آسمان نداشت | گشتیم بی شمار و ندیدیم عاقبت |
| و آنکس که کام یافت دل کمان نداشت | آنکس که بود کام طلب کام دل نداشت |
| کس بهره از زمانه بجز یک زمان نداشت | کس در جهان مقیم بجز یک نفس نبود |
| الحق خبر ز زندگی جادوان نداشت | زین کوچگاه، دولت جاوید هر که خواست |
| این قصر کهنه، سقف جواهرشان نداشت | دام فریب و کید درین دشت گرنه بود |
| دست از سر سباز سوی این دین نداشت | صاحب نظر کسیکه درین پست خاکدان |
| یا بود بال بسته و یا ایشان نداشت | صیدی که زین سگده قفس زخمت بر داشت |
| پیرانه سر شناخت که بخت جوان نداشت | روز جوانی آنکه به پستی تباه کرد |
| سودا گری که فکرست سحر و دیان نداشت | اگر چلو ز گشت ز سود و زیان خوش |

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| ز کو هر هنر طلب از کان مفت | کاینسان جهان فروز که هر صبح کان نشد |
| غواص عقل چون صدف عمر بر کشود | دستی گرانها تر و خوشتر ز جان نشد |
| انگو به کشتزار عمل کندمی کشت | اندر تنور روشن پر بنیران نشد |
| گر مانع شدیم خریدار رنگت و بوی | دیو هوی به رهگذر مادگان نشد |
| هر جا که گسترانده شد این نقره فدا | جز کرک و غول و دزد و غل مهلت نشد |
| کاش این بر دامن هستی نمیکرفت | کاش این سونم راه سویی بستان نشد |
| چون رنگ بست آینه دل، تباه شد | چون کند کشت خنجر فرصت فشان نشد |
| آذوقه تواز چه در اسب آراز ماند | کنجینه تواز چه سبب پاسبان نشد |
| دیوارهای قلعه جان گر بلند بود | رو باده دهر حشم بدین ماکیان نشد |
| گر در کان زهد زهی میکنداشتیم | امروز چرخ پیر زده اندر کان نشد |
| دل ابدست نفس نمیبود کر زمام | راه فریب هیچ کهی کاروان نشد |
| خوش بود نزهت چمن و دولت بها | کر بیم ترک تازی با خزان نشد |
| از دام تن بستم و نشانی توان | دام زمانه بود که نام و نشان نشد |
| هشدار ای گرسنه که طباخ روزگار | مانیخته به رهبر، نوالی بخوان نشد |

کز بد بعدل سیر فلک بپشه ضعیف
 قدرت بگو شالی پس مان شست
 از دل سفینه باید و از دیده ناخدا
 در بحر روزگار که کنه و کران شست

آسوده خاطر این به بی اعتبار
 پروین کسی سپرد که بار کران شست

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| دل اگر تو شست و توانی دا | در رعیت کار وانی دا |
| دیده کرد دفتر قضا می خوا | ز سیه کاریش آمانی دا |
| رین نفس استاخته بود | کنجهاش نکاهبانی دا |
| کشت و زرع به ملک جان میکرد | بی نیاز از جهان جهانی دا |
| گوش ما عطف نیست نبود | ورنه هر ذره امی دانی دا |
| مادر این پر تنه چه میکردیم | مرکب از گر عنانی دا |
| با چنین آتش و تف و دم دود | کاشکی این تنورمانی دا |
| از مندا این چنین گزیند نبود | اگر این سفره میهمانی دا |
| همه ازنده می نشاید گفت | زندگی نامی و شانی دا |
| داستان گذشتگان پند | هر که بگذشت داستانی دا |

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| رازهای زمانه را میگفت | در و دیوار گرزبانی داشت |
| اسکنها احبم سپردلند | این زمین نیست آسمانی داشت |
| تن بدریوزه خوی کرد و نند | که چو جان کنج شایکانی داشت |
| خیر گفتند روح کنج تن است | کنج اگر بود، پاسبانی داشت |
| تن که ملک عمر زنده جان بود | هرگز آنکه نشد که جانی داشت |
| آنچنان شو که کل شوی زکیا | باغ آیام باغبانی داشت |
| نیکبخت آن توانگری که بد | غم پسکین ناتوانی داشت |
| چاشت را با کرسپهان میخورد | تا که در سفره نیم نانی داشت |
| زندگانی تجارتی است کار آن | همه کس غمبسی و زیانی داشت |
| بوریا باف بود جوله و هر | نه پرندی نه پرنیانی داشت |
| رو به روز کار خواب نکرد | تا که این مستلعه مالکینی داشت |
| کم شد کس نیافتش دیگر | که عسر کاش کانی داشت |
| صید و صیاد هر دو صید شدند | تا قضا تیری و کمانی داشت |
| دل بحق سحبه کرد نفس بر | هر کسی سپر بر آسانی داشت |

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| ما پراکندگان پنداریم | ورنه هر کله ای شهبانی دشت |
| موج و طوفان یل و در طه بسی | زندگی بجز بی کرائی دشت |
| خانه دهر بر شکوفه نود | هر بهاری ز پی خزان دشت |

تیره و کند گشت تیغ وجود
کاشکی صیقل و فانی دشت

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| فلک ای دست زبس بچید و بمر کرد | بدونیک غم شادی همه آخر کرد |
| ز قفای من تو کرد جهان بر آساید | دی و اسفندمه و بهمن و آذر کرد |
| ماه چون شب شود از جای بجای حیران | پی کجی سرو و دار او بکند کرد |
| این بک خنک بی آسایش بی پائزد | وین کران کشتی بی رهبر و لنگر کرد |
| من تو روزی در آسیم و بلیک | تا بود روز و شب این گنبد خضر کرد |
| روز بگذشته خیالت که از نو آید | فرصت رفته محالست که از سر کرد |
| کشتزار دل تو کوش که تا سبز شود | پیش آزان کاین رخ گلزار معطر کرد |
| زندگی جز نفس نیست غنیمت شمر | نیست امید که همواره نفس بر کرد |
| چرخ بر کرد تو دانی که چنان میگرد | همچو شهباز که بر کرد کبوتر کرد |

| | |
|---------------------------------------|------------------------------------|
| اندرین نیمه، این دیو تو را آخر کار | سرمیچاند و خود بر ره دیگر کرد |
| خوش سخن دل که گشت نیت اشع | بس نسیم فرح آنچنین که صرصر کرد |
| بیره آن چشم که بر ظلمت پستی بنید | مرده آن روح که فرمانبر سیکر کرد |
| کرد و صد عمر شود پرده نشین در معدن | خصلت سنگ نیست که گوهر کرد |
| نه هر آنرا که لقب بود و سلمان شد | راست کردار چو سلمان چو بود کرد |
| هر نفس کز تو بر آید، چو نگو در مری | آز تو بیشتر و عمر تو کمتر کرد |
| علم سرمایه هستی است نه کنج و زر و مال | روح باید که از این راه تو انگر کرد |
| نخور دیبچ تو انگر غم در دیش و فقر | مگر آنروز که خود مفلس مضطر کرد |
| قیمت بحر در آن محطه بداند ماهی | که بدام ستم انداخته در بر کرد |
| گاه باشد که دو صد خانه کند خاستر | خاک خاک چو هم صحبت احقر کرد |
| کر کسان لاش خوراند ز بس تیره | طوطیان از خوش آن بگزید کرد |
| نه هر آنکو قدمی رفت بمقصد برسد | نه هر آنکو خبری گفت پیمبر کرد |
| تشنه سوخته در خواب ببیند که می | بالب و جلد و پیرامن کوثر کرد |
| آنچنان کن که بنیکیت مکافات دهند | چو که داوری و نوبت کیفر کرد |

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| مرو آزاد، چو در دام تو صیدی شد | مساوین چو دلی از تو مگذر کرد |
| تو شغل میبندی که دوست و غایب | سوزن کینه پرتاب که خنجر کرد |
| نه بر آن غنچه که بسلف کل سرخ شود | نه بر آن شاخه که برست صنوبر کرد |
| ز درازا و ز پنهان چه همی پرسی از آن | که چو پر کار بیک خط مدور کرد |
| عقل است مادم معلم بود پاک از سر | تا که بی عقل همی صاحب شعر کرد |
| جو مرغان کشد آن مرز که پرنیو بود | سگ طفلان خورد از شاخ که برور کرد |
| روسی از کم و بیش آنچه کند کرد همه | صرف کلکونه عظمی ز زر و زیور کرد |
| کر که کاراکی از بهر دلی کاری کن | تا که کار دل تو نیز میسر کرد |
| رهنوردی که بامی میوید | تیره ایی است گرا از نیمه ره بر کرد |
| هیچ درزی نپندد که بدین بهیگی | دل را آستر از دیده بیشتر کرد |
| چرخ گوش تو بپای انداگر سپهری | خون چو آلوده شود پاک به شتر کرد |
| دیور برود دل دیدم و زان میترسم | که ز ما بخیس بر این ملک میسر کرد |
| دعوت نفس پذیرفتی و رفتی کیبار | بیم آنست که این وعده مکرر کرد |
| پاکی آموز بچشم دل خود گز خواهی | که سراپای وجود تو مپهت کرد |

هر که شاگردی سوداگر گیتی کند هرگز آگاه نه از نفع و نه از ضرر کرد

دامن دوست پاز لؤلؤ و مرجان پروا

که بی اندیشه درین بحر شناور کرد

سخت اوراق دل از اخلر پذیری چند ماند خاکستری از دفتر و طوماری چند

روح زان کاسته گردید تن افزونی خواست که نکردیم حساب کم و بسیاری چند

زاغلی شاکهی دعوی طاسی کرد صبحدم فاش شد این از زرقاری چند

خفتگان با تو مگویند که دزد تو که بود باید این مسئله پرسید ز بیداری چند

گر که مادیده ببندیم و بمقصد نرسیم چه کند راحله و مرکب رهواری چند

دل جان هر دو مبردند ز رجوری و دا داروی درد نهفتیم ز بیماری چند

سودمان عجب و طمع، دکه و سرایه فنا آه از آن بخت که آیند خریداری چند

چه نصیب رسد از گشت دروئی و ریا چه بود بهره است از کیسه طراری چند

جامه عقل ز بس درگرو حرص بماند پود پوسید و بهم ریخته شد تارهای چند

پایه شکست بدیدیم و نکردیم هراس بام نشست و گفستیم معمارهای چند

از تن گر که نمپ بود بزدان هوی هر دم افزوده نمیشد گرفتاری چند

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| حرص و خود بینی غفلت ز توانا دارند | چه روی از پی نان بردر ناماری چند |
| دید چون خامی ما، اهرمن خاتم فریب | ریخت در دامن مادریم و دنیاری چند |
| چو ره مخفی ارشاد نمیدانستیم | بنمودند بباحثان ختماری چند |
| دیوار گزشتناسیم ز دیدار سخت | وامی بر ما پس صحبت و دیداری چند |
| دفع موشان کن از آن پیش که آذوقه بُرد | نه در آن محطه که خالی شود انباری چند |
| تو گراستی و پالیزی آموز چه باک | گر نویسد براه تو سبک پاری چند |
| به که از خنده ابلیس ترش داری می | تا خنندند بکار تو نگو کاری چند |
| چو گشتند بروی تو در طاعت و علم | چه کمند افکنی از جمل به دیواری چند |
| دل روشن ز سپیدکاری نفس امین کن | تا نیفتاده بر این آینه زنگاری چند |
| دفعه روح چه خوانند ز بونی و نفاق | گرم نخل چه دانند سپیداری چند |
| هیچکس تکیه به کار اگهی ما نکند | مستی ما چو بگویند به هشیاری چند |
| تیغ تدبیر فلندیم به هنگام نبرد | سپر عقل گشتیم ز پیکاری چند |
| روز روشن نسپردیم ره معنی را | چه توان یافت در این ره شب تاری چند |
| بسکه در مزرع جان دانه آزا فلندیم | عاقبت رُست بباغ دل ما خاری چند |

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| شوره از تن خالی کل تحقیق نداشت | خرد این تخم پراکند به گلزاری چند |
| تو بدین کار که اندر، چو ملی کارگری | هنر و علم بدست تو چو افزاری چند |
| تو توانا شدی ایدوست که باری بکشی | نه که بردوش کرانبار نهی باری چند |
| افسرت کرد و دهر برین بدخواه، مخو | سرمنه تا نترندت بسر افزاری چند |
| دیده معرفت عیلم چنان باید یافت | که تو اینم فرستاد، به بازاری چند |
| گفته از چه یک حرف چه هفتاد کتاب | حاصل عجب چه بکنجش، چه خرواری چند |
| اگر ت مو غطه عقل بماند در کوشش | نبردت ز ره راست به گفتاری چند |

چه کنی پرسش تاریخ حوادث، پروین

در قی چند سیئه شسته ز کرداری چند

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| سر عقل که خدمت جان کنند | بسی کار دشوار کسان کنند |
| بکاهند که دیده و دل ز آ | بسان زحمت را که ارزان کنند |
| چو اوضاع کیتی خیال است و خواب | چرا خاطرت را پریشان کنند |
| دل دیده دریای ملک کنند | رهاکن که یک چند طوفان کنند |
| به داروغه و شهنشاهان بگوی | که دزد همی را بزنند آن کنند |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| نکردی نگهبانی خویش چند | به کنج وجودت نمسب کنند |
| چنان کن که جان را بود جامه می | چو از جامه جسم تو عریان کنند |
| به تن پرور و کامل آر بگردی | ترانسیر چون دین آبا کنند |
| فروغی گرت هست ظلمت شود | کمالی گرت هست نقصان کنند |
| هزار آرایش بود پیش از آن | که بیرونست از این دستان کنند |
| گرت فضل بوده است رتبت مند | درت جرم بوده است تاوان کنند |
| گرت کله گرگ است و گرگوسفند | ترا بر همان کله چوپان کنند |
| چو آتش بر آتش و زری از بر خلق | همان آتش را بدامان کنند |
| اگر گوهری یا که سنگ سیاه | بدانند چون به بدین کان کنند |
| به معمار عسل و خرد میشه ده | که تا خانه جمل ویران کنند |
| برآند خود بینی و جمل عجب | که عیب تو را از تو پنهان کنند |

بزرگان مغرند در پیش رخسار

کاز آغاز تدبیر پایان کنند

امی دست بزد حاجب و دربان نمیشود
گرگ سیاه درون سگ چوپان نمیشود

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| معموره دست که ویران نمیشود | ویرانه تن از چه ره آباد میکند |
| کاین جامه جامه ایست که خلقان نمیشود | درزی شود بدوز ز پر هیر پوشی |
| باید گران حسرید که ارزان نمیشود | دانش چو کوهیست که عمرش بود بها |
| وز گردش زمانه پریشان نمیشود | روشن دل آنکه بسم پر کند کیش نیست |
| دریا شمی ز فتنه طوفان نمیشود | دریاست دهر بکشتی خویش استوار دأ |
| جز در نقاب نیستی آسان نمیشود | دُستواری حوادث هستی چو بگری |
| از بهر طفل روح دستان نمیشود | آن مکتبی که اهرمن بدش کشود |
| دکان از بهر تو دکان نمیشود | همت کن به کاری ازین نیکتر گری |
| هرگز خرد بخوان تو همان نمیشود | تا زانش غماد تو گریست دیکت چل |
| تن کره هزار جلوه کند جان نمیشود | گر شمع صد هزار بود شمع تن د |
| انوار حق ز چشم تو، پنهان نمیشود | تا دیده ات زیر تو اخلاص روشن است |
| خندید و گفت: دیو سلیمان نمیشود | دزد طمع چو خاتم تدبیر ما بود |
| دیباچه رساله ایمان نمیشود | افسانه ای که دست بهی می نویسد |
| فرخنده آن امید که حرمان نمیشود | سر سبز آن درخت که از تیغ ایمن است |

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------------|
| بهرست دست موسی سران نمیشود | بهر رهنورد را نبود پای راه شوق |
| این خشت بود، چشمه حیوان نمیشود | کشت دروغ، بار حقیقت نمیدهد |
| جز بر خیل، شعله کلمان نمیشود | جز در نخل خوشه خرما کسی نیافت |
| بازارگان رسته عنوان نمیشود | کارا کسی که نور معافیش رهبرست |
| از بهر حانه تو گنهبان نمیشود | آز و هموی که راه بهر حانه کرد سوخت |
| گفت این بدان که مورتن آسان نمیشود | اندز کرد مورچه فرزند خوشتر |
| چون پرگاه بی سرو سامان نمیشود | آنکس که بهنشین خرد شد ز بهر نیم |
| این درد با مباحثه درمان نمیشود | دین از تو کار خواهد و کار از تو راستی |
| در راه خلق خار مغیلان نمیشود | آن کو شناخت کعبه تحقیق را که پیست |
| جز با صفای روح تو جبران نمیشود | ظلمی که عجب کرد و زیانی که تن رشتا |
| زردی کس پیاله شیطان نمیشود | ما آدمی نمیشیم، از ایراک آدمی |

پروین خیال عشرت و آرام و خورد و خوا

از بهر عسر کم شده تاوان نمیشود

دانی که راسخ صفت پایی: آنکو وجود پاک سیالاید

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| در تنگنای پست تن بسکین | جان بلند خویش نفرمایید |
| دزدند خود پرستی و خود کاهمی | با این دو فرقه راه نپیمایید |
| تا خلق از دور سنبه آسایش | هرگز به عسر خویش نیایید |
| آنروز کاسمانش برافرازد | از توشن غرور بریزد |
| تا دیگران گرسنه و مکنیند | بر مال جاه خویش نفرزاید |
| در محضری که مفتی و حاکم شد | زربیند و خلاف نفرماید |
| تا بر برهنه حجامه پوشاند | از بهر خویش بام نفرماید |
| تا کودکی یتیم همی بسند | اندام طفل خویش نیارند |

مردم بدین صفات اگر یابی

گر نام او فرشته نبی است

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| هفته تا کردیم ماه و سالها کردیم پار | نور بودیم و شدیم از کار ناهنجار |
| یا قسیم اریک کرم پست شد با صد ف | داشتیم اریک نهر بودش قین بهقادعا |
| گاه سلخ و غره بشمردیم و گاهی دوزب | کاش میکردیم عسرفته را روزی شما |
| شمع جان پاک را اندر مغاک افروختیم | خانه روشن گشت اما خانه دل ماندنا |

صد حقیقت بگشتم از برای یک سو
 دام نزدیری که گشتم بهر صید خلق
 تا بپرد سوزش ایام و خاکستر کند
 دام در ره نه بومی را تا نیفادی بدام
 نوکلی پر مرده از کلبین بخاک افتاد و
 کارستی گاه بردن شد زمانی با ختن
 تا کنی محکم حصار بیم فریاد است جان
 سالها شاگردی غیب و بومی کردی بوق
 ره نمودند و ز رفتی هیچکس به راه کج
 جمل و حرص خود پسندی دشمن آساید
 از شبانی تن من تا اگر کت ماند نا شایسته
 باغبان خسته چون به کام حاصل شد غنود
 مادرین کلزار گشتم این مبارک سرو
 رهنمای اه معنی جز چراغ عقل نیست

از پی یک سبب گشتم صد شاخ
 کرد ما را پای بند و خود شدیم آخر شاخ
 هر که را پروانه آساید سر پای سر
 سنگ بر سر زن بوس آمانی سنگ
 خوار شد چون من بر آنکو هم نشین بود خا
 که پیچانند گوشت که دهندت گوشه
 تا بتابی نخ برای بود پوسید است تا
 هیچ دانستی در این ملت که بود آموزگار
 نیک گفتند و پذیرفتی یکی را از هزار
 زینهار از دشمنان دوست صورت زینهار
 زندگانی نیک کن تا دیو کرد و شرمسار
 میوه ما بردند و دزدان زمین درخت میوه
 تا که کرد و باغبان و تا که باشد آساید
 گوش پروین تا بتاریکی نباشی به پای

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| کار ما بود در این کار که خصمه | لیک دوک تو نکردید ازین بهتر |
| سر این رشته گرفتگی و ندانستی | که هر نفس گرفتست سر دیگر |
| موجها کرده مکان در لب این دیا | شعله ها کشته نهان در دل این محم |
| تو ندانم به چه امید نهادستی | کالا خویش در این کشتی بی لنگر |
| پای غفلت چه نهی بر دم این گرم | دست شفقت چه کشتی بر سر این اژدر |
| به نگرود در آزرده این پیکان | بر نخیزد و گرفتاده این خنجر |
| در شیطان در نکست بر آن نشین | ره عصیان نه مرگست بر آن ملذ |
| آشیانه به نمی رخت این باران | خانما نه به می سوخته این حاکم |
| آسای تو شد افلاک و همی ترسم | که ز کشتیش تو چون سر می آخر |
| میر می مست ز بیغوله و میاید | با تو این دزد فریبند غار مگر |
| سبک آن مرغ که نشست بدین پستی | خاک آن دیده که نفوذ درین تیر |
| شود بر طوطی جان سکر عرفان دُر | ورنه بر پرد و کرد دتبه این سکر |
| بی خبر میرود این شبر و بی پروا | ناگهان میکشد این کشتی دون پُر |
| هوشیاری نبود در پی این مستی | جهد کن تا نخوری باده ازین غم |

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| تو چنین بخود و فکر تو چنین بل | کور را کور نشد، سچای بهر |
| چند چون پشه ز هر دست قفا خورد | چند چون مور بر پای فشان سر |
| همچو طاووس بگلزار حقیقت شو | همچو سیمرغ سوی قاف آید |
| گشته حرص منیاورد بر تقوی | لشکر جمل نشد بهر کسی لشکر |
| چند با اهرمن سیره دلی همره | نفسی نیرزه صدق و صفا سپر |
| مردم پاک شو، آنگاه بپاکان | دیده حق بین کن و آنگاه حق بگر |
| چشم را به زحمت نبود پر تو | روح را به زفصلت نبود زیو |
| سخن از علم سموات چه میرانی | ایکه شناخته امی با خیر از خا |
| هر که آزار روا داشت شد آزرده | هر که چه کند، در افتاد بچاه اند |
| گر نخواهی که رسد بدولت آزاری | بر دل خلق مزن بی سبی نشتر |
| مطلب روزی نهاده که بالوش | نخور می تمسک کن، اگر شوی سکن |
| بهر گلزار در آتش مصلحت خود را | که گلستان نشود بر همه کس آذر |
| از غلو خصلتی و بدگمیری زینان | نخل بر میوه و ناچیز بود عرعر |
| تو هم ای شاخ، بری اگر که خوشتر شد | زد و صد سپرو یکی شاخک مار آور |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| چه شدی بسته این محبس بی وزن | چه شدی ساکن این گنجه بی در |
| سر خود کسیر ازین دم گریزان شو | دل خود جوی ازین مرحله برین |
| نشد تشنه همی عمر بسر بردن | بامیدی که نمک زار شود کوثر |
| طلب ملک سلیمان مکن از دیوان | که چو طفلت بفریبند به انجمن |
| ز ملک خود بینی از آسین دل زدا | کرد آلودگی از چهره جان بستر |
| ایکه پوئی ره امید شب تیره | باش چون هر وی آگاه جوی جز |
| چو رو غیبت و هنگام حضور آید | توجه داری که توان برد بدان |
| سود و سرمایه بیک بار تبه کردی | نشدی بار هم آگاه ز نفع و ضرر |
| چو تو خود صاعقه خرمن خود کشتی | چه همی نالی ازین توده خاستر |
| نبرد هیچ بغیر از سی با خود | هر که ز انکشت فروشان طلبد |
| بید خرما و تبر خون ندهد میوه | دیو طوطی و ستارک نکند از بر |

خواه آنست که آزاده بود پرورین

بانو آنست که باشد نهش زیور

ای سیه مار جهان آشفته افروگر نرهد مار فاسی از بد مار احسن

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| نیش این مار هر نكس كه خورد ميرد | وانكه او فرد كنجب زنده شود ديگر |
| بنه اين كيسه و اين مهره افسون را | به فسون سازي گيتي نفسي بگر |
| بكن اين پايه و بنبياد دگر بر نه | بگذار اين نه و از راه دگر بگذر |
| تو خداوند پرستي، نسزد هرگز | كار بخت از كزني و شوي بگر |
| از تن خویش بستی چو شوي سوان | دامن خویش بسوزي چو شوي اگلر |
| تو بدین بی پری و خردی اگر زوری | بسپری بگذری از مهره مره انور |
| ز توحیف ای گل شاداب كه رویدی | با چنین پر تو رخسار به خار اندر |
| تو چنان بخودی از خود كه نمیدانی | كه ترا میسر بد این كشتی بی لنگر |
| جهل كن تا حسرت و فطرت را می هست | آنچه دادند بگیرند ز ما بگیر |
| نفس بدخواه ز كس روی نمی تابد | كه تو زان روی بیابی چه ازین بهتر |
| زندگی پر خطر و كار تو سرمستی | اگر من گرسنه و باغ تو بار آور |
| عاقبت زار بسوزاندت این آتش | آخر كار كند كمر همت این رهبر |
| سیب را غیر خورد بهر تو ماند سنگ | نفع را غیر برد بهر تو ماند سر |
| تو اگر شعله از معجبانه بناسی | كنند شعله این ساحر جادوگر |

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| زخم خنجر زنده بپس چکمه سوزن | کار سوزن نکند بپیکری خنجر |
| دامن روح ز کردار بد آلودی | جامه آگاه ز دی مشک و کمی غیر |
| اندر آندل که خدا حاکم و سلطان شد | دیگر آندل نشود جای کس دیگر |
| روح ز دیمه دانش زدن خالی | خضر شد زنده حب اوید نه اسکند |
| ز ادب پرس، پرس از نسب و رتبه | ز هنر گوی، بگوئی از پدر مادر |
| مکن اینگونه تبه، جان گرامی را | که بتن بیسح نداری تو ز جان خوشتر |
| پنجه باز قضا باز و تو در بازی | وقت چون برق گریزان تو در ستر |
| تیره رانی چه ز جمل چه ز خود بینی | غرق گشتن چه بود و چه بچراند |
| تو زیان کرده ای و باز همی خواهی | مشکت از چین سودیه ات از شتر |
| رو که در دست تو سرمایه و نوی نیست | سود باید که نکند مردم سوداگر |
| تو نه ای مگر که مرغان بزنند تیره | تو نه ای مرغ که طفلان بکنند تیره |
| سالکان پانصد اند بهر بزن | عاقلان باده نخوردند ز هر ساغر |
| چه بری نام ره خویش بر شیطان | چه نهی شمع شب خود بره صر |
| عقل را خوار کنند دیده ظاهرین | روح را زار کنند مردم تن پر |

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| چون تو بس طائر بی تجربه خوشخوان | صید گشته است دین کلشن خوش منظر |
| دامها سنگری ای مرغک آرد | اگر از روزنه لانه بر آری سر |
| این کبوتر که تو بیست چنین بخود | شاهبازیش گرفتست بچک اند |
| آخر ای شیر زیان بند ز پائسل | آخر ای مرغ سعادت ز قفس بر پر |
| به چراغ دل اگر روشنی افزائی | جلوه فکر تو از خورشود افزونتر |
| دامت را نتواند که بیالاید | بسیح آلوده اگر ت پاک بود کوهر |
| کله از رقت سر مرتبه ای دارد | چو سرافتاد چه سود از کله و سر |
| سخت پروانه و دانست در آن ساعت | که شد اندام ضعیفش همه خاکستر |
| هر چه گشتی بلخ و مور به بیغابرد | دین چنین خشت شد این مزرعه اضر |
| به تن سوختگان چند شوی پیکان | به دل خسته دلان چند زنی نشتر |
| تو در هیچ نداری ز سلیمانی | اگر این دیو دست برداشتر |
| دلت از روشنی جانت شود روشن | ز آنکه این هر دو قرینند بیکدیگر |
| در کستان دلی کلبنی از جگمت | به ز صد باغ گل و یاسمن و غنبر |
| چه گشتی منت و فان بسر هر ره | چه روی در طلب نان بسوی هر د |

| | |
|--|------------------------------------|
| آنکه زر بپسرازد وخت نشد مفلس | آنکه کار دل جان کرد ز شد مضطر |
| پر طاق پس بندی بدم کر پس | چو دم آراسته کرد در چو کنی با پر |
| آنچه آموخت بما چرخ بیه کار است | گرچه کردیم سیه بس ورق و دفتر |
| اوستادی گفت کودک بی آتاش | درس دانش ندهد مردم بی شعر |
| جسم چون کودک و جانست و راد است | عقل چون مادر و علم است و راد ختر |
| علم نیکوست چه در خانه چه در غربت | غود خوشبوست چه در کاره چه در محرم |
| کاخ دل جوئی از کوی تن مسکین | شمس زر خواهی از کوره آهنگر |
| کاروانان نگزینند تبه کاری | نامجویان نشینند بهر محضر |
| آغل از خانه بسی دور و شبان در خواب | گرک بد دل به کمین و رمه اندر خج |
| جای آسایش فزدان نبود این دای | مسکن غول بیابان بود این معبر |
| خون لهاست دین جام تقایق کون | تیر کپهاست دین نیلیری چادر |
| بهروارون شدن افراشت ^{راست} سرین | بهرویران شدن آباد شد این کشتور |
| خانه ای را که به سقفی نه بنیاد است | این چنین خانه چو از خشت و چو از مر |
| سورموش است اگر گر به شود بیا | عید کرک است اگر شیر شود لاغر |

پاک شو تا نخورے اندہ ناپاکی نیک شو تا نہندت بدی کفر
ہمہ کردار تو از تست چنین ستیرہ چکنی سگوه زما و کلمہ از آشت

وقت مانند کلوبند نبود، پروین

چو شود پارہ، پراکنده شود کوہر

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| ای شدہ شیفہ کیتی دورانش | وہر دریاست بنیدش ز طوفانش |
| نفس دیویت فریبده از او بگریز | سر بید بسیر بیچ از خط فرانش |
| حلہ دل نشود افس و دیاش | یارہ جان نشود لولو و مرجاش |
| نامہ دیو تباہیست، ہمان بہر | کہ نہ این نامہ بخوانیم نہ عنوانش |
| گفتوہاست بہر کوی ز تاراجش | داستانہاست بہر کوشہ ز دناش |
| مخوہای یار نہ لوزینہ و نہ شدش | مخوہای دوست نہ کرباس و نہ کشاش |
| نہ کی حرف متینست است و نہ انادش | نہ کی سکت درستی است بہنراش |
| رہما کردہ در این خم کف کنش | خندہ ما کردہ بمردم لب خنداش |
| خواندن نیست نہ تقویم نہ طومارش | ماندن نیست نہ بنیاد و نہ بنیاش |
| شد سہ وزی نیکان شرف و ہاش | شد پریشانی پاکان ہر ساش |

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| کَلَه نَفْس چو دَرَنده پَنگاند | بر خُذر باش ازین کَلَه و چو نَش |
| عِلْم پیوند روان تو همی جوید | تو همی پاره کنی رُسْتَه پیمِ نَش |
| از کمال و هنر جان تو شوی کال | عیب و نقص تو شود پستی و نقصا نَش |
| جمل چون شُبّه و عِلْم چو خورشید است | کنند هیچ بستر این نور گیرا نَش |
| نشود ناخن و دندان طمع کوته | گر که هر لحظه ناسیم بسو نَش |
| میزبانی نکند چرخ سیه کاسه | مشنین بیهوده بر سفره الوا نَش |
| حلقه صدق صفا بر درین مین | تا که در بازگشت بهر تو دریا نَش |
| دل اگر پرده شک اندر دهر گز | نبود راه سوی در که ایست نَش |
| کعبه مانع عجب شد و لاشه در آن قبان | دامی صد دامی برین کعبه و قربا نَش |
| گر کز آیام نفس نه شود بدین پیر | هیچکده کند نشد بخت و دندا نَش |
| نیست جز خار و خشک هیچ دین کشتن | شوره آریست که مانند گلستا نَش |
| چشم ننگی نتوان داشت از آن مردا | که بود راه سوی سکن شیطا نَش |
| همه یغما کرو دزدند درین معبر | کیست انگو نگرقتد کریا نَش |
| راه دور است بسی ملک حقیقت را | کوش کاز پای نیفتی به بیابا نَش |

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| آنکه اندر زه ظلمات فروماند | چو نصیبی بود از چشمه حیوانش |
| دامن عمر تو ایام همی سوزد | مزن از آتش دل دست بدان |
| زه محو هست بهر نیز ازین خفتن | ابریر است به پیش باران |
| شیر خواری که سپردند بدین آید | شیر یک قطره نخوردست زین |
| شخصی از بحر سعادت گمری آورد | خفت از خستگی و داد بزرگان |
| چه همی همیم بر آن سوزی ز نان | به تنوری که ندیدست کسی ناه |
| خرگشت تو ز بس بار کشیدن مرد | چه بری رنج پی وصله پالان |
| گر که آبادی این دهکده می خواهی | باید آباد کنی خانه دهت |
| پیر این مرغ سعادت تو چنانستی | که گرفتند و فلکند بزند |
| تن بد خواه ز تو لقمه همی خواهد | چه همی یاد دهی حکمت لقمان |
| پست اندیشه بزرگی نکند هرگز | گر چه یک عسردهی جای بزرگان |
| اکرت آرزوی کعبه بود در دل | چه شکایت کنی از خار مغیلا |
| گر چه دشوار بود کار و برومندی | همت و کار شناسی کند آسان |
| سزدار پر گشت از دور و کردار من | آنکه اندیشه نبودست ز عماران |

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| کهری گرزود خود بسوی دریا | برد روشنی لؤلؤ رخا نش |
| آنکه سری پی آسایش تن گوید | کاش یک لحظه به دل بود غم نش |
| کوی علم و هنر اینجا است ولی بی رخ | دست هرگز نتوان بدو چو کا نش |
| وقت فرخنده رختی است بهر میوه | شب و روز همه و سالند چو اغصا نش |
| روح را زین تن سفده نیاراید | رو بیارای به سپهر ایه عرفا نش |
| نشود کان حقیقت ز کفر خالی | بر دمی دست کمر مطیب از کا نش |
| گلش قفل در باغ فضیلت را | بخور از میوه شیرین فراوا نش |
| رحیم و سوا پس بصابون حائل شوئی | نبری فایده زین کار و آشنا نش |
| جمل مای تو بنبد چو بیاد دست | فرصت هست مده صحت حلا نش |
| تنگ میدان شدن عقل بستی نیست | ماند ادیم که سحر به مدا نش |
| بره ها کرک کند کتب خود مینی | گر بتدبیر نندیم دبستان نش |
| نفس با هیچ جهان دیده نخواهد گفت | راز سر بسته در پسم ره پنهان نش |
| ره ابرین از آن شد پیچ و خم | تا پیرسند ز سر گشته حیران نش |
| دهر هرگز نهد، بگذر و بگذارش | چرخ هر لحظه دهد، مگر و ممان نش |

| | |
|--|--|
| تیره و زیست همه روز دل افروز ^{نش} | سگریزه است همه لعل بدخشا ^{نش} |
| آهین عشر تو شمشیر نخواهد شد | نبری تا بسوی کوره و سپندا ^{نش} |
| معبدا نجا بگشودی که ز رانجا بود | سجده کردی که و بیگاه چو یزدان ^{نش} |
| پاسبانی نلند بنده چو ایمان را | دیوزان بسته چه دزد و بجزایا ^{نش} |
| جز تو کس نیست درین داد و ستد مغبون | دین کران بود، تو بفروختی ارزا ^{نش} |
| گر کن اسود بخجستیم چو آثارش | درد افزود، نکرديم چو درما ^{نش} |
| سالمها عقل دکان داشت بکوی ما | یهیچ توشی نخریدیم زدکا ^{نش} |
| خیره سر کر نپذیرفت ادب بکذا | تا که تا دیب کند گردش دورا ^{نش} |
| طبع دون زن ان نشد که زیشیانی | که چو بد کرد، نکرديم پشیم ^{نش} |
| دل پریشان بند آنروز که تنها بود | کرد جمعیت ناهل پریشا ^{نش} |
| شیر و روباه شکاری چو بدست آمد | روشن پوست بر بد، شیر خور در ^{نش} |
| کشور ایمین جان حنا زده و لایق شد | کس ندانست چه آمد به سلیمان ^{نش} |
| نفس که بیت نمیکفت و کهی چا | گر نمینخواست کسی دست در دیوا ^{نش} |
| روح عریان تو هم درزی و هم نشا ^ج | جامه کن زمین دو نهر بر بن عریا ^{نش} |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| لشکر عقل پی مستح تو میکوشد | چه همی گشت کنی خنجر و پیکانش |
| خرد از دام تو بگریخته، باز آتش | هنر از نزد تو برخاسته، بنشانش |
| کار را کار گر نیک و بد رونق | چه کند کاه بس نادان تنش |
| همه وداست کباب حسد و سخوت | خنجر دگر نه زخام نه ز برایش |
| سود دلال و جود تو خسارت شد | تاجر وقت یکبیر در تو تاوانش |

کنج هستی بستاند ز ما، پروین
مانبودیم، قضا بود و گنجهش

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| ای خنجر ز منزل پیش اینست | دور از تو همزمان تو صد بخت |
| در راه راست کج چو پوی چندین | رفتار راست کن، نه ای خرچ |
| رخسار خویش را کنی روشن | ز این سینه دل از نرانی ز |
| چون کشتی است دل که در آن رفته | از کلبه بی هزار کل خوش بخت |
| در هر ره پی فتاده و گمراهی | تا نیست بهر تهنیت و فریاد |
| چشم تو خفته است از آن هر کس | زین باغ سیب میرد و نثار |
| این و بهک به بیت طایفی | افکنده دم خویش به خیم رخت |

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| بازیچه پاست گنبد گردان را | نامی شنیده ای تو ازین سر |
| در دام بسته بشو و چرخ سخت | در بر گرفته اثر در دهر تنگ |
| انجام کار و فلک ما را | سکیم ما و چرخ چو غلنگ |
| خارجان چه می گفنی در حتم | بر چهره چند می فکنی اثر |
| ساکت بهر دست دم نقد از پا | عقل ز هر سخن نشود دلتنگ |
| تو آدمی مگر که بدین رتبت | بجو دزباده است و خراب از |

کوهر فروش کان قضا پرورین
یکره کهر فروخته صدره سنگ

| | |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| در خانه شعله خفته و دزدان بلبوی و بام | ره دیو لاخ و قافله بی مقصد و رام |
| کر عاقلی چه را بردت نوسن هوی | در مردمی، چگونه شدستی به دیورام |
| کس را نماند از ملک این خنک باد پای | پاد در رکاب و سر به تن دست در لکام |
| در خانه کر که پیش نزاری سگفت | کالات می برند و تو خوابیده ای درام |
| دزد آنچه برده باز نیاورده هیچگاه | هرگز به اسیر من مده ایمان خویش دام |
| میگاهدت پسر چشپسین بی خبر خنوب | میسوزد دست ز مانه بدینسان میانش خام |

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| از کار جان چرا زنی امی ستره زین | در راه نان چراهی ای بی تمیز نام |
| از بهر صید خاطر نا از مودکان | صیاد روز کار به سر نهاده دام |
| بس سقف شد خراب و گشت آسمان خراب | بس عمر شد تمام و نشد روز و شب تمام |
| منشین گرسنه کاین بوس خام نخست | جوشیده سالها و نختست این طعام |
| بکشای کر که زنده دلی وقت پوچشم | بردار کر که کار کرمی بهر کار کام |
| در تیرگی جوشب پره تا چند میری | بشاس فرق روشنی ایدست از ظلام |
| ای نورمند روز ضعیفان سیمین | خونابه میچکد همی از دست انتقام |
| فتوی دبی بغصب حق پیرین و یک | بی روزه هیچ روز نباشی مه صیام |
| وقت سخن ترس و بگو آنچه گفتنی است | شمیر روز معرکه زشت است در نیام |
| درد از طبیب خویش نهفتی از آن سبب | این زخم کهنه دیر پذیرفت التیام |
| از بهر حفظ کلام لبان چون بخواب رفت | سک باید ای فقیه نه آهوی خوشخرام |
| چاهت چراست جامی که بت میل بر رست | حرصت چراست خواجه اگرستی غلام |
| چندی ز بارگاه سلیمان برون م | تا دیو هیچک نفرستد تو را سپیم |
| عمر است ره نوردی چون کودکان بنزد | اگر نه ای که چاه کدام است و زه کدام |

پروین شراب معرفت از جام علم نوش

مرستم که دیر گردد و خالی کنند جام

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| نخواست هیچ در من دوام از ایام | که باد سیس و آسوب باز خواهد دام |
| بچشم عقل درین رهگذار تیره بین | که گستراند قضا و قدر به راه تو دام |
| هرار بار بلغزاندت بهر قدمی | که سخت خام فریبت روزگار تو خام |
| اگر حکایت بهرام کور می پرسی | شکار کور شدای دوست عاقبت بهرام |
| زغم مباش غم سین و مشور شادی شای | که شادی غم کستی نمی کنند دوام |
| ز تخم تلخ نخورد دست کس بر شیرین | ز شاخ بید چید است بهکس بادام |
| از آن سبب نشدی بهمنان بهیاران | که بهشان سپردی بدست نفس زمام |
| تو آر میدی این زاغ میوه برد می | تو افتادی این کاروان گذشت مدام |
| چوپای هست چرا باز مانده امی از را | چون نور هست چرا کشته امی بن ظلام |
| تو برج و باروی ملک و خود محکم کن | بسل که دیو بداین شرادهد دشنام |
| ترا که خانه دل خلوت خدا بود است | چرا بعد شیطان کنی سجود و ستام |
| جای کستی و محکمی پیر بلند | اگر چه توستی چاره ترا نماید رام |

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| بحر من از بر فرصت عزیز بسر | بجمل و عجب من سربى بدیل تمام |
| زمان نسخ شد، امی کرده سالها حجت | دم رحیل شد، امی جسته عمرها آرام |
| بمقصدی نرسی تا رهى نمیبائی | مدا بریم ازین اسب بى فساد و لگام |
| هر آن فروغ که از جسم تیره می طلبی | ز جان طلب که بار و اح زنده اند اجسام |
| گویی هر که لمن جامه شد ز علم شست | که خاص نیست سبى هست در میان عوام |
| به نیک جامه چو بیداشی مناز که خلق | ترا، نه جامه نیک ترا، کنند اکر ام |
| چو کرک حید که گر اندر لباس چو پان شد | شبان بگویی که تا چشم پوشد از اغنام |
| چو وقت کار شود، باش چابک اندر کار | چو نوبت سخن آید، بسوده کوی کلام |
| ز جام علم می صاف زیر کان خوردند | هر آنکه خامش نشست گشت در دژم |
| بشوف کنج کی تیغه بر زمین نردیم | همی بخیره به ویرانه خستیم مقام |
| اگر بند تباری، چه جوئی از پستی | اگر خدا پرستی، چه خواهی از اصنام |
| کدام تشنه بنوشید از بسوی تو آب | کدام گرسنه در سفره تو خورد طعام |
| چگونه راهنمایی، که خود گمى از راه | چگونه حاکم شرعى، که فارغى از احکام |
| بسی است پرگه اندر ره هوی، هر دین | مپوی جز ره پر هیه باش نیک انجام |

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| نفس گفت بسی ژاژ و بسی مبهم | به کز این پس کُشدش نطق خرد اکلم |
| ره پر پیچ و خم از چو بکر پشته | روی در هم کش ار کار تو شد در هم |
| خست شد ز مزم با کزیه جان ناکه | شتسو کرد هوسرین چو درین زمزم |
| به که از مطنخ و سوا پس دین آئیم | تا که خود را بر ما نسیم ز دود و دم |
| کاخ مکر است درین گنجه مهینا | چاه مکر است درین سیر که خرم |
| ز بد اندیش فلک چند شوی امین | ز ستم پیشه حجب ان چند گشتی ایستم |
| تو ندیدی مکر این دانه دانا شس | تو ندیدی مکر این داکمه محکم |
| دارث ملک سلیمان نتوان خواند | هر کسی را که در انشت بود خاتم |
| آنکه هر لحظه به جسم تو زند زخمی | تو از وحشیه چه داری طمع مرهم |
| فلک انگونه به ناورد دلیر آید | که نه از زوال اثر ماند و نه ز رسم |
| نه بخشود به مو سپه خلف عمران | نه وفا کرد به عیسه پسر مریم |
| تخت جمشید حکایت کند از پرسی | که چه آمد به فریدون و چه شد بر حجم |
| ز خوشیها چه شوی خوش که دین معبر | به بلی سوز قرین است دو صد ماتم |
| توبه بی بین که زهر بند چنان لاله | ز زبردستی ایام به زیر و نیم |

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| داستان کویدت از باطلیان بابل | عبرت آموز دست از دیلمیان دلم |
| فرستی را که بدست غنیمت دان | بهر روزی که گذشتت چه داری غم |
| زان کل تازه که بگفت سحرگاهان | نه سرو ساق بجا ماند نه رنگ و شم |
| گر صبا صیت، مسائی رسدش از پی | در بهار نیست، خزان بودش توأم |
| صُبحدم آنکس بچپ کل از آن مبنی | که شبانه به چمن گریه کند شبنم |
| اندرین دشت مخوف ای بزه سگین | بیم جانست، چه شد کز رمه کردی رم |
| مخو را می کودک بی تجربه زین صلا | که شد آمیخته باروغن و شهدش سم |
| دست پانی بزنی ای غرقه، توانی کر | تا مگر باز رماند تو را زین یم |
| نُشک حیفست که بادوده شود همسر | کبک زشتست که باز اغ شود همدم |
| بزوای فاخته، با مرغ سحر نشین | بروای کل بصفت سرو و سمن بر دم |
| ز چار آموز، ای دوست گرانگی | چه شوی بر صفت بید ز بادی خم |
| خویش و پیوند همنه باش که تا روزی | نرومی از پی نان بر در خال و غم |
| روح را سیر کن از ماده حکمت | به کی نان جوین سیر شود اسلم |
| جز که آموخت ترا خواب و غفلت | به چه کار آمدت این نغد تن ملحم |

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| خزفت اینک تو داریش چو کوهر | رُس است اینک تو بسیش چو ابریشم |
| مار خود، هم تو خودی، مارچه آفائی | بخود، ای بی خبر از خویش، فنون میدم |
| ز تو در هر نفسی کاسته میکرد | غم خود خور، چه خوری آنده بیش و کم |
| بیم آنست که صراف قضا ناکه | زر شرح تو بگوید به یکی درهم |
| کشت یک دانه کسی راند به خرمن | بذل یک جور کسی انکند حاتم |
| به پری پر، که عقابان نکندت سر | به پری رو، که بزرگان نکندت دم |

جان چو کان آمد و دانش گهرش پر دین

دل چو خورشید شد و ملک تنش عالم

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| تا بازار حبه ان سودا کریم | گاه سود و که زبان میادیم |
| گر نگو بازار کانیم از چه روی | هرگز این سود و زیان را نشنیم |
| جان نبون کشته است و در بندیم | عقل فرو نه است و در فکریم |
| روح را از ناشتائی میکشیم | سفره ما از بهر تن می کشیم |
| گرچه عقل آینه کردار ماست | مادر آن آینه هرگز بنگریم |
| گر گرامب داریم جرم چرخ پیست | بار کردار بد خود میبریم |

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| چون سیاهی شد بضاعت دهر را | ماسیه کاریم کار از احسینیم |
| پند نیکان را منیداریم گوش | اندرین قدرت کاریشان بهتریم |
| پهلوان آما به کنج خانه ایم | اتش آما در دل خاکسیریم |
| کاروانان راه دیگر میسوزد | ماتبه کاران براه دیگریم |
| گرک را نشناختستیم از ثبان | در چه اکاهی که عمری میجریم |
| بر سپهر معرفت کی بر شویم | تا به پرو بال چوین میسریم |
| و اعظیم آمانه به رخوشتن | از برای دیگران بر میسریم |
| اگر از عیب عیان خود نه ایم | پرده های عیب مردم میدیم |
| نفسکیها میکنند نفس زبون | ما همی این سفله را میپویم |
| بسکنیم از جمل و خود را نسنیم | بگذریم از جان و از تن بگذریم |
| باده تَحْتِ سِق چون خواهیم خورد | ما که مست هر جنم هر ساعیم |
| چونکه هر بزرگبری را حاصل است | حاصل نصیبت کرد بزرگیم |
| چون که باری کم شدیم اندر ری | به که بار دیگر آن ره نشیریم |
| زان پراکنندند اوراق کمال | تا به گوشش حبله را کرد آویزم |

تأبیفشانند برچینندان

طوطی وقت و زمان را بکرم

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| از بدشان چهر جان پاک بگردان | بدشانند زیر کین بد کردن |
| دست بسی را بسته اند به دستان | پای بسی را گسته اند به نیرنگ |
| نوشن خود را دو انده اند بیدار | تاخر لکلی فاده است ز نستی |
| نیک و بد خویش را تو باش گنجهان | جز بد و نیک تو، چرخ می ننوائد |
| عادت کردم مکیر و پیشه ثعبان | گرستم از بهر خویش می نپندی |
| چند دریشان همی بناخن و دندان | چند گنی همچو گرگ جمله به مردم |
| آتش افتد به آستین و به دامن | دامن خلق حسدای را چون بوزی |
| خواسته بد نمحینند جز از زان | هر چه دهی دهر را، همان بدت بماند |
| خواهی اگر شمع راه، دانش و عرفان | خواهی اگر راه راست، راه بگمائی |
| ایل همنه خنده میکنند به نادان | کارگران طعنه میزنند به کمال |
| هر نفسی صد هزار جامه آلودان | از خم صبناغ روزگار برآید |
| دی نمره از دیشب و از رو با | غارت عمر بومی کنند به گشتن |

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| جزبه فاجر جان نبینی ازیرک | جان تو زندانیست و جسم تو زندان |
| عالمی و بهره‌ایت نیست ز دانش | رهروی و توشه‌ایت نیست در انبیا |
| تیه خیالت بمقصدی نرساند | راهروان راه برده اند به پایا |
| کشتی اخلاص مانداشت شرابی | ورنه بدریا نه موج بود و نه طوفان |
| کعبه نیکی است دل بین که برایش | جز طمع و حرص صیت خار مغیلا |
| بندگی خود مکن که خویش پرستی | کرده بسی پاکدل فرشته شیطان |
| تا تو شدی حشر از یافت بزرگی | تا تو شدی دیو، دیو گشت سیلما |
| راه نمائی چه سود در ره باطل | دیده چینی چه سود در تن بیجان |
| نفس تو زنگی شد و سپید نگردد | صدره اگر شویش سحبه چیهوان |
| راستی از وی مجوی زانکه نروید | هیچکله از شوره زار لاله و ریحان |
| بار لیمان مکش ز بهر جوی زر | خدمت و دنان مکن برای ملی نانا |
| کنج حقیقت بجوی و پدید وری کن | اهل شهر بائش و پوش جامه خلعا |
| روز سعادت ز شب چگونه شناسد | آنکه ز خورشید شود چو شب مه پنهان |
| دور شو از رنات و بوی بیهوده | از در معنی درای ز در عنوان |

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| حاصل عشر تو افسوس شد و حسرت | عیب خود را مکن اید و ست ز خود پنهان |
| وقت ضایع کنی هیچ هنر پیشه | جنت باطل نشود هیچ حقیقت دان |
| هیچکس نیست ره و رسم خردمندی | گرنه خفتن و در سفر نهفتن بان |
| دهر گر گزیت گرسنه رخ از او بر | چرخ دیو است سید دل از او بشان |
| پا بر این رهگذر سخت گرانتر نه | اسب زین دشت خطرناک بکتران |
| موج و طوفان و نمکست درین دیا | باید اندیشه کند زین همه شتیبان |
| بیچ آگاه سپاس و درین ظلمت | بیچ دیوانه نشد بسته این زندان |
| امی بسا خرمی امید که در یکدم | کرد خال ترش این صاعقه سوزان |
| کلیه بر آخته فروز مکن چنین | ایمن از فتنه آیام شو چندان |
| بی تو بس خواهد بودن دمی فرودان | بی تو بس خواهد گشتن فلک گردان |
| چو شود جان به چه دردیت رسد پیکر | چو رود سر به چه کاریست خورد ساقان |
| تو خود آری با گلهی پاک بخود بینی | یابی آن کنج که جویش درین ویران |
| چو کتابست ریا، بی ورق بی خط | چو درختیست بومی بی بن و بی غصان |
| بیچ عاقل نهد بر کف دست آتش | بیچ بیسار نشاید به زبان سوزان |

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| تا تو چون کوی درین کوی بسر کردی | بایدت خیره جفا دیدن از این چوگان |
| کشت به کام درو کشت چه کردی مین | آمد آوای جرس تو شمع چه داری مان |
| رهبر و کشته و راهبر زمان در پیش | شب تار و خرناس ز ره بی پایان |
| بکش این نفس حقیقت کس خود مین را | این نه جرمی است که خواهند ز تو دادان |
| به یکی دل نتوان کار تن و جان کرد | به یکی دست دو وطنور زدن توان |
| خرد است مادی و تو شاکر و جهان مکتب | چه رسیدت که چنین کو دنی نادان |
| تو شدی کامل و از کار برمی کشتی | نه زمستان کنهی داشت نه تابستان |
| بوستان بود وجود تو که خلقت | تنخم کردار بدش کرد چو شورستان |
| تو میندار که غناب دهد علقم | تو میندار که عزت رسد از خندان |
| منشین با همه پس باز پی بدکاری | آدمی رومی توانست شدن دیوان |
| کشت ابلیس چو غواص به بجز دل | ماند بر جاش و رفت در غلطان |
| پویه آسوده نبردست کسی زین ره | لقمه بی شک نخوردست کسی زین خوان |
| گر شوی باد به گردش زری هرگز | طائر عمر چو از دام تو شد پیران |
| دی شد امروز به خیره مخور اندوش | کز پس مرده خرمند نکرد افغان |

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| خر تو میسر داین غول ییا بانی | آخر کار تو میسانی داین پالان |
| شبر و دهر نکرد همه در یک راه | کشتن چرخ نباشد همه بر یکسان |
| کامها تلخ شد از تلخی این جسلوا | عهد ها مست شد از سستی این پیمان |
| انگه نشاخته از هم آلف و بار | زوجه داری طمع معرفت قران |
| پرتومی ده، تو نه ای دیو درون تیر | کوششی کن، تو نه ای کالبد بی جان |
| به تو هر چ آن رسد از تنگی و مسکینی | همه از دست نه از جبروی دوران |
| نام جوئی؛ چو فلک باش کنو کردا | قدر خواهی؛ چو فلک باش بلند ارکان |
| بروای قطره در اغوش صدف بنشین | روی بنمای چو شستی کهر رخسان |
| یاری از علم و هنر خواه، چو درمائی | نه فلان با تو کند یاری و نه بهمان |
| دانش اندوز، چه حاصل بود از دعوی | معنی آموز، چه سودی رسد از عنوان |
| بسته شوق بود از دو جهان آزاد | کشته عشق بود زنده جاویدان |
| همه زارع شب برد وقت درو خرمین | همه غواص نیارد کهر از غمتان |
| زیب یابد سروتن از ادب و دانش | زنده گردد دل جان از هنر و عرفان |
| عقل کنجیست، نباید که برود از دوش | علم نورست، نباید که شود پنهان |

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| هستی از بهر تن آسپانی اگر بودی | چه بدی برتری آدمی از حیوان |
| گر نبود می سخن طبیعت و رنگ و بو | خاک خشت بدی همچو گل و ریحان |
| جامه جان تو چون یور علم آراست | چه غم آرسیر هن غنت بود خلقا |
| سحر باز است فلک لیک چه خواهد کرد | سحر با آنکه بود چون پسر سحران |
| چه شدی نیک چه پروات نه بدوزی | چو شدی نوح، چه اندیشه ات از طوفان |
| برواز تیه بلا کشده امی دریاب | برن آبی وز جانی شری بنشان |
| به یکی لقمه، دل کُرسند امی بنواز | به یکی جامه، تن برهنه امی پوشان |
| بینوامرد به حسرت ز غم نانی | خواجہ دلقوفه کشت از بره بریان |
| سوخت کرد دل شب خرمن پروا | شمع هم تا به سحرگاه بود مهران |
| بی هنر گر چه به تن دیه چین پوشد | به پیشیزی خشنندش چو شود غریان |
| همه یاران تو از چپستی و چالالی | پرنیان باف و تو در کار که گمان |
| آنکه صراف کُمر شد نهند هرگز | سنگ را با در شهوار به یک میزان |
| ز چه امی شاخک نورس، ندی بار می | به امید ثمری کشت ترا دهنان |
| بیچ آزاده نشد بنده تن، پروین | بیچ پاکیزه نیالود دل و دمان |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| آن به که گردیش به سپهرین | دزد تو شد این نامه زین |
| و رایمیت دهد مشو این | که بر تربیت دهد فروتن شو |
| نه دوست شناخت نه دشمن | گشته است بهاره خنجر کشتی |
| دی ققه و رفتنی بود بهمن | امروز گذشت و بگذرد فردا |
| بی خار که چید گل ازین گلشن | بی نیش عسل که خورد ازین کند |
| سایه همنه را ناسرود کرد | این بی نهر اسپای کرد |
| یا همچو کلی سیاه دل رهبرن | ایام بود چو شبروی چاک |
| زین گهست سراسی بی در و روزن | مارا بسزند بی کمان روزی |
| کم نور بود چو پراغ کم روغن | روغن بچراغ جان ز علم افزای |
| تو خرمی و سپهر پرورین | از کندم دکاه خوشی که باش |
| در مزرعه تخم تنخ میرکن | خواهی که نه تنخ باشدت صل |
| انت برسد بو سم خرم | هنگام زراعت آنچه کشتی |
| تاریک نماید دل روشن | که نوی تو دیو نفس نه یابد |
| چندی چو شود رفیق ابرین | بی شبهه فرشته ابرین کرد |

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| ابیس فروخت نرق با خود گفت | زین بیش چه ستوان خریدارین |
| زین باغ که باغبانش کردی | جز خار ترا چه ماند در دامن |
| مرغان ترا همی کشد روبه | همیان ترا همی برد ز هنرین |
| تا پامی بود، ره ادب سیر | تا دست بود، در هنر مین |
| مک جامه بخر که روح را شاد | بس دیه خریدی و خزا کن |
| مرجان حسد ز بحر جان او | مینای دل از شراب عقل کن |
| بی دست چه زور بود بازو | بی کاو چه کرد کا و آهن |
| از چاه دروغ و ذل بدنامی | باید به طناب راستی ستن |
| باید ز سر این غم دراراند | باید ز دل این غبار راز فتن |
| کس شمع نخواست زین فروزین | کس جامه ندوخت زین نخ و پودین |
| خواهی که نیکنند در دست | دیوان وجود را به دام فلن |
| در دفتر نفس در بها خواندی | در مکتب مردمی شدی کو |
| گرمست هنوز کوره هستی | سرد از چه زینم مشت برهن |
| جز باد نمختیم در غریبال | جز آب نمکوفتیم در ماهون |

جان کو هر جسم معدنست آنرا روزی ببرند کوه سرازمدن
 کرکج روشی بر آستی بکرمی آینه را شکوی را مکن

از پرده عنکبوت عبرت گیر
 بر بام و در وجود تاری

و کرباره شد از تاراج بهمن تنی از سبزه و گل راغ و گلشن
 پر پرویان از طرف مرغزاران همه یکباره بر چیدند دامن
 خزان کرد آنچنان آشوب برپا که هنگام جدل شمشیر تاران
 ز بس کردید هر دم تیره ای حجاب چهره خورشید روشن
 هوا مسموم شد چون میش کژدم جهان تاریک شد چون پیر جان
 بنفشه بر بس بگرفت تمام شقایق در غم گل کرد شبنم
 سترده شد فروغ رومی نسرین پریشان گشت چنین زلف سون
 بیابان افتاد عالم سوز برقی به ملکدم باغبان را سوخت خرمن
 خاک در خانه کل جُست را زغن در جای طبل کرد مکن
 به سختی گشت همچون سنگ خارا بیابان آن فرشتن همچون خزا دکن

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| سیه بادی چو پُرافت سُموی | گرفت اندر چمن ناکه وزین |
| به سیبالی بسان مردمست | به بدکاری بگردا هر سمن |
| شمان آماج زر بر بود از سر | بتان را پیرهن بدرید برتن |
| تو کوئی فتنه ای بد روح فرسا | تو کوئی تیشه ای بد بخ کن |
| ز پای افکند بس سروسهی را | بیک نیرو چو دیو مردم فلن |
| بهر سوئی فسرده شاخ و برکی | بهر تابید چون پستک فلاخن |
| کسی بر خیره بنزد کردون کردان | نشد باد و ستار خویش دشمن |
| به پستی گشت بس بهمت بلندان | چنان اسفت دیار چون تهمتن |
| نمود آفت در خون اندل کوه | که تا با قوت شد سکنی بعدن |
| در آغوش ز می بهفت بیا | سر باز و چشم دست و کردن |
| در این ناوردگاه آن به که پوئی | زدانش مغفرو از صبر جوشن |
| چگونه بر من تو رام گردد | چو رام کس گشت این چرخ تو |
| مرو فارغ که نبود رستگان | و گر باره امید باز گشتن |
| مشو دل بسته هستی که دوران | هر از ازاد، زاد از بهر گشتن |

بغیر از کشتن تحت سق، پر دین

چه باغی از خزان بود ست

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| ز شتر و بی چه کشت دایه کردون | پرده کس نشد این پرده نیا کون |
| وام را نفس گرفت و تو شدی یون | نام را انک کشت و تو شدی بنا |
| چو ملی جامه شوخی و قضا صابون | تو دین نی سپری طشت چه بندی |
| شبی بود که کردی چو کهر مخزون | گهری کا ز صدف از دهنوی بردی |
| چند ای کنج خجاک سیاهی یون | چند ای نور قرینی تو بدین طلیت |
| چون کمنج قفس افکند قضایت چو | کرد ای طائر وحشی که چنین را |
| که چه تابست کهر بود در آن مکنون | بدر ای زن خالی و بسین نکه |
| مخور آسوده که زهرست دین معجون | مهر ازاده که گرگست درین مکن |
| چه شدی حنیف برین منظر قلمون | چه شدی دست بین دشمن پیر |
| کرد سوداگر ایام ترا مغبون | بهر سود آمدی اینجا و زیان کردی |
| به چه کار آیدت این قند خوش موزون | پشته از چو خشم کرد و آن را |
| از کلیم خود اگر پای نمی بیرون | شیر و آن فلک از پای درازند |

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| بر خذر با شس ازین اژدر بی پروا | که غنیدیش از افسون و از افسون |
| دیر بر جاست تو ناگاه شوی زان کم | چرخ بر پاست تو یگر و شوی زان |
| رفت می باید وزین آمدن و رفتن | نشدا که نه ارسطو و نه افلاطون |
| تو شای کی که بس دور بود منزل | شمعی منسوز که بس تیره و دمان |
| تو چنین کمره دیاران همه در مقصد | تو چنین غرقه و دریا ز در ز من |
| عالم سوداگر نفس من خود را | تا که هر دم نشود کار تو دیگران |
| آنچه مقصوم شد از کار که قسمت | و گر آنرا نتوان کرد کم و افزون |

دی فردات خیالست و همی در

اکرت فطرت و رائیت یکوش کن

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| کرت ایدست نو دیده روشن | بجهان گذران کلیه من چنین |
| نه بقائیت به اسفندمه و بمن | نه ثباتی است به شهر و زور و من |
| پی اعدام تو زین آینه کون ایوان | صبح کافور فشان آید شب من |
| فلک ایدوست به طرخ همی نمان | که زمانیت کند مات و کی فرزند |
| دل بگو کند دروش تو ان بستن | که کعبه بخرم و در کوزه کندین |

به گذرگاه تو ایام بود در هنر
چه همی بار خود از جمل کنی گنین

بر بود است نه دار او ز اسکندر
مهر سیمین کمر و مه کله زرین

نزد هیچ کسی نسبت طای
به شغالی که دم زشت گذرین

چو کبوتر بچه پرواز من فارغ
که به پرواز که تست قضایا

ز کمان قدر آن بسته که بگریزد
کشت کرچه سرو پای می روی

همه خون دل خلق است درین
که دهد ساقی بهرت چومی شبن

خاک خورد دست بسی کفر خیزین
که همی دید از آن سر و گل زرین

مروای شیر و قافله زین
که نیامد جنبه از قافله شبن

دل خود نیست بیا زرد چان کردا
تن خاکیت به بلعید چان شبن

روز بگذشت ز خواب سحر می بگذد
کاروان رفت همی کمر و بر و شبن

به چمنزار دوا نمی شس خال آهو
به سموات شوای طایرین

به چه امید درین کوه کنی خا

چو تو گشت بسی کوه من این شبن

تو بلند آوازه بودی ای دل
با تن دون یار گشتی دون ندی

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------|
| تو چنان پنداشتی که فروزن می شدی | صُحبت تن تا توانست از تو کا |
| دیدمی آن تخیسیر دیگر کون می شدی | بسکه دیگر کوی کشت آئین تن |
| زین فسون سازی تو خود فسون می شدی | جای افسون کردن مار هوی |
| شمع خود بگرفت می بسیرون می شدی | اندرون دل چو روشن شد ز تو |
| این کلاغ دزد را صابون می شدی | آخر کار ت بزد دید آسمان |
| اندرین سوداگری مغفون می شدی | با همه کارا گهی وزیر کی |
| وام تن پذیرفتی و مدیون می شدی | درس از آموختی و ره زدی |
| پیش از این چون بوی اکنون چون می شدی | نور بودی ز نار پندار کشت |
| در تن دیرانه زان مدفون می شدی | کنج اسکانی و دل کنجور کشت |
| کامدی از حسن تن مسجون می شدی | ملک آزادی حق نقصانت نشا |
| نقش خود را دیدی و مفتون می شدی | هر چه بود آئینه روی تو بود |
| که ز طوفان قضا دارون می شدی | زور قی بودی بدریای وجود |
| بسکه خون خوردی در آخر خون می شدی | ای دل حنسه از در شیشه های مهر |
| بی سبب از اندیش مخزون می شدی | زندگی خواب و خیالی پیش نیست |

کنده شد بسیاد ناز امواج تو جویباری بودی همچون شادی

بی خریدار است استی که چشم
خیره زین کوهر چرخشون شد

کردون نرهد ز تند زقاری گیتی نهد ز سرسیه کاری

از لک که چه آمدست جز گرگی و ز مار چه خاستست جز ماری

بس بی بصری اگر چه بیانی بس حسبیری اگر چه بیاری

تو غافل و سپهر کردان را فارغ ز فسون و فتنه پنداری

تو کندم آسیای کردونی کریمین و کره بنادر خرداری

معماری عقل چون نپذیرفتی در ملک تو جهل کرد معماری

سوداگر در شایه و استی خر مهره چه پراکنی خریداری

زنهار، میخواه از جهان زنهار کاین سفده بکس نداد زنهار

پرگار زمانه بر تو میگرد چون نقطه تو در حصار پرکاری

یکچند شوی بخواب چون مشان ناکه برسد زمان بیداری

آید که در گذشت ناپار خود بگذری آنچه هست بگذاری

رفتند بچاکلی سبب اران زین مرحله ای خوشا سببای
 کردار بد تو گشت زنگارش آئینه دل نبود زنگاری
 از لقمه تن بگاه مارو زی بر آتش از دیکت گذاری

بشایس زیان نرود باقی

سرمایه بدست دزد نیاری

سود خود را چه شمار می که زیانکاری ره بیکان چه سپاری که گرانباری
 توبه خوابی که چنین بخری از خود خفته را آلهی از خود نبود آری
 بال پر چند زنی خیره نمی بینی که تو گنجشک صفت در دهن ماری
 بر بلند می چو سپیدار چه افزائی بار و رباش تو خلی نه سپیداری
 چیست این جسم که هر خط کشتی بارش چیست این جیفه که چون جانش خرد می
 طینت لک بر آن شیب ازاد ز گزندش نرسد کشتن نیاز می
 اهرمن را نمخوان تو نترساند که تو کردار نداری همه گفتاری
 به زبونی که دیدی و زبون کشتی تویی طالع این عادت و نهجاری
 دل دین تو زبوند و ندانستی دین چه فرمان بدست بنده دیناری

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| غم کمرای و پستی نخوری هرگز | ز ره نفس اگر پای نگهداری |
| ماند آنکس که بجا نام نلو دارد | تو پس از خویش ز نیکی چه بجا داری |
| تا که سرشته این پست گذرگاه | هر چه افلاک کنند با تو سزاوار |
| دامن آلوده مکن، چونکه ز پاکانی | بنده نفس مشو، چونکه ز احراری |
| جان تو پاک سپردست بخوایزد | همچنان پاک ببايست که بسیار |
| وقت بس تنگ بود ای سربازگان | کالا خود بخر اکنون که بیازاری |
| سپرد و جوش عسل از چه تبه کردی | تو بیدان جهان از پی سکاری |
| بود بازوت توانا و غلوثیدی | کاهلی بخ تو برگشت نه ناچاری |
| چرخ دندان تو بشرد خستین روز | چه بهیشت نشماری و چه بشماری |

کمتری جوی گر افزون طلبی، پروین

اک همیشه ز کمی خاسته بیاری

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| ای شده سوخته آتش نفعانی | سالم کرده است بای هو سرائی |
| وزد ایام گرفتست گریخت | بس کن این بخود می سر بریانی |
| صبح رحمت نکشاید همه تاری | یوسف مصر نکرد همه زندانی |

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| سُفره بی توشه و شب تیره بارانی | راه پر خار معینان تو بی موزه |
| جز خدارا نسزد رقت یزدانی | ای بخود دیده چو شد آذخدا بس شو |
| نموانند زدن لاف سلیمانی | تو سلیمان شن آموزی اگر دیوان |
| تا بکی کودکی بازی نادانی | تا بکی کودنی وستی خود رانی |
| تو دین دشت و چمن لاله نعمانی | تو دین خاک و یه زردل افروزی |
| که بخزند چو بسپند که گریانی | پیش دیوان مسرند و دل مری |
| او چو استاد شد و ما چو دبستانی | عقل آموخت بهر کار گری کار می |
| فارغ از مشکل و بیکانه ز آسانی | خود نمیدانی و از سلق نمیسپری |
| که ترانان بد امروز که بی نانی | که برد بار تو امروز که مسکینی |
| تا بسپند که از کرده پشیمانی | دست تقوی بکشا پایجویی بر بند |
| نفروشد بدین پیچی و ارزانی | گهرهای حقیقت گهر خود را |
| داعمانی که نهادند به پنهانی | دیده خوش نهان بین کن بین گم |
| روح پرورده کن از لقمه روحانی | حیوان کشتن و تن پروری است |
| با هنر عیب خود آن به که به پشانی | با خرد جان خود آن به که بیاری |

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| با خبر باش که بی مصلحت و قصدی | آدمی را سب در دیو به مهانی |
| نفس خود را که گندم تو بستاند | به که هرگز ندی رشوت و زستانی |
| دشمنانند ترا زرق و فساد، اما | به گمان تو که حلقه یارانی |
| تا زبون طمع می پیمیزی | تا اسیر موسی هیچ منیدانی |
| خوشر از دولت حجم دولت درویشی | بتر از قصر شاهی، کلبه دهبانی |
| خانگی باشد اگر دزد بصدت بید | توان کرد از آن خانه نگهبانی |
| بر داز ماه من اگر دل افروزی | بر داز مهر بیاموزد خسانی |
| پیش از آن مغلن گوهر یکدانه | پیش خربنده مبرعل بدخسانی |
| گر که مصیبت تو دیو نبودی | ز که آموختی این شیوه شیطانی |
| صفتی جوی که گویند نلوکاری | سخنی گوی که گویند سخندان |
| بگذر از بجز و ز فرعون همی مندی | و هر دریا و توجون موسی عمرانی |
| اژدما می طمع و کرک طبیعت را | گر بترسی نتوانی که بترسانی |
| بغلن این لاشه خونین تو نه ناهاری | بر کن این جامه چرکین تو نه عریانی |
| گر توانی به دلی تو شوم توانی و | که مباد از دست آرزو که نتوانی |

خون دل خنچوری دل سست ای لعل
گرچه یونان وطن بس حکما بود
کلبه ای که نه فرشی نه کلاست
زنده با کفن سپدم توانی کرد
کینه میوزی در دایره صدق
تاکی این خام فری تو نه یا جوبی
مقصد عافیت از کشتگان پری
کو سفندان تو این تو چون باشند
گاه از رگمزان خم تروری
تشنه خون خورد تو خود بین طبعی
دود ایت سنائی که تو میازی
دیده بکشی نه اینست جهان منی
چونهایست روان تو کسار می
تو چراغی ز چه رو هم نفس بادی

شتر نیاست برای کمر کانی
نیست آگاه حکمت همه یونانی
بر درش می نبود حاجت در بانی
که تو خود نیز چون کشته عصیان
رهبری مسکنی در ره ایمانی
چند بلعیدن مردم تو نه تعبانی
رو که بر کشتگان خویش تو برانی
که شبانگاه تو در ملین کرکانی
گاه بر پشت خر و سوسه مالانی
گر سینه مرد تو کمره بر خورانی
چاه ایت کبابی که تو میخورانی
کفر بس کن چنین است مسلمان
چو جهان نیست وجود تو جهان بانی
تو آمیدی ز چه همخانه حرمانی

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| تو درین بزم چو افروخته قندلی | تو درین قصر چو آراسته یوانی |
| تو ز خود رفته و دادی شده پرافت | تو بخواب اندر کشتی شده طوفانی |
| تو رسیدن نتوانی بیکباران | که به رفتار نه مانده آیشانی |
| فکر فردا نتوانی که کنی دیگر | مگر امروز که در کشور امکانی |
| عاقبت کشته شمرم به دانی | آخر کار شکار دی و آبانی |
| هو شیاری شب و روز بنبجان | همدم درد کسان همسر مستانی |
| همچو بزرگ یافت زده محصولی | همچو رزم آور غارت شده خفتانی |
| مار در لانه دلی مور به افسونی | کرد در خانه دلی کرد بمیدانی |
| دل بیچاره و سگین مخراش امروز | رسد آنروز که بی ناخن و دنداننی |
| داستان کند این چرخ کهن هر چند | نامجوینده تر از رستم دستاننی |
| روز بر سپند پاکیزه انصافی | شام در خلوت آلوده دیواننی |
| دست مسکین بگرفتگی و توانانی | میوه می کرد نکردی و بیستاننی |
| ظاهر است این بدفتی چو طوطی خوا | روشن است این که برنجی چو بزجاننی |
| دیو بسیار بود در دل پروین | کوش تا سر زده است پیچانی |

اگر روی طلب ز ائینه معنی نکردانی
 هنر شد خواسته تمیز بازار و بازارگان
 یکی دیوار ناستوار بی پایه ست خودکامی
 درین دریای بسی شستی برفت و گشت ناپیدا
 بحیثم از معرفت نغمی بغیرای ارنبی چشمی
 به کس پسند سخی کز برای خوش پسندی
 قناعت کن اگر در آرزوی کنج قارونی
 مرس از جانفشانی کر طریق عشق میوئی
 به نرد زندگانی مهره های وقت و فرصت را
 ترا پاک آفرید ایزد ز خود شرمست نماید
 از آنرو سپندیری از خایه های شیطانی
 مخوان جز درس عرفان تا که از قمار کفایت
 چه زنگی میتوان از دل ستردن باریه را
 درین ده پشویان تو دیوانست و کرامان

فساد از دل فرو شوئی بخار از جان بر آفتابی
 طمع زندان شد و پندار زندان بان تو زندانی
 اگر بادی زد، ناکه گذارد در و بوی را
 ترا اندیشه باید کرد زین دریای طوفانی
 بجان از فضل و دانش خایه های خوش آریجانی
 بدوش کس منه باری که خود بردش توانی
 کدامی خوش باش اطلب ملک سلطانی
 چو اسمعیل باید سر نهادن روز قربانی
 همه یکبار هیه بازی نه میری نه میدانی
 که روزی پاک بودستی کنون الوده ای
 که هرگز دفتر پاک حقیقت را ننخواستی
 بدانند دیو کز شاگردای این دبستانی
 چه کاری میتوان از پیش زدن باتن آسانی
 نمند خویش اهر جا که میخواهند میرانی

مزن جز خیمه سلم و مهر تا سر برافرازی

ز بدکاری قبا کردی از تلبیس پیران

همی کندی در دیوار بام تسلعه جانرا

ز خود بینی سیه کردی دل بی غش ز خود بینی

چرا در کارگاه مردمی بے مایه سودی

چه میانی پرند و پرنیان در دو کنخ رسی

عصارا ارژد ما بایست کردن شعله انگز

چرا تا زرد و دارویت هست از درد بخروشی

چو زرع و خوشه اری از چه معنی خویش پیتی

چه کوئی بهر یک کوهر به کان تیره هستی

تو خواهی در دما درمان کنی آما به بیدری

بیابانیت تن پرست کلاخ و ریک نوز

چو نورت تیر کینار اُمتور کرد خورشیدی

خراشهای جانرا با کلی تمسیر معاری

مکو جز راستی تا گوش اهرمین بیچانی

بسی نینده تر بود از قبا ی ننگ عربانی

کلی دوش نکردی چمن کلبانان کُهبانی

ز نادانی در افتادی درین آتش ز نادانی

چرا از آفتاب علم چون خفاش پنهانی

چه میخواهی درین تاریک شب زین تیر طمانی

تو باد عوی که ابراهیم و کاهی پو عمرانی

چرا تا دست بازویت هست از کار اونی

چو اسب و توشه اری از چه اندر راه حیرانی

تو خود هم کوهری کر تربیت یابی و هم کانی

تو خواهی صعبها آسان کنی آما به آسانی

سرابت میفریبد تا مقیم این بیابانی

چو در دل پروراندی کل معنی بکلتانی

خسارتهای تن ابا کلی تدبیر تاوانی

بنور افزای نایب چکاه ز نور تاریکی
 تواند زد که دانش خریداری دلالی
 مکن خود را غبار از صرصر جمل و بوی کین
 همی مردم بیازاری جای موی خواهی
 چو تکت از زیر دست از آبجوی ویندیشی
 چو شمع حق برافروزند و هر پنهان شود پیدا
 عوامت دست می بوسند و تو پابند سالی
 ترا فرقان بپرستان اخلاق معالی
 مگرد با تو تقوی دوست تا هم کاره از
 به دانش نستی نام آور و منعم بدیناری
 تو تصویر و هوئی نقاش خود کامی نگارستان
 جز الایش چه اید زین بونی و سیرانی
 پلنگ اندر چرا خور یوز در ره گر کن غل
 نقاش خود ندانم با چه مار و پود سپانی

به نیکی کوش هرگز ناید از نیکی پشیمانی
 تواند مزرع هستی کش و رزمی و دهقانی
 درین جمعیت کمره نیایی جز پریشانی
 همی در هم کشی ابروی چون کویند ثعبانی
 رسد روزی که بسنی چرخ بکشد و توشد
 تو دیگر کی توانی عیب کار خود بپوشانی
 خواصت شیر سخاوتند و تواز کرد به ترسانی
 چرا چون طفل کودن زین بپرستان بزرانی
 نباشد با تو دین اسب از تانها ز شیطانی
 به معنی نستی آزاده و عارف بعنوانی
 از آنز که سپیدی سیاهی گاه الوانی
 جز اهرمین کرا اقد پسند این می حیوانی
 تو چوپان نستی بهر تو عنوانست چوپانی
 نه ز رفعتی نه دیبائی نه کرباشی کنانی

برای شستوی جان شوخ و ریم الایش
 ز جوی علم دل آب ده تا برب جویی
 روان ناستار اکت ناماری مسکینی
 بیا کند بارت تا نیککاری بی تویی
 ز الایش نداری باک تا عقلت معیار
 چرا با هرل مستی بگذرانی زندگانی را
 بغیر از در که اخلاص بر هر درگی خالی
 به صحای جود اندر بود صد چشمه حیوان
 برای غرق گشتن اندرین دریا نیقادی
 همی اهرمینان ابد سرشت و پست مینمی
 ندیدی لاشه نامی مطنخ خونین شمرت را
 کلوکارت چرا دانستند بدایمی بداند
 به تیغ مردم آزاری چرا دل را بفرسائی
 دبیری دبیری کتاب و خط و املائی

ز علم و تربیت بهتر چه صابونی چه اشنائی
 ز خوان عقل جان را سیر کن تا بر سر خوانی
 تو که در پرش آبی و که در فکرت نانی
 گران کردند سکت تا نپنداری که از زانی
 سبکداری نهی تا درین فرخت ده نانی
 چرا مستی کنی و هو شیاران را به خدا
 به غیر از کوچ و توفیق در هر کوچ بولائی
 گناه کیست چون هرگز نمی نوشی و عطشائی
 مکن فحش و تب غواص مر و اید مر جائی
 تو با این بد سگالیهانجا بهتر از یثانی
 اگر دیدی چرا بر سفره اش هر روز مهمانی
 سبکبارت چرا خوانند زیر بار عصیان
 برای سکر خالی چرا جان را برنجانی
 هر بری و هر بر بیدل و چنگال و دندان

کنجا باشند باد زندگی دانی در افتادن
تو مسکین کار نسیم اندکی چون بیدار زنی

درین کلهزار توانی نشستن جا بودن برین

همان به تا که بنشستی نهالی چند بنشانی

بسوز اندرین تیه ای دل نهانی
مخواه از درخت جهان سایبان نهانی

سبکدانه در مزرع خود بنفشان
کراین بزرگرمیکند سرگرا نهانی

چو کارا گنهان کار بایست کردن
چه رسم ره بی بهتر از کار دانی

زمانه به کنج تو تا چشم دارد
نیاموزد و ت شیوه پاسبانی

سیاه و سفیدند اوراق هستی
یکی انده و آن یکی شادمانی

همه صید صیاد چه خیم روزی
برای که این دام می گسترانی

ندوزد قبا می توانی سفله درزی
بگرداندت سر به چهره زبانی

چو شاکردی کتب دیو کردی
ببایست لوح و کتابش بخوانی

همه دیدنیها و دانستنیها
بین بدن تا که روزی بدانی

چرا تو به کرک را میز پیری
چرا تحفه دیو را می ستانی

چو نیروی بازوت هست ای توانا
به درماندگان رحم کن تا توانی

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| درین نیکیون نامه ثبت است با هم | حساب توانایی نه توانی |
| جوانا، بروز جوانی ز سپیدی | بمیدیش کز پیرناید جوانی |
| روانی که ایزد شرار ایگان داد | بگیرد یکی وز هم رایگان |
| چو کار تو ز امروز ماند بستر | چه کاری کنی چون بفرمانی |
| غرض کشتن است در نه شب و روز | بخنیره نگرند با هم تبا |
| بدزد و دزد تو باز هم این کجوتر | گرش پر بندی و کز بر پرانی |
| بود خواههای تو بیکاه و سکین | بود حله های قصه انا کنی |
| زبان اتو برداشتی شور و چرخ | سگفتی است این کوزه بازار کانی |
| تو خود میردی از پی نفس گمراه | بدین رطه خود را تو خود میکشانی |
| ندارد ز کس پس نزن از پروا | ز بام او قند کز شش از در برانی |
| چه میدزدی از فرصت کار و کوشش | تو خود نیز کالای دزد جانی |
| ترا زومی کار تو شد چرخ خضر | ز کردار ما که سبک که گران |
| به تدبیر مار هومی را فسونی | به تمیز تیغ خرد را فانی |
| بسی عیبهای تو پوشیده ماند | اگر پرده چهل برابر دانی |

ز کرداب نفس ارتوانی رهید
همی گرگت ایام بر تو بخند
میان تو و غمی جز دمی نیست
ز روز نخستین همین بودی
به سر چشمه جان بست سبوی
بدوک وجود آنچنان کار می
دینه است عقل و تو کنجور قل
به صد چشم می بنیدت چرخ کرد
درین دایره هر چه هستی پدید
تو چون ذره این باد را در کند
شنیدی چو اندر زمین از تو خواهم
ترا سفسره ماده دیونا ما
از آن دمی بر مان گرمی سید
زمانه بسی بیشتر از تو داند

ز کردابها خوشی اوارانی
که چون بزه این گرگ میروانی
بسجی کن اکنون که خود در میان
تو نیز از نخست آنچه بودی همان
به میخانه تن زرد می کشانی
که سر رشته عقل را نکشانی
سفینه است عمر و تو اش باد بانی
پندار کار چشم کیتی نهانی
درین آینه هر که هستی عیبانی
تو چون صعوه این مار را در دهانی
که بشنیده خوشی را بشنوانی
بر این سفره بگر کرامی نشانی
که گر ناشایست نانش را نشانی
چه خوش میکنی دل که بسیار دانی

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| کشد کربانی و کربلوانی | کشد کام و ناکام چرخت بمیدان |
| تو مانند تیری که اندر کمانی | کمان سپهرت بیدارد و آخر |
| تو میخند، سسراه این کاروانی | مه و سال چون کاروانیست خاش |
| اگر دیه، کربوریا، کرکتانی | حکایت کند رسته کارگاه |
| تو میگردی بحسری میگردی کاروانی | هنرمای پاک وجودند |
| نمیدی که با باز هم آشیانی | نکو خانه ای ساختی ای کجوت |
| نگردیم با عقل همداستانی | بما جمل زان کرد و دستان که هرگز |
| تو نیز از سیه روزگاری برآسانی | بر آنست دیو هومی تابویری |
| قضا و قدر میکند باغبانی | در این باغ دلکش که گیتیش است |
| فلک زود رنجید از میرانی | بجز از کل یک نفس بود میان |
| به نظاره دولت بوستانی | بیات خرامیم نوی گلستان |
| بطرف چمن کرد کوهستانی | سحر ابر آری که آمد ز دیار |
| زند طغنه بر نقش آرزوستانی | زمین از صفای ریاضین الون |
| پیر کرد سپید این پرنیانی | نهاده بر سر کس از زر کلاهی |

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| ازین کو چکه کوچ بایست کرد | که کردست بر روی پل زنگانی |
| قفس شکن ای روح پر ازین | چرا پای بند زین خالدا نی |
| همائی تو و سده است آشیاست | مکن خیره بر کرکسان میهمانی |
| دلیران گرفتند افطار عالم | به شمشیر هندی تیغ میانی |
| از آن نامداران و گردنفران | نشانی نمادست جز بی نشانی |
| بین تا چه کردست که دون کردان | به جمید و طهورت باستانی |
| گسوده مان طاق کسری و گوید | چه شد تاج و تخت انوشیروانی |

چنین است رسم زه دهر برین
بدینگونه شد کردش آسمانی

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| همی با عقل در چون و چرائی | همی پوسیده در راه خطائی |
| همی کار تو کارناستوده است | همی کردار بد را می ستائی |
| گرفتار عقاب آرزوئی | اسیر سنجب باز هوائی |
| کمین گاه پلنگ است این چاه | تو همچون بزه غافل در چرائی |
| سرانجام اژدهای تست کستی | تو حشر طعمه این اژدهائی |

از دیکانه شو کاین اثنائش ندارد هیچ پاس اثنائی
 جهان همچون دخت و توبارش بیتی چون در آن دیری بی
 ازین دریای بی کنه و لراث نخواهی یافتن هرگز راهی
 ز تیر آموز اکنون راستکاری که مانند کمان فردا دومی
 تبرک حرص گوی پارسا که خوش نبود طمع با پارسائی
 چه حاصل از سر بی فکرت و راهی چه سود از دیده بی روشنائی

نهنگ ناستا نفس پرور
 ببايد گشتنش از ناستائی

پایان

کتابه العبد اسماعیل بن عزیز نژاد فرد گرسائی

تاریخ سوال المکرم مکنیزاد چهارصد و هفت هجری قمری مطابق خرداد ماه هزار و سیصد و شصت و شش

در ناحیه شمیرانات شهر تهران تحریر یافت

سیر و هم خرداد ماه شصت و شش

«باغ فردوس»

مقطعات

| | |
|---|---|
| خیال آشنائی بر دلم کند شسته بود اول | نمیدانم چه دستی طرح کرد این آشنائی را |
| مانیز در دیار حقیقت تو انکرم | کالای ما چو وقت رسد کارهای ما |
| ماروی خود ز راه سعادت نتایم | پیران ره، مبنا نمودند راه را |
| بکوش و دانشی آموز و پرتوی بکن | که فرصتی که ترا داده اند، بی بدل است |
| دل پاکسینه مبردار بد آلوده مکن | تیرگی خواستن از نور گریزان شدن است |
| طائری کز آشیان، پرواز بهر از کرد | کنفرش جام بال و پر به خون آلودن است |
| باقضا، چیره نه بان نتوان بود | که بدوزند، کرت صد دهن است |
| دور جهان، خونی خو نخواه است | محکم نیک و بد کار است |
| حنیال کژ به کار کژ کواهی است | سیاهی همه کجا باشد، سیاهی است |
| به از پر هیز کاری، زیوری نیست | چو اسل در دندان گوهری نیست |
| از غبار فکر بطل پاک باید داشت دل | تا بداند دیو، کاین آئینه جامی گریه نیست |
| مرد پندارند پروین را، چه برخی ز اهل فضل | این معاکفه سیکوتر، که پروین مرد نیست |

☆ چندیست که قصاید و نثاریات شاعر در دوره دوم مجله بهار انجمنی، پروین میسر شد و این باغی اشعار بر ایشان خوانده شد و دفع آتش از دل ایشان در آمد و میسر شد

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| کشمع را از شعله رمانی است آرد | آتش چرا چو من پروانه میزند |
| سرست ای کبوترک ساده دل | در تیه آرد، راه تو را دانه میزند |
| بی رنج، زین سپاه کسی می نخورد | بی دود، زین تنور به کس نان نمیدهند |
| تیمار کار خویش تو خود خور که دیگران | هرگز برای جرم تو، تاوان نمیدهند |
| مپوش آنینه کس آب زنگار | دل آینه است از زنگش بنگار |
| سزای رنج بر کشتن امید بست | بدامن چسبی بکشتن نشاند |
| برهنائی چشم این راه خلاصم | گناه دیده من بود، این خطاکاری |
| ای گل تو ز جمیع گلزار چه دیدی | جز سوزش و بدبسی خار چه دیدی |
| ای لعل دل سوز تو با اینهمه روتو | جز شرمی سفله به بازار چه دیدی |
| رفتی به چمن، لیک قفس کشتیت | غیر از قفس ای مرغ گرفتار چه دیدی* |

این قطعه در تعزیت پدر بزرگوار خود سروده ام...

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| پدر آن تیشه که بر خاک تو زد دست اجل | تیشه ای بود که شد باعث ویرانی من |
| یوسف نام صفا دند و به گرت داد | مرک گرگ تو شد، ای یوسف کنفانی من |

☆ زبان حال شاعره شرح دوره کوتاه دو ماه و نیم از ماشویی خود را در این بیت گنجایده است.

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| خاک زندان تو گشت ای مه زندانی من | مه کردون ادب بودی و در خاک شدی |
| چو تو را برد بخت دید به نادانی من | از زندانستن من بزد قضا که بود |
| کاش میخورد غم بی سر سامانی من | آن که در زیر زمین داد سر سامانت |
| آه از این خط که نوشتند به پشانی من | بسر خاک تو فرستم خط پاکش خواندم |
| بی تو در ظلمتم ای دیده نادانی من | رفتی روز مرا تیره تر از شب کردی |
| قدمی رنج کن از مهر به مهرانی من | بی تو اسکت و غم و حسرت همه همان ماند |
| تا خوانند بر این صفحه پریشانی من | صفحه روی زان طغیان نهان میدارم |
| چه تفاوت کندش بهر کیهانی من | و هر بیار چون سر بگریبان دیده است |
| غم تنهایی و مجوری و حیرانی من | عوض جمیع حق گشتی و دیگر نخوری |
| که سستی قفس ای مرغ کلبه سانی من | کل و ریحان که این چمنست بنمودند |
| ز چه مفقود شدی ای کهر کانی من | من که قدر کهر پاک تو میدانم |
| آب و رنگت چه شد ای لاله لغمانی من | من که آب تو ز سر حشمه دل میدادم |
| که در کوشش نداری به نواخوانی من | من کی مرغ غنچه نخوان بودم چو قفا |
| که عجب بعد تو با کیست کلبه سانی من | کنج خود خواندم و رفتی و بگذشتیم |

این قطعه را

برای سنگ مزار خود سپرده ام

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| اینکه خاک سپس بالین است | آخر چرخ ادب برپین است |
| گرچه جز تلخی از ایام ندید | هرچه خواهی بخشش شیرین است |
| صاحب انهمه گفت را بر تو | سائل فاحت و یاسین است |
| دوستان به که زومی یابند | دل بی دوست دلی عمیقین است |
| خاک در دیده بسی جان فرست | سنگ بر سینه بسی سنگین است |
| بمید این بستر و عبرت گیر | هر که را چشم حقیقت بین است |
| هر که باشی و زهر جا برسی | آخرین منزل هستی این است |
| آدمی هر چه تو انگر باشد | چون بدین نقطه رسد سنگین است |
| اندر آنجا که قضا حمد کند | چاره تسلیم و ادب تمکین است |
| زادن کشتن و پنهان کردن | دهر را رسم زهیرین است |

خرم آن کس که در این محنت گاه

خاطری را سبب تسکین است

صحیفه

بیاض نظم که هر سوکل و بهاری بود
 نهال طبع مرا نیز برکت و باری بود
 چکامه و سخن من به صفر میمانست
 که در برابر اعداد در شماری بود
 امید هست که کار آگاش بند بود
 به کارگاه اهل هر چه بودی بود
 غبار شوق من از نور خورندید غم
 همین بس است که بر عرصه اش بی بود
 من این و دیه بدست زمانه میسر
 زمانه زر و نفت و دهر شاری بود
 سیاه کرد مس و روی اکبوره وقت
 نگاه داشت بهر جا زر عیاری بود
 چو باغبان نگر اسید باغبان بود
 به بوتای که در این گل و دغاری بود

نبود در خورار باب فضل کفنه من

درین صحیفه ناپسیر یاد کاری بود

لغت نامه

آسا - نظیر، مانند

آبگون - مانند آب، برکت آب، آبی رنگ. آستر - بطاذه (پارچه ای که زیر پارچه قبا و غیره دوزند).

آبگون گنبد - کنایه از آسمان است. آشوب - شور - غوغا

آبگیر - برکه، مرداب، تالاب، استخر. آغاز - ابتدا - اول

آبی و خاکی - آنچه در آب خاک شود نمی کند. آغل - جایی که برای خوابیدن حیوانات اهلی (گوسفند، میش و غیره)

آگستر - تون تاب، سوخت انداز، کهنی، مطنخی. آفریده - مخلوق

آختن - بیرون کشیدن. آگدن - برگردن، انباشتن، بجمع نمودن

آذار - نام ماه اول بهار (تقویم رومی). آگهی - توقف، اطلاع

آذر - آتش. آکین - پر، مالا مال، آگنده، از.

آستن - توانستن. آلاش - عیب، آلودگی، فسق، فجور

آرمیدن - راحت کردن، آسایش، جتن، فرغت گرفتن. آلوده - عاصی، گنهگار

آز - حرص، طمع. آموزگار - معلم، استاد

آزمند - حرص، طمع، بملعکار. آوا - صدا - آواز - صوت

آژمک - چین و شکنی که از شدت قهر و غضب، یا برآوختن، افسوس، آه،

پیری، بر چهره و پیشانی نقش بندد. آویزه - گوشواره

آینه کون ایوان - کنایه از آسمان است
آینه وار - مانند نظیر و شبیه آینه
اخلاص - صدق و صفا - صداقت و حقیقت - فداکاری
ادبار - کثرت - بدبختی - محنت - نصیبت - روز بد
ادکن - مایل به سیاهی

ابلا - گرفتاری - سرگردانی - سختی - بیفت
ابکار - بیفت می
ارشاد - تعلیم - آموزگاری - هدایت
ارغوان - کلمی است سرخ رنگ
ارجوانی - بنایت سرخ
ابجد و خطی و کلمن - مقصود الفبا است

ابره - روه (پارچه روی قبا و غیره)
ارمعان - شعله ها و در سوخت
اکلم - لال - ساکت - بی صدا - کنگ
اثیر - بوی فوق العاده لطیف و رقیق
ازار - جمع زهر
اژدر - مار بزرگ - اژدها - تین
اجرام - سماوی - کرات

احرار - آزادگان
احرام - فوطه ای که خجّاج هنگام انجام اسم حج بخود می بپند
اسپر - سپر
استاد - آموزگار - مدرس - مربی

احمر - قرمز - سُرخ
احیا - زنده کردن
استبرق - زربفت - زری
استغناء - غلو بهمت - بزرگواری - بی نیازی - غلو طبع
اسکم - زور - ظلم - بیداد - ستم
انگور - جرقه - شرر - پاره آتش

اَسْتَوَار - مُحْكَم - مَضْبُوط

اَقْطَار - جَمْع قَطْر

اَسْحَار - جَمْع سَحَر

اَلْقَا - رَضَايَت دادن - قَانَع شدن

اِسْكَم - سَكَم

اَكْرَاه - مَخَالَفَت - مُنَاوَرَت - ضَدِيَت

اِشْفَاق - رَقَت - دِلْوَزِي - رَحْم يَشْفَت

اَلْغَرَض - بَهْرَجَت - خَلَاصَه مُخْتَصِر - دَر بِر صَوْرَت

اَشْنَان - چَوَكِت

اَلْفَت - دُوسْتِي - رِفَاقَت - صَبِيحَت

اَصْنَام - جَمْع صَنَم

اَلْكُن - كَلَنَت دَار

اَطْلَال - بَقَايَايِ آنْچِه نِهْنَدَم كَرْدِيْدِه سَت

اَلْيَاف - جَمْع لَيْف

اَعْذَار - پُوزُش - عُذْر خَوَايِي

اَل - آرزو - اُمِيْد

اَعْتَنَام - غَنِيْمَت ثَمْرَدَن

اَنَا اَحَقُّ - نَدَايِي - مَن خُدَاوَنْدِه سْتَم

اَغْصَان - جَمْع عَصَن

اَنْبَار - شَرِيْك - رَفِيْق - هِمَا

اَفْرَاشْتَن - بَلَنْد كَرْدَن - بَالَا بُرْدَن

اَنْبَاشْتَن - پُر كَرْدَن - مَمْلُوك نَمُودَن

اَفْرُوشْتَن - رُوشَن كَرْدَن

اَنْبَان - كِيْسِه - خُورْجِيْن - جَوَال

اَفْسَر - تَاج

اَعْتَبَاه - بِيْدَار شُدَن - بِيْدَارِي

اَفْسُون - ظَلَم - جَادُو - سَحَر

اَنْجَام - آخِر - اَنْتَهَا - پَايَان

اَفْشَانْدَن - نَحَان دادن - حَكْمَت دادن

اَنْحَم - جَمْع نَحْبَم

| | |
|--------------------------------------|---|
| اندوختن - جمع کردن، فراهم آوردن | اورگت - تخت پادشاهی |
| اندود - کاهگل که بر بام و دیوار کشند | اهرمین، اهرمن، هرمن - شیطان |
| اندودن - پوشاندن، کاهگل کشیدن | ایاب و ذاب - رفت و آمد - رفتن و بازگشتن |
| آندوه - آندوه، غصه، غم | ایجاز - اختصار - اجمال - اقتصار |
| اندیشه - فکر، خیال | ایقان - عقیده - ایمان، تحقیق - اطمینان |
| اندیشیدن - ملاحظه کردن، ترسیدن | ایمن - محفوظ، خاطر جمع - بی خطر |
| انروا - تنهایی - انفراد | ب |
| انفاق - احسان، خیرات کردن | بادیه - بیابان، دشت، تپه، صحرا |
| انقیاد - اطاعت، تسلیم، فرمانبرداری | بارگاه - کاخ - دستگاه، قصر |
| انگشت - زغال | باد بروت - سخت، غرور، خود بینی |
| انگاشتن - پنداشتن، تصور کردن | باد مهرگانی - باد پائیز، باد خزان |
| انگیختن - برپا کردن - راه انداختن | باز - قوس |
| اوباریدن - بلعیدن | بازان - جمع باز |
| اوباش - بی سرباز، نفهم، مردم عامی | بازگشتن - برگشتن - مراجعت نمودن |
| اوج - بلندترین نقطه | باثریان - مأمور وصول، باج و خراج |

| | |
|--------------------------------|--|
| باستان - گذشته - کهنه - دیرینه | بذل - بخشیدن - ارزانی داشتن |
| بام - پشت بام | بر - بیابان - بار - درخت - سینه - کنار بدن |
| بانگ - فریاد - صدا - آواز | برخیره - بهیوده - عبت |
| بپرتابید - انداخت - پرتاب نمود | برزن - کوچ - محله - صحرا |
| بگتر - بت ساز | برفراختن - برپا نمودن |
| بجبر - بزور - جبراً - عتفاً | برقع - نقاب - روبند - پرده - پیچ |
| بحث - نزاع - مشاجره - مجادله | برکه - آبگیر - مرداب - حوض |
| بخرد - عاقل - هوشمند | برکت - ساز و نوا |
| بخود دیده - خود پسند | برور - میوه دار - بارور |
| بخیل - مُمکت کینس خیس - لئیم | بری - تهی - خالی |
| بخیه - دودخ | بزم - مجلس - جشن |
| بداندیشه - بدعت - بد ذات | بیط - قلمرو |
| بدره - کینه پول | بیج - تهیه - تدارک - تجنیر |
| بدبکالی - بدخواهی - بداندیشی | بضاعت - مال - کالا - جنس |
| بدعجانی - تمرد - سرکشی | بط - مرغابی - اردک |

بُلدِ سَکَت - شُرکُفَار

پَرْدَہِ مِیَاکُون - کَنَابَہِ اَز آسَمَانِ اِسْت

بُن - رِیْث - بَخ

پَرْمَنَد - حَریرِ سَادَہ - بَاقَہِ اَبَرِشُمِی

بُنَاتِ النَعَش - دُبِ اکْبَرِ یَا دُبِ اصْغَر

پَرِنِیَان - حَریر - دِیَاہِی مُنْقَشِ نَفِیس

بُورِ یَا - حَصِیر

پَرُوِیزَن - غُرَبَال - اَلک

بُوم - جُغْد

پَرْمَان - اَفْسَرْدَہ - بَی رَوْنَق - غَمْنَاک

بَہِل - اَز فُضْلِ بَہِیدَن

پَسِ پُشْت - پُشْتِ سَر

بَہْمَان - فِلَان

پُشْتَہ - بَار

بَیخْتَن - اَلکِ کَرْدَن - پَاشِیدَن

پَشِیر - پُولِ خُرْدَہِ کُوجَاکِ مَازَن

بَیْعِ و بَیْئَرِی - مَعَالِہ - فَرُوشِ و خَرِید

پُویہ - رِفَار - رُوش - حَرکَت

بِغُولَہ - حَفْرَہ - غَار - کُودَال

پِیرِ اَمِن - اَطْرَاف - حَوْلِ و حُوش - کُردَا کُرد

بِیْمَر - بِشْمَار - بِحِیَاب - بَی اَنْدَازَہ

پِشِ نَشِین - کَلک - یَار - یَاوَر

بِیو بَارِد - اَز فُضْلِ اَوَر بَارِیدَن

پِیلَہِ وَرِی - دَسْتِ فَرُوشِی

پ

پِیَاہِ پِیوْدَن - شَرَابِ نَوشِیدَن

پَاتَاہ - پَپُوش

ت

پَار - سَالِ کُذُشْتَہ

تَاب - رُوشِی - تَوَان - طَاقَت - تَابَنَدِکِی

| | |
|---|--|
| تیار - غصہ - عنس | تآبہ - تادہ - روغن داغ کن |
| تہ - صحرا - بیابان - بادیه | تارک - سر - رأس - نوک - فرق |
| ٹ | تاک - درخت انور - سو |
| ٹعبان - اژدہا - مار عظیم | تاوان - غرامت - جریدہ - عوض |
| ٹوابت - سارگان بھرت | تاوہ - طرفی کہ روغن ابا آن داغ می کنند |
| ٹیاب - جار - لباس | تبرخون - سرخ بید |
| ج | تبع - ابداع - تحقیق |
| جانان - معشوقہ | تدرو - قرقاول - خروس کولی |
| جان خستن - اذیت کردن - صدمہ زدن | ترکماز - غارگر |
| جبان - ترسو - بُزدل - خائف | تعویذ - طلسم |
| جدی - نام کی از سارگان ثابت دہمیکرہ شمالی | کت - ذو - تاخت - سیر - دویدن |
| جر - دشت - مرتع | تل - تپہ - پُشتہ |
| جریدہ - دفتر | تلبیس - فریب - ریا - حیدہ - طراری |
| جحل - سوکت - سرکین فطمان | تمیز - فراست - بصیرت - درک تمیز |
| جلیس - رفیق - مصاحب - یار - دوست | توسن - اسب سرکش - رام نشدنی |

جُوز - کُردو - فُذق

حَدید - آہن

جُوشن - زَرہ

حِصن - دژ - قلعہ

جولاہمہ - جولہ - نَساج - باقندہ

حُطام - مال دنیا - ابھیل و مُزخرفات

جیفہ - لاشہ - مُردار - نَعش

حُلدہ - ردا - خرقدہ - عجا

چ

حلیت - آرائش - زینت - پیرایہ

چار دیو - چار عنصر (آب، خاک، باد، آتش)، حمام - کبوتر

چَر - چَریدن - چَرا

حَظَل - ہندوانہ ابوجہل

چَرخہ - دوک

حور - پُری

خ

چسان - چکونہ - چطور

چنُو - مانند - مِل

خارا - ابرشیم - ہافہ صریر

چینہ - دانہ - حَبہ - دان

خارہ - گُکِ سخت

ح

خال - خالو - دانی - برادر مادر

حاجب - دربان

خُذلان - بیعتی - سہل انگاری

حاذق - ماہر - خبرہ - زبردست

خریف - پائیر - خزان

حَجَر - سینہ - آغوش

حَرْف - ظرف کلین - نُفال

خُس - رُذُل - بَخِل - نَکس خُشَاب - بَرّاق - آبدار - تابان - باجلوه

خُشَن - زخم زدن - مجروح نمودن خون بالا - خون آلود - خون آشام

خُشک - ریزه چوب - خاشاک - خار و خُش خونی - جانی - قاتل

خُشَن - زره - جوشن خیره - بی سبب - پیوده - عبث

خَلّاق - آفریدگار - خالق خیره سر - سر سخت - بهج

خُلخال - پابرهنه - پا درهنج خیرگی - شرارت - فساد - امانت

خُلّقان - کنه - رُنده - فرسوده - مُندرس خیری - کل میخت بُبِی قورز

خُلّ - عیب - زیان و

خُلیدن - میس زدن - زخم زدن داروغه - سرپاسبان

خُمار - بیجالی - ضعف بستنی دُرا - زنک - جُرس

خُشک - اسب سفید با خالکتری مُک دُرج - پیرایه دان - جعبه جواهر

خواجه تاش - رفیق - همقطار دُرد - رُسوب - لای - سلف - زَنشین

خُوص - اشراف - اعیان دُرد آشام - فرومایه - پُست

خور - آفتاب - خورشید - شمس - مهر دُرد می کش - دامنم انحر - میسار

خور - خوردن دُرد - جمع دُر (مردارید - لؤلؤ)

دُرزَمی - خیاط ذَل - پستی - خواری - فرومایگی

دُشش و پنچ - در معرض تلف دُم - طامت - سرزنش

دُستان - مکر - حید - ترذیر - افانہ ذَناب - گرکها

دَم - بُخار

دِماغ - مغز - مُخ راغ - چمن - مرغزار - صحرا - دامنه کوه

دُمی - کاهی - محطای - دقتی راحله - شتر یا اسب سواری

دُماغ - بینی رایت - علم - بیرق

دُنی - پست - فرومایه - رذل رَحیل - حرکت - کوچ - عزیمت

دواب - چارپایان - حیوانات بارکش رِداء - عبا - جُبّه - قبا - بالاپوش

دورباش - اظهار تنبیه رَسَن - طناب - ریمان

دیبه - زری - حریر - زربفت رُشتَن - ریستن - ریپیدن

دیولاخ - جای دیوها - دیوستان رُقعہ - وصلہ

دیهیم - تخت رَہْمَن - مدیون - مرہون - مقروض

دُ رَہْمَن - پلید - پست - ناپاک - زشت - دُنی

ذباب - مکس ریم - فساد - جراحت

3

j

زُرف-کودِ عمیق

رُیان - سَند - درندہ - خُشناک

س

سالوس - فریب - مکر - حیلہ - تزویر

سبح تسبیح

سفر طرّم - کنایه از آسمان است

سنبھی - ناپایدار - فانی - زودگذر - موقت

ستر دن - پاک کردن

سترک - بزرگ - درست - ستیزنده

سحاب - ابر

سحر - سیدہ دم - فجر طلوع

مَدْرَه - مانع - عایق

سندره - نام دختری در بهشت

سِرْشَک - اسْت

سِرْشَک - سَطْرَج

سُورَه - نِکُو - بَرگَزیده - پَسَدیده

سُحْنَه - کَزَر - پاسبان عَس

سُزَا - مُزْد - پاداش - اَجْر

سُزَاع - بادبان

سُفْلَه - پَسْت - فرومایه - دَنی - رَذَل

سُشْمی - حَسَرِید

سُکُوئی - بَدْرَ حَیْن

سُغَار - مَقْصُود - مَنظُور - مَرَام

سُودَکَر - تاجر - سوداگر - بازرگان

سُشْم - بُو - رایحه

سُودَن - مَالِیدَن

سُشْمِیم - بوی خوش - عَطَر - بُو - رایحه

سُهی - رَاسْت - بَرافراشْتَه - مَتَقِیم

سُوشَخ - لُوث - چَرک - نَجَس - پَیْدِ لُوث

ش

ص

شَبَاوِیز - مُرَغ حَق

صَبَاغ - رَنگَز

شَبَاهَت - نَبِیل

صَحِیفَه - کِتَاب - دَفْتَر - صَفْحَه - وَرَق

شَبْچَرَه - نُقْل و اَجَل که شَب صرف کنند

صَرَصَر - باد شدید و سخت

شَبْرُو - دزد - رَهزَن - سَارِق - عَس

صَعُوَه - قَارِی - بِهَرَه

شَبَه - یَشْم - نِیر

صَلَا - صَدَا - نَدَا

شَتَاء - دِی ماه - زِمِستان

صَاء - سَخْت - بَیْض - خَارَا

ضُنع - ساخت

ظ

صُهبا - شراب - باده - می

ظلام - تیرکی - تاریکی - ظلمت

ض

ظما - بسیار تاریک

ضر - زیان - ضرر - خسارت

ع

ضلال - گمراهی - سرگردانی - انحراف

عُث - بی سبب - بهیوده - بی خود - بی نتیجه

ضیاع - اطلاق - مستغلات

عُجهر - یاس - زکس - یاسمن

ط

عُتاب - ملامت - سرزنش - توبیخ

طازم یا تارم - آسمان - فلک

عُجب - کُتُبر - خودپسندی

طاس - چال مورخوار

عُرعُر - سرود کوهی - درخت اَرَدج

طاق - کُت - فرد - آزاد - مُجرد

عُغس - گُز - پاس شب - پاسبان - شُحنه

طاقه - کُتَه - قطعه - پارچه

عُقار - کُت - دارائی - مال

طُفیل - سورچران - مُفتخوار - تحت السحاب

عُلقم - هندوانه - ابوجبل - حُظُل

طُنبور - عود - سه تار - طبل - دُهل

عُلیین - اقصی - بالاترین نقطه افلاک

طیب - عطر - بوی خوش - لذت

عُثم - عمو - برادر پدر

طیبت - خوبی - خوشی - نیکی

عُنف - جبر - برجمی - زور - خشکری

غُفّا - سیمِغ

فَتّی - جوان - جوانمرد

عُغود - سرکش - میترّد - سرسخت

فَرا یاد آوردن - بیا د آوردن

عُور - برهنه - نخت - عریان

فَروزیه - حَقّا ق - آتش زنده

عُیار - طَرار - حَقّه باز - شِیاد

فَریشته - مُلک - فرشته

غ

فَنان - نکت - تیغ تیز کنی

عُراب - کلاغ - زاغ

فَطیر - دَر نیامده

غُصن - شاخ

ق

عُلماسک - فلاخن

قَدیل - فانوس - چراغ

عُماز - خبر چین - پرده در

قَفا - پشت کردن

عُلمکن - محزون - دلتنگ - غمگین - متأسف کن

عُغودن - آسودن - خوابیدن

کاله - جنس - کالا - متاع

ف

کاجو - ساعی - کوشا - جاپه - کوشنده

فاخته - قمری

کِران - حد - ساحل - انتها

فارغبال - آرام - آسوده

کُرو - زورق - قایق - جهاز

فام - رنگ

کُلیج - نان شیرینی

ل

کُنہ - تہ - قعر - کودی - عمق

لابہ - التماس - درخواست - تمنیٰ

کو - محل - جا - محلہ - کومی

لمحہ - اشارہ - راسخہ - بختہ

کوچکاء - کوچکہ - جای آمد و شد

لوزینہ - باقلوا - نوعی شیرینی بادامی

کُسر، کُسر - کوہستان

کیاست - استعداد - ہنرمندی - تیزبوشی

م

کَید - جلد - تزویر - فریب - مکر

ماسومی - طور دیگر - متفاوت

ک

ماکیان - مرغ خانگی

کازر - رختسوی - قصار

مانا - ہمانا - کوئی - پنداری

کردکان - کردو

کروہہ - کلوانہ - نخ کہ در وقت شتن بڑک پیچند - مہرئی - آزاد - معاف - مطلق - پاک - منزه

مُبرہن - ثابت - مسلم - مُحقق - دَلل

کُل آمدود - پُر از کُل - آراستہ - کُل

مُتاعب - محن - رنجما - زحمات

کُلگونہ - مانند کُل - مُرخاب

مَحالہ - جلد کر - نیرنگباز

کُنجور - خزانہ دار - پاسبان - کنج

مخدوم - آقا - ارباب - استاد - مدیر - رئیس

کُہری - کوہری

مَدت - فرصت - عمر - مہلت - دورہ حیات

کیا - نوعی غذا فقیرانہ کہ از کُہیہ کو سفد تہیہ میکنند

| | |
|---------------------------------|---|
| مرآت - آئینه | منقون - مسحور - شیفه - فریفته - مجذوب |
| مردم - همی - هنرمندان - استادان | منق - قاضی - شرع |
| مُرده ریکت - میراث | مکاید - نیرنگها - حیدها - خدعا |
| مساء - غروب | مکمن - کمین - کمینگاه |
| مسجون - زندانی - محبوس | ملحم - چاق - تومند - فربه |
| مسما - میخ | ملعبه - بازیچه - عروسک |
| مُسمن - نوعی خوراک است | ملون - رنگارنگ - رنگین |
| مند - جا - مقر | منقبت - لیاقت - هنر - شرافت - نجابت |
| مُشجون - پر - مملو | منعم - دولتمند - ثروتمند - توانگر |
| مضممر - مخفی - نهفته - پنهان | موزه - چکمه - پوتین |
| مُطرا - نو - تازه - باطراوت | موفور - زیاد - فراوان - وافر |
| مُعصفر - زرد - زعفرانی | مهی - برتری - بزرگی - عظمت |
| معمور - آباد | مُنها - که بی زحمت و درد سر بدست آمده است |
| مُغاک - گودال - چاه - چاله | میاق - عهد - پیمان - قول - عهدنامه |
| مغفر - کلاه خود - خود | میسو - فردوس - بهشت - جلد - جنت |

ن

والی - حاکم - حکمران

نثار - کرسنه - ناشتا

وُثاق - اتّحاد - اتّفاق - یثاق - وصلت

نامی - بنی بکت - بنی

ودود - مُحب - مُتفیق - دوستدار - مهربان

نامیه - اِدبار - بکت - بدبختی - مُصیبت

وَرید - رکن

نجم - اختر - ستاره - کواکب

وزر - خطا - گناه - بار - معصیت

نُزل - خوراک که برای مهمان تهیه کنند

نسیان - غفلت - بی توجهی - فراموشکاری

نُشتر - نیشتَر - آلتِ فصد

هبا - غبار - خاک - گرد

نَطع - سفره - سفره چرمی

هزار - بیل

نقاد - خبره - عیب جو - عیارگیر - دقیقه‌شناس - هنرل - مزاج - بذلگوئی - شوخی - مسخرگی

نمط - طرز - روش - طور

نُپُر - شیر

نوال - بخشش - پیشش

نایدن - رها کردن - ترک نمودن

نیسانی - بهاری

همیان - کیسه - انبان

نیلمری - نیلوفری

هوان - پستی - فردمایگی - ذلت - خفت

همیمه - همیزم - خطب

و

ی

گروش به کنار شط رفته بودند سلمان فارسی

یا حوج - یکی از طوائف حشی آسیای شمالی . میان آنها بود . باران سختی بارید و رودخانه

یاد - خاطر . طغیان کرد . همه بکفر فرار افتاده ، در صدد

یارا - توانائی - زور - قدرت - جرأت . گرد آورده و اسباب اثاث برآمدند . سلمان

یاره - دستبند - انگو . که حصیر با پاره و کوزه شکسته ای پیش داشت قبل از همه با خود

یا سمن - یاس - یا سمن . بست بر آفتاد و گفت : قال رسول الله :

یا وه - چرند - سخن بهیوده - مزخرف . « یهذایجو المخفضون یوم القیامه » یعنی :

یمیم (دور) - یکتا - فرد - بی نظیر - یگانه - بی مانند . روز قیامت سبکباران به همین سهولت نجات می یابند

یدبضی - از جمله معجزات حضرت موسی گویند هرگاه یوز - یوز ملنگ - قیلان - پارس

دست از بغل بر می آورد ، دست دمی چمن افتاب

میخشد و چون بغل میرد آن درختندگی بر طرف می شد

یغما - چپاول - غارت - تاراج

یکدلی - همراهی - توافق - موافقت

یم - اقیانوس - بحر - دریا

یمجون المخفضون - گویند روز جمعی برای

پادشاه
حکومت عالی در طرف ملک
بازخواستی بکلی خندید

کتابخانه
پس از طرف ملک
بماند جاودان شادان
و خندان

نور خورشید

فہرست کتب منتشرہ شہر محمدیہ

| | |
|-------------------------------------|------------------------------|
| * دیوان خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی | * موج حضرت محمدؐ |
| * کلیات سعدی | * زمان پیغمبر اسلام |
| * رباعیات خیام | * تاریخ جهان اسلام |
| * دیوان پروین اعتصامی | * تاریخ انبیاء |
| * دیوان ابوسعید ابوالخیر | * حضرت زینبؑ |
| * دوبیتیهای باباطاہر | * زندگانی امام رضاؑ |
| * ترانہ های فایز دشتی | * ہنگامہ تاریخ |
| * سلام مادر | * حکمت ابوعلی سینا (پنج جلد) |
| * کجینہ های دانش | * زناٹونی راز خوشبختی |
| * معلم کبیر | * فنون آشپزی (نہ ہین) |

Acc. No. 530949
24.10.2005

Call No.....

Account No.....

J. & K. UNI

This book should be returned
An overdue charges of 6 nP. will be
kept beyond that day.

Call No.....

Account No.....

J. & K. UNIV

This book should be returned on
An overdue charges of 6 nP. will be lev
kept beyond that day.

CASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. 954 Book No. H47T

Vol. _____ Copy _____

Accession No 26467

| | | |
|--|--|--|
| | | |
|--|--|--|

المجلد ٥٧